کتـــابســـاز

W w w . Ketabsaz . Info

این کتاب در سایت کتاب ساز تهیه و منتشر

محتوای رمان بر عهده خود نویسنده می باشد
کتابساز مرجع دانلود رمان های ایرانی

Ketabsaz.info

نام کتاب:حس خوبیه

نویسنده:مرضیه بنی اسدی

" بنام تک نوازنده گیتار عشق "
رمان حس خوبیه...
با صدای زنگ موبایلم سرم و از تو لپ تاپ آوردم بیرون و با چشمای ریز شده به دور تا دور اتاق شلوغم خیره شدم صداش از یه جا میومد ولی کجا؟ اللّٰه اعلم،خواستم بیخیالش شم ولی نمیشد با غرغر از پشت صندلیم بلند شدم که یهو صندلی از پشت افتاد رو زمین و
صدای بدی ایجاد کرد قیافه ام و توهم کشیدم و همینجوری که غر میزدم افتادم دنبال گوشیم:

- ایش اگه گذاشتن آدم یه دودیقه رمان بخونه همش زنگ میزنن خوب شد رئیس جمهور نشدماا!

داشتم واسه خودم غر میزدم که یهو پام رفت رو یه چیزی و بومممممم با کله خوردم زمین " ای بمیرین الهی که سرم شکست " با ناله از جام بلند شدم که چشمم افتاد به پوست چیپس پس این بود رفت زیر پام؟؟؟ یکم غر زدم و دوباره خواستم راه بیوفتم که یه چیز تیزی رفت
تو پام

- آیییییییی آخ آخ

یه پایی تو هوا وایسادم تا ببینم چی بود که رفت تو پام که بازم پام رفت رو همون پوست چیپسه و دوباره لیز خوردم منتها ایندفه پرت شدم رو تخت دونفره ام برای

جلوگیری از افتادنم به روتختی چنگ زدم که به جای کمکم کنه بدتر شد روتختی از رو تخت جدا شد و با من....بـــوممم از درد چشامو و بستم گوشیم داشت خودش و خفه میکرد ولی اینبار صداش نزدیک تر بود سرم و چرخوندم سمت راست که دیدم اِ زیر تخته! یکم خودم و کشیدم سمتش و تا نصفه کمر رفتم زیر تخت و گوشی رو برداشتم خواستم از اون زیر بیام بیرون که گرومپ کله ام خورد به تخت دیگه اشکم در اومده بود با بدبختی خودمو و از زیر تخت آوردم بیرون و ایندفعه با احتیاط از جام بلند شدم رو تخت نشستم و بعد یه ربع این

بدبختو جواب دادم که بلافاصله صدای داد مهشید دوستم بلند شد:

- چراااا این بی صاحابووو جوابب نمیدیییییییییی؟؟؟؟؟؟

میدونیییییی بار چندمههههههه دارم زنگ میزنم هاااننن؟؟؟؟؟؟؟؟

گوشیو از گوشم دور کردم و با قیافه توهم بهش نگاه کردم صدای دادش هنوز داشت میومد

بعد اینکه یکم جیغ جیغ کرد گوشیو چسبوندم به گوشم:

- اووی پرده گوشم پاره شد چرا جیغ میزنی؟

یکم نفس نفس میزد انگاری زیادی حرص خورده بود بچه از تصور قیافه اش که الان با لبو

مو نمیزد نیشم تا کنار گوشام باز شد:

- الاغغغ همه شارژم تموم شد خب بردار این بیصاحبو شاید یه فلک زده ای کارت داشت!

با خنده گفتم:

- از کی تا حالا خط دائم شارژی شده؟

یکم مکث کرد و بعد گفت:

- من؟؟؟؟ من گفتم شارژ؟؟؟نه بابا اشتباه شنیدی البته تقصیر خودتم نیستا تقصیر اون رمانای مسخره ایه که میخونی چند بار گفتم عین آدم رمان عاشقانه بخون بفهمی دنیا دست کیه

چسبیدی به این رمانای ترسناک مسخره!

- الان این دقیقاً چه ربطی به موضوع ما داشت؟
- امممم...نمیدونم گفتم بحثو عوض کنم
- نچ نچ همین کارا رو میکنی که ترشیدی رو دست مامانت اینا

صدای جیغش دوباره بلندش شد:

- بیشعورررر من ترشیدمممم؟؟؟
- ن پس عمه من
- هیتاااا دستم بهت برسههههه کشته اییییی دختره ا جنبیییی غررررب پرسستتتتت با خنده گفتم:
- خیله خب حرص نخور کارت و بگو

تا اینو گفتم دوباره یه جیغ بنفش کشید و گفت:

- وووییییی داشت یادم میرفتاااا هیتا باز این مامان من زده کانال شوهررر دوباره یکی امشب قراره بیاد خونمون.. اونمم کیییییییییی مهرداد اسدددییییییییی ، توروخدا یه درصد فک کن من بشم زن اون گوش پاکن

پقی زدم زیر خنده،صدای عصبانی مهشید بلند شد:

- درد مرض بیشعور ایشالا رو آب بخندی کجای حرفم خنده داشت هان؟

بین خنده گفتم:

- همه جاش

با ناله گفت:

- هیتا توروخدا مسخره بازی در نیار دیگه

اینو که گفت جدی شدم و گفتم:

- خیله خب فقط یه شام واست آب میخوره ها

با حرص گفت:

- بمیری که فقط فکر شکمتی

خندیدم:

- ساعت چند میان؟

- فک کنم 8
- اوکی پس توام همون موقع آماده باش رسیدم بهت میس میندازم!
- باشه خدافظ

گوشیو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم 30:5 بود پس هنوز وقت داشتم ،30:6 رمانم و تموم کردم بعد رفتم یه دوش گرفتم امشب قرار بود بترکونیم به الناز و بیتا خبر دادم و خودمم مشغول آماده شدن شدم خب بزارید براتون یه بیوگرافی برم: من آواهیتام، آواهیتا ریاحی تک فرزند کاوه ریاحی بعضیا آوا تنها بعضیا هیتا و بعضیام از جمله پدر و مادرم اسم کاملم و ینی آواهیتا صدا میزنن .23 سالمه تر پزشکی میخونم بابام خلبانه و مامانم مهمانداره وضع مالیمون خوبه خیلی خیلی پولدار نیستیم ولی از متوسطم یه خورده بالا تریم همه میگن قیافه خوشگل و جذابی دارم ولی من که چیز خاصی نمی بینم... موهای خرمایی بلندی دارم که بی نهایت صاف و لختن به قول مامان ابریشممم.. صورت گرد و پوست سفیدی دارم.. چشمای عسلی و مژه های بلند و بور.. ا بروهای کشیده، دماغ خدادادی عملی و لبای قلوه ای سرخ و گونه های برجسته اجزا صورتم و تشکیل میدن! قدم 170 و هیکلمم به لطف انواع اقسام ورزش ها و رژیمای سبزیجات مامان باربیییییییی نه زیادی لاغر و نه تپل یه چیزی ما بینش.. با اینکه همه بهم میگن قیافه خیلی زیبایی دارم ولی هیچکدوم اینا باعث نمیشه که من به خودم مغرور شم بیشتر شیطونم تا مغرور یا به قول مامانم حرص دراررر ولی به نظر خودم اصلاً هم حرص درار نیستم فقط کاری رو که فکر میکنم درسته انجام میدم البته اینم بگماا از که آدمای مغرور به شدت متنفررررمممم مامانم همیشه میگه آخرش یه مغرور یخی میوفته تو دامنت بس که میگی از آدمای مغرور بدم میاد ولی خب دست خودم نیس که! اممم کجا بودم آها خب سه تا دوست خل مشنگ دارم الناز و بیتا و مهشید البته خودمم سر دستشون هستماا شیطون شیطونشون منو مهشیدیم که همیشه خدا هم در حال دعوایم ولی خوب اون دوتا هم همچین مظلوم نیستناا به وقتش یه یزیدایی میشن که دنیا مثلشون ندیده چهارساله باهم دوستیم هر چهارتامونم پزشکی میخونیم و تقریبا همسنیم فقط ماهی اختلاف داریم خب حالا بریم سر چهره مهشید سبزه

اس چشمای درشت قهوه ای سوخته ای داره لبای معمولی و دماغ عملی که من همیشه به خاطرش مسخره اش میکنم ابروهای کمونی خوشگلیم داره قدش اندازه منه فقط هیکلن یکم از من تپل تره ولی نه خیلیا، الناز سفیده چشمای خمار قهوه ای و ابروهای کشیده لب و دهن معمولی و دماغ کوچولو قدش 168 هم وزن منم هست! و حالا بیتا.. پوستش سبزه اس چشمای آبی داره با لبای قلوه ای و دماغ استخونی.. هم قد منه وهیکلشم یکم از من پُرتر...خب دیگه فکر کنم همه چیو گفتم.. با دیدن ساعت یه هعیییییی بلند گفتم و شیرجه زدم تو دستشوئی تند تند مسواک زدم و اومدم بیرون ساعت 30:7 بود سریع یکم کرم ضدم چون پوستم خودش صاف بود هیچوقت کرم پودر نمیزدم مگر مواقع خیلی خاص یه خط دور کل چشمم کشیدم که چشام و خوشگل تر کرد یکم رژگونه صورتی ملایم + رژ صورتی مایع ستش + ریمل زدم به قیافه خودم تو آینه نگاه کردم همه چی عالی بود.. گرچه از همه لوازم استفاده کرده بودم ولی آرایشم ملیح و زیبا بود موهام و یکم با کلیپس جمع کردم فقط اندازه ای که زیادی پشت سرم تخت نباشه جین پانچ سورمه ایم و پوشیدم و یکم کشیدمش بالا تا ساق پام دیده بشه مانتو اسپرت کوتاهم و که فیت تنم بود و دور کمرش و استیناش کش داشت و پوشیدم شال نخی مشکی سورمه ای رو هم مدل دار بستم و موهام و یه وری ریختم بیرون کیف کوچیک مشکیم و هم یه وری انداختم ادکلن هم زدم ساعت و گوشیم و هم برداشتم

همونجوریکه ساعتم و به دستم میبستم از بالای پله ها داد زدم:

- زری خانومممممممم

نشستم رو نرده ها و سر خوردم پایین تا پریدم پایین زری خانوم از آشپزخونه اومد بیرون و

با دیدنم یه هعیییییی بلند گفت که از ترس دو سه تا سکته رو زدم و با اعتراض گفتم:

- اِ زری خانوم؟؟

با وحشت یه نگاه سرزنش گر به نرده ها و من کرد ولی هیچی نگفت منم قبل از اینکه

پشیمون شه زودی گفتم:

- من با دوستام شام میرم بیرون منتظر من نباشید بابای

منتظر جوابش نموندم کفش اسپرتام و تند تند پوشیدم و بنداش و دور پام بستم و پریدم تو

پارکینگ 206 آلبالویم بهم چشمک میزد نیشم و تا ته باز کردم و با ریموت درش و زدم و سوار شدم و راه افتادم به الناز و بیتا تک انداختم که بیان بیرون و پنج دقیقه بعدش خودم جلو خوابگاهشون زدم رو ترمز با دیدنشون نیشم دوباره باز شد جونمممم تیپ بیتا یه تیپ سرتا پا جین زده بود با شال آبی کاربنی و صندل بندی موهاشم ریخته بود بیرون و آرایششم که اصن نگم بهتره الناز هم یه مانتو نخی کوتاه صورتی چرک با جین سفید پوشیده بود

موهای فرفریشم ریخته بود بیرون آرایششم عین بیتا غلیظ... فک کنم ملیحشون من بودم تا سوار شدن جیغ جیغشون رفت هوا که چیشده من مهربون شدم شام دعوتشون کردم منم واسه

اینکه سو تفاهم نشه گفتم:

- عزیزان اشتباه برداشت نکنین امشب شام مهمون مهشیدیم نه من!

بیتا- پس بگووو من میگم امکان نداره تو مارو مهمون کنی این الناز قبول نمیکنه

از تو آینه یه چشم غره خفن بهش رفتم و گفتم:

- خیلی پررویی به خدا، پریروز مهمون کی بودید پس؟؟

با دستش خودش و باد زد و گفت:

- اون پریروز بود مهم الانه!

- خیلی رو داری اگه دیگه شام مهمونت کردم!

خندید و چیزی نگفت وارد کوچه مهشید اینا شدیم که یهو الناز گفت:

- چرا اینجا اینقد شلوغه؟

با تعجب به خونه مهشید اینا نگاه کردم راس میگفت جلو در خونه شون پنج شیش تا ماشین پارک شده بود... به گوشی مهشید میس انداختم و منتظر به در خونشون زل زدیم که بیتا با

خنده گفت:

- فک کنم اومدن همین امشب مهشیدو عقد کنن و ببرن!

سه تایی زدیم زیر خنده که یهو یکی عین تارزان از رو دیوار پرید پایین ما سه تاهم از ترس یه جیغ بلند کشیدیم که یهو درعقبی ماشین باز شد و مهشید سوار شد، و تند تند گفت:

- زود باش راه بیوفت تا لو نرفتم زود باش

پام و گذاشتم رو پدال گاز و ماشین از جا کنده شد وقتی حسابی از خونه شون دور شدیم یه

نفس راحت کشید و گفت:

- آخیششششششش راحت شدماا

از تو آینه با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- این چه طرز اومدنه سکته کردیم؟

- بابا شما نمی دونید اونجا چه خبر بود بعدشم مامانم واسه احتیاط درا رو شیش قفله کرده بود که بنده در نرم!

خندیدم و گفتم:

- و چقدرم که موثر بود

بیتا سرش و برد عقب و گفت:

- راستی چرا اینقد جلو در خونتون شلوغ بود؟

مهشید انگار تازه یادش افتاده باشه اخماش و کشید توهم و با عصبانیت گفت:

- ا ه یادم نداز مردیکه گاگول واسه یه خواستگاری تمام خاندانشو آورده بود، فک کن حتی

عمه مامانش و نوه هاشم بودن!

شلیک خنده مون رفت اینقد خندیدیم که دل درد گرفتیم آخ اینقد خندیده بودم که دیگه نای حرف زدن نداشتم ولی بعدش چشمتون روز بد نبینه مهشید شد همون مهشید جیغ جیغو قبلی و دوباره کاراش شروع شد خودش و از عقب عین چی آویزوون کرده بود تا آهنگ مورد علاقشو پیدا کنه آخرش بعد یکم عقب و جلو کرد یه لبخند بزرگ زد و برگشت سرجاش نشست... با شنیدن آهنگ نیشای هممون به

ترتیب باز شد و تا خواننده شروع کرد ماهام باهاش شروع کردیم با جیغ و دست بلند خوندن، آهنگ " برقص آ از محسن چاووشی " بود واقعا آهنگ باحالی بود اینقد جیغ زدیم و باهاش خوندیم که وقتی رسیدیم رستوران تقریبا صدای همه مون گرفته بود... ماشینو پارک کردم و به ترتیب چهارتایی وارد رستوران شدیم و بهترین جا رو واسه خودمون انتخاب کردیم و نشستیم مهشید که ننشسته گفت من میرم دستشوئی و رفت منم یه لبخند خبیث به بیتا زدم که منظورم و گرفت و یه چیزی در گوش الناز گفت اونم عین ما دوتا لبخند زد گارسون با یه لبخند اومد سمتمون قبل از اینکه

فرصت حرف زدن پیدا کنه تند تند گفتم:

- شیشلیک، کوبیده، سلطانی، برگ، نگینی، جوجه، خوراک مرغ، خوراک میگو پفکی و

ماهی + تمام مخلفات

گارسونه دهنش قد غار باز مونده بود وقتی ا بروی بالا رفته منو دید سریع دهنشو بست و

گفت:

- باشه چشم فقط میبرید؟؟

با جدیت تمام گفتم:

- خیر همینجا میخوریم فقط از هر کدوم سه پرس باشه لطفاً!

با رفتن گارسون همه مون زدیم زیر خنده و یکم ابراز تاسف برای مهشید بیچاره کردیم یکم طول کشید تا مهشید اومد بیچاره نمیدونست چه نقشه ای براش کشیدیم ما هم به روی خودمون نیاوردیم تقریبا نیمساعت بعدش گارسون با یه چرخ دستی چوبی غذا ها رو آورد کنار میز ما وایساد و به ترتیب شروع کرد به چیدن غذاها حالا دهن مهشید بود که قد غار باز مونده بود بالاخره بعد یه ربع چیدن غذاها تموم شد و گارسون رفت ما سه تا هم با لبخند ازش تشکر کردیم و عین قحطی زده ها افتادیم به جون غذاها اما مهشید هیچی نمیگفت فقط

به میز زل زده بود بیتا با دهن پر رو به مهشید و گفت:

- چرا عین مترسک خشک شدی؟؟خب بخور دیگه نکنه میخوای بیام بزارم دهنت؟؟ منو اِلی خندیدم ولی مهشید هیچی نگفت بعدش یهو با دیدن دست من که رفت سمت کیفم نیشش تا ته باز شد " خخخخ الهی فک کردی من میخوام پول شام و حساب کنم؟؟ " هیچی نگفتم و یکم با کیفم ور رفتم مهشیدم انگاری خیالش راحت شد که پول شام گردنش نیست یهو تا کمر رفت تو میز و افتاد به جون غذاها ما سه تا هم عین منگلا نگاهش میکردیم اما اون اصلاً حواسش نبود از فرصت استفاده کردم و به بیتا و الناز چشمک زدم اوناهم سریع گرفتن بیتا چنگالش و و انداخت زمین و رفت زیر میز که مثلا چنگالش و بیاره بالا ولی از همون زیر میز در رفت مهشیدم اصلا انگاری تو این دنیا نبود حالا نوبت الناز بود دستش و زد به نوشابه روی میز و نوشابه چپی شد رو لباسش یه ایششششش بلند گفت و درحالیکه از سر میز بلند میشد گفت بچه ها من الان میام مهشید سرش و تکون داد و دوباره افتاد به جون اون شیشلیگ بدبخت مادر مرده حالا نوبت من بود الکی گوشیم و برداشت و حالت ویبریشن و فعال کردم و یک تک به یکی از بچه های یونی زدم اون بدبختم فک کرد من کارش دارم بهم زنگ زد با اخم به شماره نگاهش کردم و رد تماس دادم اما الکی گوشیو گذاشتم کنار

گوشم و گفتم:

- بفرمائید؟

-.....

- شما؟

مهشید سرش و آورد بالا و با تعجب نگاهم کرد و اشاره کرد کیه منم الکی شونه هام و انداختم بالا که مثلا من نمیدونم بعدشم یه اشاره زدم به مهشید که ینی الان میام و از سر میز

بلند شدم و رفتم سمت در تا پام و از در گذاشتم بیرون شروع کردم دوییدن مطمئنم مهشیددیگه تا الان صد در صد فهمیده بود و قطعاً هیچکدوممون و زنده نمیذاشت دوییدم سمت الناز و بیتا که از خنده هر کدوم یه وری ولو بودن تا منو دیدن یه دیقه بهم نگاه کردن و بعد یهو سه تایی زدیم زیر خنده هرکی از کنارمون رد میشد یه

جوری نگاهمون میکرد ولی ما عین خیالمون نبود حدودا یه ربع نیم ساعتی گذشت که در رستوران باز شد و مهشید با قیافه برزخی اومد بیرون تا ما سه تا رو دید چند لحظه مکث کرد و با اخم نگاهمون کرد بعد یهو حمله ور شد سمتمون ما سه تام دوتا پا داشتیم دوتا دیگه قرض کردیم و در رفتیم.. کنار رستوران یه پارک بود هر سه تامون به اونجاا پناه بردیم مهشیدم پشت سرمون میدویید و داد وبیداد میکرد حدودا یکساعت تمام دنبالمون دویید و بعدش گممون کرد از شدت دوییدن نفس نفس میزدیم روی چمنای گوشه پارک سه تایی ولو شدیم و به آسمون زل زدیم ده دقیقه ساکت بودیم یهو حس کردم یخ کردم و یه سرمایی تا مغز سرم نفوذ کرد با شوک نشستم که همزمان صدای جیغ الناز و بیتا هم بلند شد به پشت سرم نگاه کردم مهشید با یه قیافه خبیث و یه بطری آب معدنی یخ پشت سرمون وایساده بود... ینی میگم یخ واقعا واقعا یخ بودااا تیکه های یخ تو بطری شناور بود و بهمون دهن کجی میکرد به الناز و بیتا نگاه کردم و یه نگاهم به خودم دقیقا عین موش آب کشیده شده بودیم همزمان با هم سه تامون جیغ زدیم و خیز برداشتیم سمت مهشید اونم که انتظار این حرکتو نداشت یهو غافلگیر شد و گیر افتاد با تمام وجود فحشش میدادیم و کتکش میزدیم اما اون فقط میخندید یه ربع بعدش همه مون با خستگی تو ماشین نشسته بودیم قیافه همه مونم میر غضب بود جز مهشید که میخندید الی و بیتا رو رسوندم خوابگاه و مهشیدم جلو در خونشون پیدا کردم ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و خسته و کوفته رفتم بالا اصلا نفهمیدم چه جوری لباسام و عوض کردم و چه جوری خودم و انداختم تو تخت چون بلافاصله چشام بسته شد و خوابم برد

×××

-واقعانی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بیتا و الناز از خنده غش کرده بودن اما مهشید با اخم نگاهم میکرد

- خیله خب کاری نداره که قبول کن بره دیگه اتفاقا از ترشیدگی هم در میای!!!!!!!

مهشید با حرص نگاهم کرد و گفت:

- خعلیییییییییی بیشعورررییییییی

با نیش باز نگاهش کردم و گفتم:

- اتفاقاً مامانم همیشه بهم میگه

بازم بهم چشم غره رفت و گفت:

- من چی میگم شما چی میگین؟؟؟؟ بابا طرف ضایع تر از این حرفاس انگار نه انگار

مراسم و پیچوندم فرار کردم احمق دوباره زنگ زده یه قرار دیگه بزاره! مامان منم قبولکرده تازه کلی هم تهددیدم کرده که اگه ایندفه فرار کنم بیچاره م میکنه!

الناز باز تریپ معلم اخلاق برداشت و گفت:

- به نظر من بهترین راه اینه که بری با خود طرف صحبت کنی و دلایلت و بهش بگی!

بیتا با جدیت تمام در تایید حرف الی گفت:

- الناز راس میگه برو بهش بگو ببینید آقای اسدی به دلیل شباهت زیاد شما با گوش پاک کن من نمیتونم ااین ازدواج و قبول کنم!

سه تایی زدیم زیر خنده ولی که الناز با اخم گفت:

- هه هه با نمک منظورم این نبود!

- الی جون داره میگه طرف گاگوله هیچی بارش نیست اونوقت این بره واسش دلیل و برهان بیاره؟ آخه چی ضایع تر از این که وقتی یکی از مجلس خواستگاریش فرار میکنه

یعنی طرفو نمیخواد

مهشید بینیش و کشید بالا و گفت:

- موافقم

الناز ساکت شد و هیچی نگفت یه مدت همه تو فکر بودیم تا اینکه یهو مهشید گفت:

- فهمیدم فراریش میدم کاری میکنم ازم متنفر شه!

به دنیال حرفش یه لبخند شیطانی زد و ساکت شد ماهم هرچی سعی کردیم زیر زبن کشی کنیم موفق نشدیم برای همین بیخیال شدیم...چرخیدم سمت بیتا تا واسش گوزل تعریف کنم مهشیدم سرش و کرد تو گوشیش النازم یه کتاب فلسفه مسخره در

آورد و خم شد روش.. کلا آدمای لارجی بودیم میومدیم بیرون ولی یکی کتاب میخوند یکی فیلم تعریف میکرد یکیم سرش تو گوشیش بود..خخخ.. وسطای فیلم تعریف کردنم بود که دیدم سه تاشون با دهن باز زل زدن به پشت سر من چند بارصداشون کردم که دیدم نچ نمیشه اینا اصن تو این دنیا نیستن برگشتم عقب که ببینم اینا به چی زل زدن یهو دهن منم باز موند... آب دهنم و قورت دادم و چشام و یه بار باز و بسته کردم نه انگاری درست میدیدم... خیلی خوشگل اونور خیابون روبه روی ما به یه فراری 458 قرمز که یه عمری آرزش و داشتم تکیه داده بود حالا قیافه و ماشینش یه ور هیکل و تیپش یه طرف دیگه... از رو لباساشم معلوم بود چه هیکل توپی داره ، سیکس پک... قدش بلند بود دور و بر 183.. جین مشکی سیر راسته با کالجی مشکی پوشیده بود یه بلیز مردونه دودی مشکیم تنش بود که آستیناش تا آرنج بالا بود یه عینک خلبانیم رو چشماش بود موهاشم چندتا تارش تو صورتش بود اصن دیوونه ش میشدی ولی اون اصن به روی خودش نمیاورد دوتا سدتاش و کرده بود تو جیب شلوارش و به ماشینش تکیه داده بود... یکم که گذشت یه پسره از خیابون رد شد و اومد سمتش یه برگه داد دستش و باهم سوار شدن و راه افتادن... به محض اینکه رد شدن یهو مهشید به حالت غش خودش و پرت کرد تو بغل من... هولش دادم اونور و گفتم:

-ا ههه جمع کن خودتو این مسخره بازیا چیه درمیاری؟

مهشید آب دهنش و قورت داد و گفت:

- وای مامان چه جیگری بوددددد!

و این شروع ماجرا بود... از روز بعد تمام صحبتای مهشید حول این پسره و دوست خوشتیپش بود دیگه حالمون داشت بهم میخورد بس که تعریفای الکی مهشید و شنیده بودیم انگاری خودمون اونجا نبودیم.... جالبیش این بود ازش عکسم گرفته بود با گوشی من! حالا کی این وقت کرده بود از طرف عکس بگیره اللّٰه اعلم! صبح تا شب عکسشو نشون این و اون میداد و میگفت خواستگار جدیدمه بقیه هم کلی حسودیشون میشد بیچاره های زود باور!

سرم تو گوشیم بود داشتم کلش بازی میکردم که با صدای الناز به خودم اومدم:

- وای بچه ها مهشید!

نگاهم و از گوشیم گرفتم و به مهشید که با نیش باز از دور به سمتمون میومد خیره شدم، بیتا

با غرغر گفت:

- به خدا اگه ایندفعه هم بخواد از اون دوتا بگه من میدونم و این!

الناز به طعنه گفت:

- مثل دفعه پیش که میخواستی حالش و بگیری و نتونستی؟؟؟؟

من پقی زدم زیر خنده که بیتا جری شد خواست جواب الناز و بده که یهو صدای جیغغغغ

مهشید رفت هواااا دیگه به جیغ کشیدناش عادت کرده بودیم... از همون دور شروع کرد:

- واییییییییییییی بچه ها نمیدونید چی شده؟!!!!

ما سه تا عین گروه سرود همزمان گفتیم:

- پسره رو تو خیابون دیدی اومد سمتت بهت سلام کرد و ازت خواهش کرد که بزاری برسونتت توام عشوه اومدی ولی بالاخره راضی شدی!

با اخم گفت:

- نخیر هیچکدوم از اینا نیست! اصن ربطی به اون پسره نداره!

من که برای اولین با دیدم مهشید بعد دوهفته میخواد از یه چیزی غیر از این پسره حرف

بزنه با ذوق گفتم:

- چی شده؟؟؟؟

یه نگاه به ما سه تا کرد و بعد یهو دستش و از جیبش آورد بیرون و یه برگه رو جلو ما تکون داد حالا کله ما سه تا هم با برگه بالا پایین میرفت در آخر صبر بیتا تموم شد و گفت:

- ا ههه سرگیجه گرفتم بگو چیه خب؟

یهو یه فکر عین برق از سرم گذشت قبل از اینکه بزارم مهشید حرف بزنه سریع فکرم و با

صدای بلند به زبون آوردم:

- نکنه حامله اییییییییییییییییی؟؟؟؟؟

دست مهشید تو هوا موند دهن الناز و بیتا هم قد غار علیصدر باز موند و تمام کسایی هم که تو حیاط یونی بودن بدون استثنا برگشت سمت ما چهارتا برای اولین بار تو عمرم خجالت کشیدم اما قبل از اینکه بخوام عین آدم سرم و از بندازم پایین یهو یه چیزی گرومپ خورد تو سرم به طوریکه حس کردم کلاً یه ور سر و صورتم فلج شد شایدم مغزم جا به جا شد...

دستم و گذاشتم رو سرم با یکم مکث و گنگی برگشتم سمت بچه ها که دیدم مهشید با صورت قرمز از خشم و یه کیف پر کتاب تو دستش وایساده و داره عین عقاب بهم نگاه میکنه تازه دوهزاریم افتاد با دستم یکم سرم و ماساژ دادم تا عقلم بیاد سر جاش که صدای جیغش رفت

هوا:

- بیشعورررر تو به چه حقی راجع به من اینجوری فکر میکنی هاااان؟؟؟؟؟

- ایش چرا شلوغش میکنی خب به من چه یهو اومدی با یه کاغذ جلو ما وایسادی و هی جلو

صورت ما تکونش میدی و لبخند ژکوند تحویل ما میدی خودت بودی چی فکر میکردی؟؟ یکم از شدت عصبانیتش کم شد انگار قانع شده بود ولی برای اینکه کم نیاره گفت:

- خب باشه ولی شما حق ندارین هرجوری که دلتون خواست برداشت کنید

- خیله خب باشه حالا بگو اون چیه که به خاطرش سر من بدبختو داغون کردی؟؟؟؟ یهو عصبانیتش یادش رفت نیشش و تا آخرین حد ممکن باز کرد و گفت:

- سنددددد ویلاممممممممم

با تعجب نگاهش کردیم و بعد یهو سه تاییمون همزمان گفتیم:

- ویلاااااتتتت؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با ذوق سرش و تکون داد و برگه رو گرفت جلومون سریع برگه رو از دستش گرفتم و بازش کردم کپی از سند ویلاش تو گیلان بود سه تایی روش زوم کرده بودیم بعد یهو من سرم و آوردم بالا و با جیغ پریدم بغل مهشید و بعدش به ترتیب اون دوتا خودشون و پرت کردن رو ما دوتا و کلی جیغ جیغ کردیم، قضیه از این قراره که بابای مهشید تصمیم میگیره تا زنده اس ارثش و به طور مساوی بین دختر و پسرش یعنی مهشید و مهیار) برادر مهشید(تقسیم کنه از قرار معلوم یه ویلای خیلی بزرگ تو گیلان از پدربزگ مهشید به باباشون رسیده بوده که کلی ارزش داشته حالا سر این ویلا بین مهشید و مهیار دعوا بوده که مهشید برده و سند به نامش خورده ماهم کلی سر این قضیه خوشحال بودیم چون داداش مهشید زیاد آدم خوبی نبود زیادی دنبال خوش گذرونی و دختر بازی بود و یکی از دلایلی هم که مهشید نمیخواست داداش این ویلا رو بگیره همین بود! بعد کلی جیغ جیغ رفتیم بوفه نفری یه دونه قهوه گرفتیم و روی صندلیا ولو شدیم الناز سریع گفت:

- حالا چیشد که مهیار راضی شد؟

مهشید متفکر به میز زل زد و گفت:

- والا خودمم نمیدونم آخه بابا بهم نگف البته امیدوارم بهم کلک نزده باشه

برای عوض کردن بحث گفتم:

- اینا رو ولش کن بگو کی ما رو دعوت میکنی ویلات؟

با این حرفم قهوه اش پرید تو گلوش حالا سرفه نکن کی سرفه بکن الناز زد پشتش یکم که

بهتر شد با ترس یه نگاه به قیافه منتظر ما کرد و گفت:

- خب...چیزه.. راستش دوهفته دیگه که امتحانای میان ترم شروع میشن بعدشم که خب

امتحانای پایان ترم....

سه تاییمون همزمان گفتیم:

- مهشیددد!!

اخم کرد و با حرص گفت:

- خیله خب بابا بیاید هر وقت دلتون خواست!!

نیشم و تا آخرین حد باز کردم و گفتم:

- آفرین این شد!

بعد رو به اون دوتا گفتم:

- بروبچ نظرتون راجع به آخر هفته دیگه چیه ؟ چهارروز تعطیله، یه روزش مناسبته اون دو روز هم پنج شنبه و جمعه اس که ما کلاس نداریم یه شنبه روهم خودمون بین التعطیل
میکنیم؟

اون دوتا موافقت کردن و قرار شد آخر هفته دیگه بریم گیلان ویلای مهشید

×××

-سلـــام بر اهالـــــــی خونه من اومـــــدم

بابا با لبخند سرش و از تو روزنامه آورد بیرون و با مهربونی گفت:

- سلام، خوش اومدی عزیز بابا!

با نیش باز رفتم سمتش و چالاپ چالاپ ماچش کردم که صدای اعتراض مامان بلند شد:

- صد بار گفتم وقتی میای خونه از همون جلو در جیغ نزن یه دفعه دیدی مهمون داشتیم
آبرومون میره هاااا

به قیافه اخموش تو یونیفرم سورمه ای سفیدش نگاه کردم وبا لبخند گفتم:

- چشمممممممم مریم جـــون!

یه ا بروش و انداخت بالا و گفت:

- بی بلا، بوس من چیشد؟؟؟؟

خودم و پرت کردم تو بغلش و چالاپ چالاپ ماچش کردم که صدای دادش در اومد!.. از
بغلش اومدم بیرون و رو بهش گفتم:

- پرواز داری؟؟؟؟

همونجوریکه بابا رو میبوسید گفت:

- آره

یه بوسم رو لپ من گذاشت و رفت سمت در ولی یهو بین راه برگشت سمت منو بابا و
انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید تو هوا تکون داد و گفت:

- نریددد از این غذاهای مسخره بیرون بخوریدااااا واستون غذا درست کردم فقط باید
زحمت گرم کردنش و بکشید

دوباره همونجوری گفتم:

- چشمممم

یه لبخند همراه با چشمک بهمون زد و رفت بیرون صبر کردم تا وقتی که کامل مطمئن شدم رفته بعدش برگشتم سمت بابا که دیدم به طور نمایشی روزنامه رو گرفته جلوش که مثلا من
حواسم نیست خنده ام و خوردم و چاپلوسانه بهش نگاه کردم که بدون اینکه نگام کنه گفت:

- اونجوری نگام نکن نمیشه

با صدای آرومی گفتم:

- بـــابـــا؟؟؟؟؟؟

درحالیکه سعی داشت جدی جلوه کنه گفت:

- برو بچه تمرکز منو بهم نریز بزار روزنامه م و بخونم!

با مظلـومیـت تمام نگاهش کردم که طاقت نیاورد و با کلافگی برگشت سمتم و گفتم:

- نشنیدی چی گفت؟؟؟؟اگه بفهمه جفتمون...

زودی گفتم:

- از کجا بفهمه؟؟؟؟؟

با تردید نگام کرد که نیشم و تا ته باز کردم و چشام و به نشونه آره باز و بسته کردم

×××

موهام و یه وری ریختم تو صورتم یه آرایش ملیحم کردم و رفتم سراغ کمدم دیگه تقریباً پاییز داشت سردیش و نشون میداد برای همین مانتو پاییزی بادمجونی تیره ام و با جین دمپا مشکی پوشیدم یه شال پاییزی مشکی بادمجونی تیره ست لباسم هم پوشیدم و تیپم و با یه کیف یه وری مشکی و کالجی مشکی تکمیل کردم یکمم ادکلن زدم و بعد برداشتن گوشیم رفتم پایین همون موقع بابا هم از اتاقشون اومد بیرون با دیدنش ناخداگاه لبخند رو لبم نشست عین همیشه شیک و در عین حال خوشتیپ!! کت و شلوار نوک مدادی با بلیز خاکستری تیره + کفش مردونه مشکی موهاشم که چندتا تار سفید توش دیده میشد بالا داده بود بویادکلنشم تو فضا پخش بود رفتم سمتش و دستم و دور بازوش حلقه کردم و جفتمون رفتیم سمت در خداروشکر زری خانوم رفته بود بندر پیش دخترش وگرنه حتماً آمارمون و میداد آخه زری خانوم بی بی سی مامان بود.. خخخخ، بابا مستقیم رفت پارکینگ اما من موندم و بعد سه قفله کردن در رفتم پایین بابا تو بنز مشکیش که عین همیشه ازتمیزی میدرخشید منتظرم بود زودی در و باز کردم و سوار شدم و بابا هم راه افتاد یکم با ظبط ور رفتم تا آهنگ مورد نظرم و پیدا کردم با لبخند صداش و زیاد کردم البته نه خیلی زیاد چون بابا خوشش نمیومد، با پخش شدن آهنگ بابا با لبخند بهم نگاه کرد بهش اشاره کردم که بخونه و

به محض شروع آهنگ دوتایی شروع کردیم:

- نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغم

نگاه تو روشن شبای بی چراغم

صدای من وقتی قصه داره

که رنگ چشم تو غصه داره

شب منو تو باز دوباره انتظاره
نگاه تو رنگ بوسه داره
لبای من گرم و بیقراره
سکوت شب یه آسمون و یک ستاره
با لبخند به بابا نگاه کردم واقعا صدای قشنگی داشت یه جورایی عین همین صدای عارف
بود
بارون گل شد، خواب ستاره
به انتظار بغض ا بر پاره پاره
تا قلب آسمون میبارم، با تو تنها
فصل منو تو باز رسیده روی ا برا
کنار تو آروم میام پا میزارم
چراغی تو دست شبا جا میزارم
که روشن بمونه آسمون بی ستاره
به شوق تو عهدی با چشمات میبندم
دوباره به این عشق به این دل میخندم
قصه عشق بازی چرخ روزگاره
) آهنگ خواب ستاره ها از عارف(
با تموم شدن آهنگ ما هم رسیدیم با دیدن رستوران لبخند زدم بازم بابا سخاوتش و نشون داده بود اصولاً من هیچوقت اینجور رستورانا نمیرفتم آخه پوووللممممم کجا بوده که دویست هزار تومان پول غذا بدم؟؟؟؟؟ولی بابا همیشه جاهای خوب میاوردم عاشق همین کاراش
بودم دیگه، دستم و دور بازوش حلقه کردم و باهم وارد رستوران شدیم اصن نیشم خود به خود باز بود هی میخواستم به قول مامان خانومانه رفتار کنم ولی نمیشد به خدا..گارسون با دست به یه جا اشاره کرد باباهم با لبخند تایید کرد و دوتایی به

همون سمت رفتیم گارسون صندلی رو برامون کشید کنار و ما نشستیم بابا سرش تو منو بود اما من با ذوق داشتم

اطراف و دید میزدم که با صدای بابا نگاهم و از اطراف گرفتم و بهش دوختم:

- چی میخوری عزیزم؟
- نگینی با مخلفات

بابا سرش و تکون داد و سفارش خودشم داد اونشب یه جورایی بهترین شب زندگیم بود کلی بابا از خاطرات جوونیاش گفت و من خندیدم بعد شام هم یه دونه بستنی باحالللل خوردیم و ساعت 12 برگشتیم خونه واقعا شب خوبی بود وقتی رسدیم اینقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم چه جوری به تخت رسیدم و چه جوری خوابیدم...

×××

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت و هیچ اتفاق خاصیم نیوفتاد جز اینکه مامان از اول هفته همش به جون من غر زد که نرم شمال ولی بابا مامان و راضی کرد و این شد که شبی که صبحش قرار بود بریم شمال بچه ها اومدن خونه ما و از شانس خوبمون هم بابا و مامان پرواز داشتن ولی زری خانوم از بندر اومده بود و خبرا رو ثانیه به ثانیه به مامان میداد..

کل شب مگه این مهشید و بیتا گذاشتن ما بخوابیم بس که بیتا از جن و روح صحبت کرد هیشکدوممون خوابمون نبرد حالا من بدبخت فردا باید کل مسیر تا گیلان و رانندگی میکردم!

ساعت 30:5 صبح به زور خواب رفتیم نمیدونم کی بود که یهو حس کردم خیس شدم با شوک از خواب پریدم که صدای جیغ بقیه هم بلند شد و به ترتیب همه مون با وحشت تو جامون نشستیم که دیدم زری خانوم با یه پارچ خالی که هنوزم ازش آب میچکید جلومون وایساده ینی اگه بگم اونموقع دوست داشتم بمیرم دروغ نگفتم چشمام و بستم و سعی کردم عین مامان که وقتی عصبانی میشه زیر لب به خودش قوت قلب بده منم به خودم قوت قلب بدم " هیش آروم باش هیتا تو میتونی چیزی

نیس که فقط یکی خواب نازتووووو بهم زدههههههه فقط همین چیزی نیس که آروم باش..." صدای زری خانوم عین مته افتاد تو
سرم:

- هیتا خانوم ساعت 6 صبحه بیدار شید باید راه بیوفتیدااا من میرم واستون صبحانه آماده کنم

با حرص بهش نگاه کردم و سرم و به معنی باشه تکون دادم به اون سه تا نگاه کردم هیچکدومشون دست کمی از حال من نداشتن مهشید با چشمای گرد شده به در بسته اتاق زل زده بود الناز تو چشماش اشک جمع شده بود و بیتا هم کوسن بدبخت و چنان فشار میداد که انگاری داره گلو زری خانوم و فشار میده.. از جام بلند شدم و رفتم دستشوئی اصولاً اینجور مواقع سگ بودم از سگم یه چیزی بدتر برای همین سعی میکردم اصلاً حرف نزنم حتی با خودم! دو سه تا مشت آب سرد پاشیدم به صورتم، چشمام قرمز شده بود اما پف نکرده بود همیشه همینجوری بود هیچوقت چشام پف نمیکرد هیچوقت هیچوقت فقط یا قرمز میشد یا یه هاله سیاه زیرش مینشست که خداروشکر الان خبری از اون هاله سیاه رنگ نبود ولی سفیدی چشمم یکم قرمز شده بود و دورتا دور چشمم هم انگار خط چشم قرمز کشیده باشی یکم قرمز شده بود دو سه تا مشت دیگه آب سرد به صورتم زدم و بعد زدن مسواک رفتم بیرون قیافه اون سه تا بهتر شده بود ولی هیچکدومشون حرف نمیزدن حداقل با من!

میدونستن الان نباید کسی سر به سرم بزاره! مستقیم رفتم سمت کمدم جین مشکی راسته ام و پوشیدم یه مانتو جلو بسته قرمز داشتم فیت تنم بود تا وسطای رونمم بیشتر نبود اونو پوشیدم روشم یه جلیقه کتون مشکی پوشیدم موهام و بستم و شال مشکی نخیم و پوشیدم و روی شال هم کلاه قرمزِ ، رنگ مانتوم و که اسپرت بود کج گذاشتم ضد آفتاب + یکم رژگونه صورتی ملایم و رژ مایع ستش + یه خط چشم نازک مایع بالای چشمم تمام آرایشم بود که خیلیم ملایم بود عینک آفتابیم و گوشیم و برداشتم و بعد زدن ادکلن و پوشیدن ساعت اسپرت، ساک قرمز چرخ دار کوچیکم و از تو کمد که چند روز پیش آماده کرده بودمش و برداشتم و رفتم سمت در

و بدون اینکه چیزی به اون سه تا بگم رفتم پایین زری خانوم یه میزی چیده بود که آدم اشتهاش باز میشد ولی من واقعا حوصله خوردن نداشتم فقط یه لیوان چایی و یه لیوان بزرگ قهوه خوردم تا خوابم نگیره برای تو جاده هم یه بیسکویت برداشتم و بعد خداحافظی از زری خانوم رفتم پارکینگ ساکم و گذاشتم تو ماشین، و ماشینو زدم بیرون و سرم و گذاشتم رو فرمون وقتی بیخواب میشدم دیگه محال بود بتونم بخوابم اینا همه قابل تحمل بود سر دردش وحشتناک بود " اِی بمیری بیتا که هرچی میکشم از دست توئه البته مهشیدم مقصر بود " با صدای در ماشین سرم و از رو فرمون برداشتم بچه ها به ترتیب سوار شدن و منم بدون اینکه چیزی بگم رفتم بنزین زدم و راه افتادیم دلم واسشون سوخت آخه عادت نداشتن ساکت باشن برا همین ظبط و روشن کردم و صداش و کردم تا ته همین کافی بود تا بیتا و مهشید شروع کنن! اینقد مسخره بازی در آوردن و من خندیدم که اصلاً موضوع صبحی رو هم فراموش کردم نزدیکای ظهر بود که رسیدیم گیلان سه ساعت تمام این مهشید ما رو تو شهر چرخوند آخه هیشکی نیست بگه دختر تو که آدرس ویلا رو بلد نیستی خوب چرا ادعا میکنی بلدی یک کلام بگو من بلد نیستم..بالاخره بعد سه ساعت سرگردونی پیداش کردیم با دیدنش دهن هر سه تامون باز موند واقعا واقعا ویلاااا بودااااا یه ویلا بزرگ و قدیمی چون تمامش از چوب ساخته شده بود و دقیقا نزدیک ساحل هم بود ویلا های اطرافشم همینشکلی بودن منتها اونا بازسازی شده بودن اما این یکی نه! مهشید با کلید رفت در ویلا رو باز کرد و منم ماشین و بردم داخل از دیدن ویلا عین چی ذوق زده شده بودم زودی ساکم و برداشتم و زودتر از بقیه رفتم داخل و بعد منم اونا هم اومدن تو و ابراز علاقههاشون شروع شد داخل ویلا هم عین بیرونش همه چی از چوب بود روی همه وسایل هم پارچه سفید کشیده شده بود مهشید دونه دونه پارچه ها رو برداشت و ما تازه عمق قضیه رو فهمیدم... واقعا یه ویلا اعیونی بود روی مبلا جلو در نشستیم خداروشکر هیجا کثیف نبود مهشید گفت دیروز یکی اومده نظافت کرده فضولیم گل کرده بود که خونه رو ببینم ساکم و همون جلو در گذاشتم و رفتم بالا سه تا اتاق بالا بود سه تا هم طبقه پایین همه اتاق ها هم بزرگ بودن و توشون یه تخت دونفره بود و سرویس بهداشتی کامل بود یکی از

اتاقا رو چهارتایی برداشتیم و وسایلمون و توش چیدیم و رفتیم پایین یکم چرت و پرت گفتیم و بعدشم یه سوسیس بندری سوخته دستپخت مهشید خوردیم و خوابیدیم...با صدای زنگ موبایلم ازخواب پریدم اتاق تو تاریکی مطلق بود و فقط نور صفحه گوشی من روشنش میکرد با دیدن اسم مامان برق از سرم پرید آخ آخ بهشون خبر ندادم رسیدم، مطمئن بودم الان اگه

جلو دستش بودم خفه ام میکرد گوشیو برداشتم و با ترس تماس و وصل کردم:

- الو؟

صدای عصبانی مامان بلند شد:

- درد و الو دختره خیره سر کدوم گوری هستی تو؟

ابراز محبت و می بینید تورو خدا؟

- ببخشید.. به خدا از راه رسیدیم اینقد خسته بودیم که زود خوابیدیم منم یادم رفت بهتون خبر بدم

- این شد دلیلللللل؟؟؟؟

با عجز گفتم:

- اِ مامان توروخدا گیر نده دیگه من که بچه نیستم!

صداش بازم عصبی شد:

- چرا بچه ای اگه بچه نبودی یه خبر میدادی که ما نگران نشیم

- ماما ....

پرید بین حرفم

:

- هیچی نگو آواهیتا که از دستت خیلی خیلی عصبانیم

چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم که بازم صدای مامان بلند شد:

- مواظب خودت باش خدافظ

و قبل از اینکه فرصت جواب و به من بده قطع کرد با حرص گوشیم و کوبیدم رو بالش و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمام و بستم از بچگی همین بود همیشه خدا بهم گیر میداد هیچوقت یادم نمیاد آزادم گذاشته باشه البته بابا همیشه هوام و

داشت اما تا کی؟! سرم و تکون دادم تا خاطرت مسخره ام و فراموش کنم چشمام و باز کردم اما با چیزی که دیدم

تعجب کردم اینجا چرا اینقد تاریکه؟؟ گوشیم و از رو بالش برداشتم و چراغ قوه اش و روشن کردم و نورش و انداختم اطراف الناز و بیتا و مهشید غرق در خواب بودن به ساعت گوشیم نگاه کردم 12 شب بود ینی ما اینقد خوابیدیم؟؟؟؟؟ با تعجب از جام بلند شدم و خودم و به کلید برق رسوندم ولی هرکاری کردم روشن نشد حتماً برق رفته بود برگشتم سرجام و تو رختخواب دراز کشیدم ناخداگاه همه حرفا بیتا که دیشب راجع به جن زده تو ذهنم مرور میشد چشمام و روی هم فشار دادم تا بهش فکر نکنم ولی نمیشد با ذهنم درگیر بودم که یهو صدای شکستن یه چیزی شد از ترس تو جام نشستم و به در اتاق زل زدم تند تند دستم و روی زمین کشیدم تا گوشیم و پیدا کنم ولی نبود هرچی گشتم نبود انگار غیب شده بود تند تند مهشید و تکون دادم اما انگار به خواب ابدی رفته بود همزمان با تکون دادنش صداشم میکردم:

- مهشیددد؟؟؟؟ مهشید پاشووو

ولی بیدار نمیشد اون دوتا هم که اصلا هیچی بمب بالا سرشون بمب هم میترکوندی بیدار

نمیشدن.. از جام بلند شدم پلیورم و برداشتم که یهو پام خورد به یه چیزی خم شدم رو زمین برش داشتم گوشیم بود تا خواستم چراغ قوه اش و روشن کنم حس کردم دستگیره در رفت پایین.. قلبم افتاد تو دهنم اینقد استرس داشتم که حد نداشت اصلا نمیفهمم چیشد فقط به خودم اومدم دیدم تو بالکنم نمیتونستم هیچی ببینم که تو اتاق چ خبره فقط صدای پا میشنیدم چیزی تا سکته فاصله نداشتم داشتم فکر میکردم چیکار کنم که یهو چشمم افتاد به نرده ها با سرعت خم شدم و خودم و از نرده ها آویزون کردم ولی ساق پام به بوته کنار نرده ها گرفت و زخمی شد از درد چشامو بستم ولی زودی چشام و باز کردم و دستام و ول کردم که افتادم روی چمنای ویلا... با نهایت سرعت به سمت در ویلا دوییدم خودمم نمیفهمیدم چیکار میکنم فقط میدوییدم از ترس گریه ام گرفته بود در ویلا باز بود.. دوییدم تو کوچه که حس

کردم صدای جیغ شنیدم اولش فکر کردم خیالاتی شدم ولی بعدش فهمیدم نه خیالاتی نشدم صدا صدای جیغ مهشید بود از همون جیغ بنفشا... اشکام میریخت روگونه ام این آسمون لعنتیم بارونی شده بود و زمین گلی بود و از سرعتم کم میکرد با بدبختی خودم و رسوندم جلوی ویلای کناری خدا خدا میکردم توش آدم باشه در آهنی ویلا رو باز کردم و با دو حیاط و طی کردم تند تند با مشت به در میکوبیدم و گریه میکردم ده دقیقه گذشته بود دیگه داشتم ناامید میشدم که یهو در ویلا باز شد یه پسر قد بلند و چهارشونه با هیکل ورزشکاری و موهای ژولیده پولیده تو چهارچوب در نمایان شد با دیدن من یهو انگار

خواب از سرش پریده باشه با تعجب نگام کرد که تند تند با گریه گفتم:

- آغا تورو خدا کمک کنید یکی تو ویلای ماست...دوستام..دوستام تو ویلا خوابن

و بعد زدم زیر گریه یارو در حالیکه سعی میکرد آرومم کنه گفت:

- لطفاً آروم باشید... بگید چیشده؟؟؟ کی تو ویلای شماست؟؟؟؟

با گریه تند تند همه چیو گفتم تو یه ثانیه یارو هم سریع از پشت در کاپشنش و برداشت و از

همونجا داد زد:

- آرشان؟؟؟؟آرشان یه دیقه بیاااا

طولی نکشید که سایه یکی تو تاریکی ظاهر شد ولی صورتش تو تاریکی بود فقط قد بلند و هیکل ورزشکاریش و چهارشونه بودنش و تونستم تشخیص بدم اون پسراولیه تند تند همه چیو به این آرشان گفت و بدون اینکه منتظر جواب باشه دویید بیرون منم سریع دنبالش رفتم ویلامون و بهش نشون دادم دوتایی وارد ویلا شدیم ویلا تو سکوت بود فقط یه نور ضعیف از طبقه بالا میومد از پنجره همون اتاقی که ما توش بودیم.. این پسر اولیه خواست بره

داخل ویلا که یهو یه صدایی گفت:

- صب کن

قلبم برای دهمین بار افتاد تو حلقم سریع برگشتم پشت سرم که دیدم یه پسره که قیافه اشم

مشخص نبود تو تاریکی وایساده بود قبل از اینکه جیغ بزنم این پسر اولیه گفت:

- آرشان؟

آرشان اومد سمت این پسر اولیه یه چیزی بهش گفت و بعد رفت سمت در ویلا اون پسر اولیه هم با دو رفت سمت بالکن فقط لبخونی بهم گفت همینجا بمون! خوب شد لبخونی بلد بودم وگرنه بدبخت بودم! با اینکه داشتم از ترس میمردم ولی عین بچه حرف گوش کن یه گوشه وایسادم اشکام بند نمیومد با ترس به این پسر اولیه زل زدم که تو یک ثانیه از بالکن رفت بالا و وارد اتاق شد همزمان با ورودش یهو کل ساختمان روشن شد.. یعنی برق ها اومدن؟؟با تعجب به ساختمان نگاه میکردم که صدای جیغ مهشید و بیتا و الناز رفت هوا دیگه نمیتونستم تحمل کنم سریع رفتم سمت در ویلا و رفتم داخل طبقه پایین هیچ خبری نبود ولی طبقه بالا غوغا بود تند تند پله ها رو رفتم بالا که یهو یه مرد سیاه پوشی از اتاق پرید بیرون با دیدن من که با ترس و شوک زده نگاهش میکردم چاقوش و گرفت سمتم و تو یه ثانیه دستش و از پشت انداخت دور گردنم و و دهنم و گرفت با اون دستشم چاقو رو گذاشت زیر گلوم هرچی خودم و تکون دادم و زور زدم نتونستم خودم و نجات بدم یهو یاد دستش افتادم با تمام قدرتم دستش و گاز گرفتم که یه آخ بلند گفت و دستشو از رو دهنم برداشت ولی ولم نکرد منم از فرصت استفاده کردم و یه جیغ بنفش زدم که یهو اون دوتا پسره از

اتاق اومدن بیرون این یارو سیاه پوشه با صدای خشنی گفت:

- اگه میخواید زنده بمونه رفیقم و ول کنید

هنوز حرفش تموم نشده بود که الی و بیتا و مهشید با قیافه های وحشت زده و چشمای اشکی و موهای ژولیده پولیده از اتاق اومدن بیرون با دیدن من تو دستای اون یارو هر سه تا شون باهم جیغ کشیدن و مهشید یهو از حال رفت الناز و بیتا سریع زیر بغلش و گرفتن و کشوندنش اون گوشه اون پسره آرشان به اون یکی پسره اشاره کرد واونم سریع گرفت و

رفت تو اتاق و بعد چند لحظه با یه مرد سیاه پوش دیگه که دستاش بسته بود برگشتن اون

پسره آرشان با یه صدای سرد و جدی گفت:

- دختره رو ول کن تا بزارم رفیقت بیاد

این یارو که منو گرفته بود گفت:

- اِ زرنگی؟؟اول تو رفیقم و ول کن تا منم اینو ول کنم

اون پسره که اسمش آرشان بود به اون یکی پسره اشاره کرد اون یکیم این رفیقه رو ول کرد ولی تا رفیقه خواست بیاد سمت ما آرشان براش پشت پا گرفت و اونم افتاد زمین این سیاه پوشه هم که منو گرفته بود کشوندم سمت نرده و یهو تو یه ثانیه دیدم توهوا معلقم و

بعدش صدای جیغ دخترا با دردی که تو کل بدنم به خصوص سرم پیچید آخرین چیزایی بود که فهمیدم...

×××

-آوا؟؟؟؟؟؟؟ آوا توروخدا چشاتو باز کن

صدای گریه و جیغ و فین فین مدام تو گوشم میپیچید سرم سنگینی میکرد و بدنمم درد میکرد انگار که رفته باشم زیرتریلی میخواستم چشمام و باز کنم ولی نمیتونستم پلکام اینقد سنگین بود که توان باز کردنش و نداشتم یکم تلاش کردم فقط یه ذره باز شد که اونم تا باز شد یه نور شدید خورد تو چشمم و منم سریع بستمش صدای جیغ مهشید و شنیدم:

- بچه ها چشماش و باز کرد، آوا صدای منو میشنوی؟؟؟؟ آواااا؟؟؟

دوباره سعی کردم چشام و باز کنم ایندفعه بهتر بود آروم چشام و باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت قرمز و باد کرده مهشید بود قبل از اینکه چیزی بگم سیل سئوالاتش شروع شد

- آوا خوبی؟؟درد داری؟؟میخوای زنگ بزنم دکتر؟؟؟؟؟ آوا توروخدا جواب بده

دهنم و به زور باز کردم و فقط یه کلمه گفتم:

- آب

سریع یه لیوان آب گرفت جلو دهنم و کمکم کرد ازش بخورم یکم آب که خوردم حالم

بهتر شد و وقتی بچه ها رو از خوب بودن حالم مطمئن کردم مجبورشون کردم واسم تعریف کنن که چیشده مهشید کنارم نشست و شروع کرد:

- میدونی من تشنم شد بیدار شدم آب بخورم دیدم همه جا تاریکه تو جام نمیخیز شدم که حس کردم در اتاق باز شد به خودمون نگاه کردم الناز و بیتا کنارم بودن ولی تو نبودی اولش فک کردم تویی که اومدی تو اتاق اما بعد یهو با خودم گفتم اگه تو باشی چرا باید بی سر و صدا بیای تو اتاق؟؟؟ تو که وقتی بیدار میشی یه شهر و بیدار میکنی چه طور شده که حالا دلت واسه ما سوخته؟؟هنوز مغزم فرمان نداده بود که یه سایه دیدم نفهمیدم چیکار میکنم تند تند مهشید و تکون دادم که یهو یه نفر از رو زمین بلندم کرد و یه چاقو گذاشت زیر گلوم منم از ترس جیغ زدم با جیغ زدن من الناز و بیتا هم از خواب پریدن و اونا هم یارو رو دیدن اون یارو گفت اگه دست از پا خطا کنیم منو میکشه برا همین مهشید و النازبرگشتن سرجاشون و زدن زیر گریه و با التماس از یارو میخواستن ولم کنه ولی اون فقط پوزخند میزد و میگفت حیفه این ویلا دست ما باشه تو همین اوضاع یهو در اتاق باز شد و یه نفر یه یارویی رو که همدست همین دزده بود و پرت کرد رو زمین و خودشم اومد داخل همون موقع یهو برق ها اومدن و ما تونستیم این دزدا رو ببینیم دوتاشون سرتاپاشون سیاه بودن ولی اون دوتا لامصبا به هرچی میخوردن جز دزد قیافه یکیشون مشخص نبود چون کلاه سویشرتی که پوشیده بود تا توی چشماش بودم و ما جز لباش هیچی نمیدیدیم ولی اون یکی قیافه اش مشخص بود انصافاً هم خوشگل بوداز تعریف کردنش خنده ام گرفته بود تو این اوضاع هم ول کن نبود

همشون از دیدن خنده من نیشاشون باز شد و مهشید با آب و تاب بیشتر شروع کرد:

- خب کجا بودم؟؟؟؟ آها بعدش این دوتا حوریه اون دوتا دزده رو گرفتن اما یکیشون ینی همونی که منو گرفته بود از غفلت اون دوتا استفاده کرد و منو پرت کرد رو زمین و دویید

از اتاق بیرون همون موقع هم جیغ تو بلند شد و بقیه اشم میدونی دیگه

- وقتی پرت شدم ...

بیتا پرید بین حرفم و گفت:

- این یارو مرموزه که ما قیافه اش و نمیدیدیم واسه اون دزده پشت پا گرفت اونم خورد زمین همون موقع هم اون یکی دزده تو روکشید سمت نرده ها و پرتت کرد پایین بعدشم خواست در بره که این دوتا پسره جفتشون و گرفتن و زنگ زدن به پلیس تا اومدن پلیس هم همون مرموزه تورو برد تو اتاق و زخمات و پانسمان کرد خیلی آسیب ندیده بودی فقط سرت شکسته بود و یکم ساق پات زخمی بود بقیه اشم کوفتگی بود خلاصه پلیسا اومدن این دوتا تن لش و بردن اون دوتا یارو هم واسه پلیسا تعریف کردن که تو رفتی در ویلاشون و ازشون کمک خواستی و اینا بعدشم اونا رفتن ویلاشون ولی گفتن اگه کاری داشتیم بهشون بگیم واقعا هم چقد باشخصیت بودن ولی ما بازم قیافه اون مرموزه رو ندیدیم فقط فهمیدیم

اسمش آرشانه دکترم هست ....

هرسه تامون سکوت کردیم واقعا شب بدی رو گذرونده بودیم و همه مون به استراحت نیاز داشتیم برای همین مهشید رفت همه در و پنجره ها رو شیش قفله کرد و بعد خوابیدیم البته اونا خوابیدن من دیگه خوابم نمیبرد فقط دراز کشیده بودم و به اتفاقات شب گذشته فکر میکردم فقطم تو ذهنم یه چیزی میچرخید " اگه دیشب این دوتا پسره نبودن سر ما چی میومد؟؟ " قبل از اینکه جواب سئوالم و پیدا کنم چشمام گرم شد و خوابم برد...

×××

عصر روز بعدش برگشتیم تهران البته قبلش دخترا رفتن از اون دوتا پسره تشکر کردن ولی من نرفتم نمیخواستم دوباره خاطرات شب گذشته واسم زنده شه توی راه سعی کردیم عین همیشه شلوغ پلوغ کنیم ولی خودمونم میدونستیم دیگه اون روحیه رو نداریم البته این

افسردگی ما زمان داشت زمانشم یک هفته بود بعد یک هفته همه چی به روال عادیش

برگشت اتفاقات ویلا رو به مامان اینا نگفتم نمیخواستم نگرانشون کنم چون اونجوری مامان بازم واسم دست میگرفت که دیدی من گفتم نرو و.... دیگه همه مون به زندگی عادیمون

برگشته بودیم و عین همیشه یونی، خرید، دورهمی، و... برنامه امون بود، داشتم از زندگیم لذت میبردم و فک میکردم دیگه هیچ اتفاقی نمیوفته که ناراحتم کنه اما اشتباه میکردم...

×××

چشمام وبستم وسعی کردم نفس عمیق بکشم تا آروم شم اما نمیشد دوهفته تمام بود که مامان خونم و تو شیشه کرده بود به تیپم به راه رفتنم به غذا خوردنم به هرچی که میدید گیر میداد جدیداً هم موضوع جدید پیدا کرده ازدواااج...دیگه خسته شدم بس که رو همه یه عیبی گذاشتم تا شاید بیخیال شه ولی نچ نمیشه حرفای باباهم روش تاثیر نداره انگار تو خونه ما مامانم همه کاره اس..دیگه روحیه شادمم از دست داده بودم یه جورایی افسردگی گرفته بودم

خیلی مسخره اس نه؟؟؟ تو افکارم غرق بودم که بازم صداش اومد:

- ببین آواهیتا من خوبیت و میخوام مامان، این زندگی که تو درست کردی..

پریدم بین حرفش و قبل از اینکه دوباره کفریم کنه فقط یه جمله گفتم:

- بهشون بگید فردا شب بیان!

از جام بلند شدم و در مقابل چشمای بهت زده اش رفتم سمت اتاقم

...

با صدای جیغ مهشید یه متر پریدم بالا:

- تو چه غلطیییی کردیییییییی؟؟؟؟

بیتفاوت نگاهش کردم و شونه ام و انداختم بالا:

- همینی که شنیدی!

بیتا با ترس گفت:

- آوا خل نشو داری با زندگیت بازی میکنیاا

بیتفاوت گفتم:

- میدونم

مهشید با عصبانیت مشتش و کوبید رو میز و با حرص گفت:

- دِ آخه اگه میدونستی که اینجوری نمیکردی

الناز که تا اون لحظه ساکت بود یهو گفت:

- اگه این بابایی که امشب میاد خواستگاری شما از این لاغر مردنیای اسکول خرخون کچل

بود چی؟؟؟ بازم حاضری باهاش ازدواج کنی؟؟؟؟؟

هر سه تاشون به دهنم زل زده بودن انگاری سئوال اصلی همشون همین بود، ولی نمیدونستن این چیزی که خودمم ازش واهمه دارم ولی به روی خودم نیاوردم و سعی کردم

خونسرد باشم:

- فقط میتونم بگم امیدوارم نباشه! چون امشب هرکی با هرتیپی و قیافه ای که بیاد انتخاب منه دیگه ام مهم نیست میخواد چی بشه بزار هرچی میخواد بشه بشه! دهن هر سه تاشون باز موند قبل از اینکه دوباره غر زدناشون شروع بشه از بوفه خارج شدم و رفتم سمت کلاس! تا ساعت 8 شب کلاس داشتم بعدشم خسته و کوفته زودتر از همه از کلاس زدم بیرون تا بازم سرزنشای مهشید و نشنوم مسیر یونی تا خونه رو اصلاً نفهمیدم چه جوری رفتم ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل خونه با دیدن خونه ا بروهام ناخداگاه پرید بالا تک تک وسایل خونه از تمیزی میدرخشید حتی پارکتا! روی میز یه میوه خوری بزرگ بود که توش همه نوع میوه ای یافت میشد کنارشم یه ظرف شیرینی خوری ویه ظرف شکلات خوری بزرگ بود با دیدنشون پوزخند نشست روی لبم نگاهم روی بابا که آماده روی مبل نشسته بود و بازم روزنامه دستش بود خشک شد از حالت صورتش نمیشد هیچیو فهمید ولی اینقدری ازش فهمیدم که اونم مثل من راضی نیست یه نفس عمیق کشیدم و زیر لبی بهش سلام کردم و مستقیم رفتم تو اتاقم یک ساعت وقت داشتم تا حاضر شم اول همه رفتم حموم دوش گرفتم و بعد یه حوله پیچیدم دورم و رفتم سراغ کمدم کت و شلوار سفید صورتیمو گذاشتم بیرون و رفتم سراغ آینه خداروشکر دیروز آرایشگاه

بودم و مشکلی از بابت اصلاح نداشتم یکم کرم پودر به صورتم زدم و یه خط دورتا دور چشمم کشیدم که چشمم و خوشگل تر کرد یکم رژگونه ملایم صورتی + رژ ستش + ریمل و یکم سایه کل آرایشم و تشکیل میداد عین همیشه ملایم و ملیح... موهام و با سشوار خشک کردم و شلاقی اتو کشیدم و دورم ریختم یه دسته مو از بالای گوش راستم و یه دسته هم از بالای گوش چپم جمع کردم و پشت سرم به هم گره زدم و با گیره سفتش کردم جلو موهامم کج ریختم تو صورتم چون هنوز یه جای کوچیک از جاییکه سرم شکسته بود روی پیشونیم بود.. کت و شلوارم و پوشیدم و به خودم تو آینه زل زدم واقعا خوب شده بودم کتم صورتی ملایم و اسپرت بود تاپ زیرش و شلوارشم سفید بود خیلی شیک و دخترونه ! یکم ادکلنم زدم صندلای انگشتی سفیدمم پوشیدم همون موقع صدای زنگ اف اف تو خونه پیچید یه نفس عمیق کشیدم و از اتاقم رفتم بیرون با صدای پام بابا برگشت سمتم با دیدنم یه لبخند گرم زدم که همه نگرانیم و از بین برد رفتم کنارش که مامان سریع از اتاقش اومد بیرن با دیدنش پوزخند نشست گوشه لبم از همیشه خوشگلتر شده بود ومعلوم بود زیادی به خودش رسیده با این حال اهمیت ندادم و نگاهم و به در دوختم بابا و مامان واسه استقبال رفتن تو حیاط ولی من سرجام وایساده بودم و از استرس ناخونام و تو گوشت دستم فرو میکردم که یهو در

خونه باز شد و یه خانوم خیلی خیلی ناز و مهربون اومد داخل فک کنم مادر داماد بود یه کت و دامن مشکی قهوه ای پوشیده بود با روسری ساتن قهوه ای موهای فندقیشم که رنگ چشماش بود از زیر روسریش زده بود بیرون یه چادر حریر مشکیم سرش بود با لبخند اومد سمتم منم سریع خودم و جمع و جور کردم و بهش سلام کردم با لبخند جوابم و داد و بغلم کرد و پیشونیم و بوسید وویییییی که چقد ناز و بغلی بود بعد اون یه آقای مسنی که قطعاً پدر داماد بود وارد شد قد بلند و چهارشونه بود کت و شلوار مشکی سیری با بلیز سفید پوشیده بود یه کراوات مشکی سفیدم زده بود با ابهت و بینهایت مهربون عین زنش! اونم با لبخند جوابم و داد و رفت پیش خانومش و نفر بعدی که فکر میکردم داماد باشه ولی نبود یه دختر که بهش میخورد ته تهش 22 سالش باشه وارد شد یه لبخند عریض رو صورتش بود که

بینهایت خوشگلش میکرد شلوار سفید با مانتو حریر پوشیده بود یه شال رنگ مانتوشم گشاد انداخته بود و موهاشم از زیر شالش بیرون بود یه جعبه شیرینیم دستش بود با دیدنم

عین این ندید بدیدا خودش و پرت کرد تو بغلم و تند تند گفت:

- وووییییییی خدایاااا پس آوا تویی؟؟؟ از عکساتم نازتری که..خوش به حالم داداشم!

اِ پس خواهر داماده؟؟؟ باز خوب شد حداقل مهربونه، یه لبخند بهش زدم و ازش تشکر کردم اونم یه چشمک بهم زد و رفت و نفر بعدی آقای دامادد بود یه نفس عمیق کشیدم و به در زل زدم وقتی وارد شد فکم افتاد این داماده؟؟؟؟واقعا داماد اینه؟؟؟؟خب چه کاریه همین الان زنش میشم میره دیگه!!!خدایا کرمت و شکر ببین چی آفریدی... قدش عین باباش بلند بود چهار شونه و هیکل ورزشکاری نه از هیکلایی که یارو فقط بازو داره و کمرشم عین نی قلیون باریکه هاااا نه این واقعا خوش هیکل بود کت و شلوار اسپرت مشکی و تیشرت خاکستری زیرش پوشیده بود با کفش ورنی مشکی ساعتش از دور داد میزد رولکسه! و اما قیافش پوستش سفید و گندمی بود ینی یه چیزی بین این دوتا ولی سبزه یا برنزه نبود!

چشماشم که اصن نگم بهتره.. رنگش یه چیزی بین سبز و عسلی بود موهاشم قهوه ای لخت دماغشم متناسب با صورتش بود.... لباشم گوشتی و قرمز... در کل خوشگل بود! ولی قیافه اش زیادی آشنا بود.. یکم به ذهنم فشار آوردم من اینو یه جا دیده بودم ولی کجاااا؟؟؟ یهو مغزم فعال شد و همه چی عین فیلم اومد جلو چشمم.. این همون پسره ایی بود که تو خیابون دیده بودیم.. همونی که به فراری قرمز تکیه داده بود... وای نه.... امکان نداره ولی چه جوری؟؟.. به خودم اومدم دیدم یه ساعته زل زدم به طرف طوریکه بقیه لبخند اما این یارو با پوزخند نگام میکنه الان پیش خودش چه فکرایی درموردم میکنه، اخمام و کشیدم توهم و زیر لبی بهش سلام دادم پوزخندش و بیشتر کرد و همونجوری جوابمو داد و دسته گل دستشو گرفت سمتم وووویییی اُرکیده من عاشق اُرکیده بودم زودی دسته گل و ازش گرفتم و با دست با سالن اشاره کردم که ینی تشریف ببر داخل تا اون رفت منم جیم زدم تو آشپزخونه

عخی ببین چه نازن ایناا داشتم قربون صدقه گلا میرفتم که یهو با صدای زری خانوم یه متر پریدم توهوا:

- آوا خانوم؟؟؟؟؟شما چرا اینجایید؟؟؟؟ بفرمایین تو سالن پیش مهمونا

سرم و به معنی باشه تکون دادم و بعد از اینکه دسته گلو تو یه پارچ آب گذاشتم رفتم سمت سالن با ورودم نگاه همه چرخید روم همه هم لبخند به لب دشتن جز این آقای داماد که عین عصا قورت داده ها نشسته بود ..ایش پسره زشت! ولی خدایی هرچیزی بود جز زشت ،اوففف خوددرگیری دارما روی یه مبل تک نفره نزدیک به بابا نشستم که روبه روی این مستر داماد بود سرم و انداختم پایین اینقد تو فکر بودم که نفهمیدم چیشد فقط صدای بابا رو شنیدم که داشت بهم میگفت با این جناب داماد برم اتاقم حرفامون و بزنیم!!!! با اکراه از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم یه لحظه ام به پشت سرم نگاه نکردم فقط جلو در اتاق وایسادم و درو باز کردم و بهش اشاره کردم بره داخل اونم عین گاو سرش و انداخت پایین و رفت تو یعنی این با این سنش نمیدونست لیدی ایز فرستتتتتتتت؟؟ واقعا که! اخمم بیشتر شد رفتم داخل و درو بستم دستاش و تو جیبش کرده بود و به اتاقم زل زده بود با تعجب به اتاق نگاه کردم خداروشکر برای اولین بار تمیز بود پس این به چی زل زده بود؟؟؟؟! آها لابد به ترکیب رنگ زیبای من! خخخ ست اتاقم ترکیبی از جیگری و قرمز لاکی و صورتی بود یه چیز باحالی بود که نگو بیتوجه به نگاهای خیره اون یارو رفتم سمت تختم و روش نشستم و منتظر بهش زل زدم اونم تقریباً دست از نگاه کردن کشید و رو صندلی میز

کامپیوترم نشست و گفت:

- اتاق خوشگلی داری

با پروئی تمام زل زدم بهش و گفتم:

- میدونم

نگاهش چرخید سمتم از این همه پروییم تعجب کرده بود حقم داشت خو، یه ا بروش پرید بالا یه پوزخندم نشست گوشه لبش اینقدری که این پوزخنده آتیشم زد بی ادب بودنش موقعی که

اول اومد داخل اتاق آتیشم نزد خواستم چیزی بگم که گفت:

- ما برای کل کل نیومدیم اینجا اومدیم به اصطلاح حرفامون و بزنیم

لحن گفتنش یه جوری بود با تعجب بهش نگاه کردم که با همون پوزخنده گفت:

- چیه تعجب کردی؟؟؟ لابد فکر کردی عاشق سینه چاکتم که الان اینجام نه؟؟؟ باید بهت بگم که متاسفانه من به اجبار پدر و مادرم اینجام اونا مجبورم کردن وگرنه من قصد ازدواج ندارم

" اوهو نگا همچین میگه قصد ازدواج ندارم انگار دختره و هزارتا خواستگار دکتر مهندس داره "

- ولی دیگه نمیتونم از زیرش در برم اینبار باید ازدواج کنم اونم با تووو

با تو رو چنان با تحقیر گفت که خون تو رگام یخ بست مردیکه عوضی به من تیکه میندازه

بزار نشونت میدم ، عین خودش پوزخند زدم و یکی از اون نگاه تحقیر آمیزام که هیچوقت

ازش استفاده نمیکنم بهش انداختم و گفتم:

- واقعاً فکر کردی منم عاشق چشم و ا بروتم که قبول کردم بیای خواستگاریم؟؟؟؟ ایندفعه من باید بگم براتون متاسفم چون منم بنا به دلایلی که لزومی نمیبینم بهتون بگم مجبور به ازدواجم و باید به این حقارت تن بدم)عین خودش گفتم(اونم با شماااااا

آخیششششششششش حال کردم پسره ننر چندش منو مسخره میکنه! خوب شد اینجوری

جوابش و دادم تا اون باشه دیگه به من تیکه نندازه، با صداش از فکر اومدم بیرون:

- باشه پس نظرت چیه حالا که جفتمون هیچ میلی به این ازدواج نداریم ازدواج صوری کنیم؟؟

- ازدواج صوری؟؟؟؟

با بیتفاوتی گفت:

- آره، یعنی ازدواج کنیم ولی عین دوتا همخونه باشیم هیچ کاری به هم نداشته باشیم و هرکی کارای خودش و انجام بده.. یک سال باهم زندگی میکنیم و بعد یکسال یه دعوا و قهر

الکی بعدشم طلاق

- تو با خودت چی فکر کردی که چنین حرفیو به من میزنی؟؟

جاخورد ولی من خودم و نباختم:

- ازدواج صوری؟؟ هه خیلی خوش خیالیا

اخم کرد و با تمسخر گفت:

- ببین خانوم کوچولو چه اول و چه آخر ما باید به این ازدواج تن بدیم هیچ انتخاب دیگه ای هم نداریم منم به همین دلیل این پشنهاد و دادم ولی اگه تو عاشق سینه چاکمی و از من

خوشت اومده اشکال نداره رو راست باش و راحت باش و بگو!

- هه چه توهمی!

یکم توجاش نیمخیز شد و با همون لحن قبلیش گفت:

- اوکی ولی من متاسفم که باید کاخ آرزوهات و خراب کنم ولی من اون شرایطی رو که از زن ایده آلم تو ذهنم دارم با تو فرق داره در نتیجه تو چه بخوای و چه نخوای ازدواج ما

صوری خواهد بود پس الکی زور نزن!

از جاش بلند شد و رفت سمت در ولی یهو بین راه برگشت و با تمخسر گفت:

- میتونی هرچقدر که میخوای فک کنی ولی مطمئن باش آخرشم جوابت مثبته!

آخرین پوزخندشم بهم زد و از اتاق رفت بیرون از بس که ناخونام و تو دستم فشار داده بودم کف دستم زخم شده بود... خیلی عصبی بودم به همین راحتی مسخره م کرده بود و منم هیچی نگفته بودم.... داشتم پیش خودم حرص میخوردم که یهو در اتاق باز شد و اون پسره

با همون پوزخندش سرش و از بین در آورد داخل و گفت:

- واسه فکر کردن وقت زیاده الان باید بریم پیش بقیه یکم زیادی طولش دادیم ممکنه فکرای

بد راجع بهمون کنن ها!

با حرص از جام بلند شدم و رفتم سمتش در و باز کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم

پایین اونم دنبالم اومد با ورودمون همه نگاها برگشت سمت ما یه لبخند آبکی زدم و گفتم:

- ببخشید ولی من باید فکرام و بکنم بعدا جوابتونو میدم

روی لبای همه شون خنده نشست همه موافقت کردن و بعد یه ربع بلند شدن و رفتن! موقع رفتن مامانش که فهمیدم اسمش آذره تو گوشم گفت:

- من میدونم تو اول و آخرش عروس خودمی

بعدشم ریز ریز خندید و رفت پشت سرشم اون دختر خوشگله که اسمش آرشیدا بود با یه

لبخند عریض و چشمایی که ازش شیطنت میبارید گفت:

- همونی که مامانم گفت!

و بعدشم یه چشمک بهم زد و رفت و من موندم با دهنی که قد غارعلیصدر باز مونده بود دهنم و بستم و یه لبخند زورکی زدم بابا و مامان همش نگاه های معنی دار بهم میانداختن و لبخند میزدن و به من نگاه میکردن تحمل نگاهاشون و نداشتم برای همین یه شب بخیر بهشون گفتم و رفتم اتاقم

×××

به دهنای بازشون نگاه کردم و زدم زیر خنده ولی اونا اصلاً حرف نمیزدن فقط با دهن باز

منو نگاه میکردن اولین کسی که سکوت و شکست مهشید بود:

- مطمئنی خودش بود؟؟؟؟ خود خودش؟؟؟ شاید خطای دید باشه هاااا

با خونسردی گفتم:

- نه بابا خود خودش بود

همین جمله واسه جیغ کشیدن مهشید کافی بود یه جیغ بنفش کشید و خودش و پرت کرد رو من و با هم افتادیم رو چمنا حالا من جیغ میزدم ولی اون عین گاو افتاده بود رو من و کتکم میزد هرکی از کنارمون رد میشد بهمون میخندید یا بهمون تیکه میانداخت الناز و بیتا هم به کارامون میخندیدن بعد یه ربع کتک خوردن آخرش مهشید خانوم لطف کرد و دست از کتک زدن من کشید و رفت سرجاش نشست از جام بلند شدم و درحالیکه جای کتکاش و

ماساژ میدادم گفتم:

- وحشی آمازونـــی، همه بدنم کبود شد!
- حقته تا تو باشی کیسای منو ندزدی!
- بیا عزیزم بردار ببرش مال خودت، همچین تحفه یم نیست!

پشت چشمی برام نازک کرد و هیچی نگفت بیتا و النازم دیگه اینقد خندیده بودن کبود شده

بودن بعد یکم چرت وپرت گفتن کلاس آخر پیچوندیم و رفتیم خرید هرچی که چشمم ومیگرفت میخریدم دلم نمیخواست دو روز دیگه جلو این یارو از لحاظ تیپ کم بیارم، والا!

البته این سه تاهم نامردی نمیکردن واز همه چیز مارک داراش و برام برمیداشتن تا هم میومدم اعتراض کنم میگفتن:

- نکنه دلت میخواد پس فردا محتاج این یارو بشی تا بهت پول بده بری واسه خودت خرید

منم کنی؟؟؟

قانع میشدم و میذاشتم هرچی میخوان بردارن آخرشم وقتی یک میلیون و شصد تومن ناقابل ازحسابم کشیدن رضایت دادن بریم ولی خونه نه! گفتن تا شامشون ندم نمیزارن برم خلاصه خرج یه شامم انداختن گردنم و بعدش لطف کردن تشریف بردن بعد رسوندنشون رفتم خونه.. اینقد دستم پلاستیک بود نمیتونستم راه برم که زری خانوم لطف کرد اومد کمکم . همه پلاستیکا رو بردم تو اتاقم و دونه دونه همشون و

چیدم دورم و با ذوق نگاهشون کردم.. واقعا میگن خرید حال آدم و خوب میکنه دروغ نمیگن هاا واسه من یکی که خیلی تاثیر داشت. یکم دیگه لباسا رو نگاه کردم بعدش همه شون و گذاشتم تو کمدم و بعد عوض کردن لباسام رفتم سمت تختم، رو تخت طاق باز دراز کشیدم و دوتا دستام و گذاشتم پشت سرم و به سقف اتاق زل زدم.. کلی فکرای مختلف تو ذهنم رژه میرفت... دیگه باید تا لان فهمیده باشید جواب من به این ازدواج مثبته.. ولی یکم شک دارم.. من به اون هیچ علاقه اش ندارم پس چ جوری باهاش برم زیر یه سقف؟؟.. حالا اینا به کنار اگه اون سرحرفش نموند و بلایی سرم آورد چی؟...نه نه به قیافه ش نمیخوره اینجور آدمی باشه... ولی اگه بود چی؟؟؟ خب باهاش صحبت میکنم.. اصن ازش تعهد میگیرم.. آره همین خوبه! چشامو برای یه لحظه بستم تصویرش پشت پلکای بسته ام شکل گرفت... خوشگل.. اخمو... مغرور.. و با جذبه.. چشامو باز کردم و قیافه م و به حالت چندش جمع کردم آدم قحط بود من اینو تجسم کردم؟؟؟؟... ببین نصفه شبی خل شدم رفت...به پهلو راست چرخیدم و سعی کردم بدون فکر به آینده نامفهومم بخوابم!

×××

صبح روز بعد جوابم و به مامانم گفتم اونم با خوشحالی کلی قربون صدقه م رفت و ماچم کرد ولی هیچکدوم اینا دل منو نسبت بهش صاف نکرد اون باعث شده بود رویاهام غیر ممکن شه اون باعث شده بود رویای ازدواج با عشقم نابود شه اون باعث شده بود به بابام دروغ بگم اون باعث شده بود شب عروسیم برام یه شب معمولی باشه وتنها تفاوتش اون لباس سفید مسخره و اون پسره مغروربه عنوان شوهرم باشه اون باعث شده بود به جای اینکه به روال عادی زدگیم ادامه بدم و با دوستام خوش بگذرونم نگران این یکسال زندگی مشترکم باشم اون باعث همه اینا شده بود پس نمیبخشمش شاید کارم بی انصافی باشه درهر حال اون مادرمه و برام زحمت کشیده ولی نمیتونم و نمیخوام ببخشمش شاید یه روزی بخشیدمش ولی امروز و الان نه....نمیتونم

...

با دهن باز به مامان خیره شده بودم به گوشام اعتماد نداشتم درست شنیدم؟؟؟؟؟ خدایا نه خدایا خواهش میکنم خدایا ده هزار صلوت نذر میکنم اشتباه شنیده باشم...خدایا لطفا خطای شنوایی باشه ولی نه نبود همه چی درست بود.. آخه چرا همه چی اینجوری
میشه؟؟؟؟؟...چشمام و بستم وسعی کردم بهش فکر نکنم ولی نمیشد من همین اول کاری شکست خورده بودم از همین اول کاری بهش میدون بودم دیگه آخر کار که جای خود داره.. آب دهنم و قورت دادم و ینی این شوهر آینده بنده همونی بود که اونشب تو ویلای شمال ما رو از دست دزدا نجات داد؟؟؟؟ خب شاید تشابه اسم باشه؟.. خودمم میدونستم این حرفام واسه گول زدن خودمه پس بگو چرا اینقد صداش واسم آشنا بود.. با قیافه زار به
مامان که داشت با اف اف با داماد عزیزش صحبت میکرد خیره شدم:

- آرشان جان بیا داخل؟!

-

.....

- باشه پس من الان آواهیتا رو میفرستم پایین

اف اف و گذاشت و برگشت سمت من:

- مامان جان برو شوهرت پایین منتظرته!

" شوهررر؟؟؟؟؟ بزار حداقل اسمش بره تو شناسنامه م بعد شوهر شوهر کن " سرم و تکون دادم و با قدمایی آروم رفتم سمت در و همونجوری آروم از مامان خداحافظی کردم بعد از اون روز همه اتفاقا یهویی افتاد مامان جوابم و به آذر جون گفت و اونا هم یه شب اومدن برای صحبت درباره مهریه و این چرت و پرتا و قرار شد عروسی دوهفته دیگه که تا امروز پنج روزش گذشته برگزار شه و الانم من با به اصطلاح شوهرم که تازه فهمیدم همونیه که اون روز تو شمال ما رو از دست دزدا نجات داده یعنی آرشان دارم میرم واسه آزمایش و بقیه خریدا مسخره اس نه؟؟؟؟؟ با بی قیدی در خونه رو باز کردم و رفتم تو کوچه برای یه لحظه از دیدنش نفسم بند اومد خدایا این پسره چرا اینجوری میکنه؟؟ نکنه میخواد تو این یکسال منو سکته بده؟؟؟ آخه

چرا اینقد خوشگل و خوشتیپ و خوش هیکله؟؟؟ اوففففف... تیپ امروزش و یه جین رنگ تیره با پیرهن مردنه ستش تشکیل میداد یه کاپشن چرم خعلییی خوشگلم روش پوشیده بود با کالجی مشکی عین مارک پلیسشم به چشماش بود عین اونروز که تو خیابون دیده بودیمش دوتا دستاش توجیبش بود و به فراری قرمزش تیکه داده بود بوی ادکلنشم کل کوچه رو پرُ کرده بود...تو دلم گفتم " خدا آخر و عاقبت ما رو با این پسربه خیر کنه " اخم کردم و رفتم سمتش زیر لبی بهش سلام کردم که فقط سرشو تکون داد انگار زورش میاد زبونش و تکون بده، پسره سه نقطه! انتظار داشتم درو واسم باز کنه ولی اون بدون اینکه به روی خودش بیاره تکیه اش و از ماشین گرفت و رفت سمت راننده و سوار شد حالا قیافه من دیدنی بود! ینی میمرد اگه درو واسم باز میکرد؟؟؟ یه نفس عمیق کشیدم و منم در کمال خونسردی سوار شدم اونم راه افتاد تو طول راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد وتنها چیزی که سکوت و میشکست صدای میوزیک بیکلامی بود که از دستگاه پخش ماشین، پخش میشد! بعد من میگم بیسلیقه اس شما میگید نه آخه میوزیک بیکلامم شد آهنگ؟؟؟؟ مگه فقط مال رستورانا نیست؟؟؟ اوففففف بهتره بهش فک نکنم وگرنه خل میشم هرچند که تا الان قطعا شدم... با وایسادن ماشین نگاهم رو ساختمان آزمایشگاه ثابت موند خداروشکر از آزمایش خون نمیترسیدم وگرنه آبروم جلوش میرفت پشت سرش از ماشین پیاده شدم و با هم راه افتادیم سمت آزمایشگاه ولی من بیشتر به جای راه رفتن تو کف این بشر بودم آخه یه آدم تا چه حد میتونه بی نقص باشه لامصب راه رفتنشم با ابهت و محکم بود نه شل و ول راه میرفت نه لاتی...ولی حالا که فکر میکنم میبینم همچین بی نقصم نیستاا اخلاق زیررر صفرررر...تو فکر بودم که یهو گرومبببب خوردم به یه چیزی آخ مامان داغوون شدمممم! چشمام و باز کردم و درحالیکه دماغم و ماساژ میدادم با حرص به دیوار جلوم نگاه کردم ولی دیوار نبود در کشویی آزمایشگاه بود وقتی پوزخند رو لب آرشان و دیدم که از اونور در بهم زل زده بود روانیییی شدم خب بیشعور میمرد درو برام نگه میداشت تا منم برم داخل این که دید حواسم نبود...آخ آرشان آخ آرشان خودت اول کاری گور خودت و کندی ببین چه جوری حالت بگیرم حالا ببین آواهیتا نیستم اگه ضایع ت نکنم ..

به روی مبارک نیاوردم چیشده و خیلی معمولی جوریکه انگار اتفاقی نیوفتاده رفتم داخل آزمایشگاه آرشانم نگاهش و ازم گرفت ورفت سمت پذیرش یه چیزی به زنه گفت که زنه نیشش و تا ته باز کرد و ولی با شنیدن حرف بعدی آرشان نیشش بسته شد و اخماش رفت توهم رو دو تا کاغذ یه چیزی نوشت و گرفت سمت آرشان، اونم با همون اخمش به من اشاره کرد که برم پیشش رفتم سمتش بی حرف یکی از اون کاغذ کوچولو ها رو گرفت سمتم و رفت با تعجب نگاهش کردم که دیدم رفت یه جایی که نوشته بود آقایون کنارشم رو یه تابلو نوشته بود خانوم ها سریع گرفتم چیشد رفتم همون قسمت یه زنه نشسته بود داشت مگس میپروند با دیدنم نیشش و تا ته باز کرد و به صندلی جلوش نگاه کرد بدون اینکه به کاغذه نگاه کنم گذاشتمش رو میز و رفتم سمت صندلی و پالتوم و در آوردم و گذاشتم روش آستین مانتوم و زدم بالا و رو صندلی نشستم و از همون اولش چشمام و بستم.. تو افکارم غرق بودم که یهو زنه گفت:

- تموم شد

اِوا به همین زودی؟؟ اصلاً خون کشید؟؟ اگه کشید چرا من نفهمیدم؟؟؟ فکرم و به زبونم آوردم که غش غش خندید و گفت:

- ببین چقدر عاشقی که اصلا نفهمیدی من ازت خون گرفتم

قیافه م وجمع کردم من؟؟؟؟؟؟؟؟ عاشقققققققققق؟؟؟؟؟ اونم عاشق آرشاااااااننننن؟؟؟؟

خخخخ یه درصد فکر کن! چه توهمی...ازش تشکر کردم و از جام بلند شدم پالتوم و پوشیدم و رفتم بیرون آرشان به دیوار آزمایشگاه تکیه داده بود و منتظرم بود به محض دیدنم تکیه اش و از دیوار گرفت و رفت بیرون پسره خل! دنبالش رفتم بیرون کنارماشین وایساد بود تا رفتم پیشش نیم نگاهی بهم انداخت و مختصر گفت

- بشین من الان میام

و قبل از اینکه بهم مهلت حرف زدن بده رفت اونور خیابون با حرص نشستم تو ماشین که

یه صدای وحشتناک بلند شد با ترس به عقب نگاه کردم که یهو فهمیدم صدای گوشی خودمه زیر لب هرچی فحش بلد بودم به مهشید و بیتا گفتم و تماس و برقرار کردم:

- بنال؟

با سرخوشی گفت:

- اوه اوه چه عروس خشنی! چی باعث شده که اعصاب زیباتون اول صبحی چیز مرغی شه
عروس خانوم؟؟

- درد و عروس خانوم 7 صبح وقت زنگ زدنه آخه؟؟؟؟

خندید:

- بده خواستم حالت و بپرسم؟؟؟؟

- تو که دیشب خونه ما بودی

..

- حالا مگه بده زنگ زدم حالت و پرسیدم؟؟؟

- نه اصلاً هم بد نیست فقط یه موقع فکر نکردی من تو آزمایشگاه باشم و بعد با این صدای
زنگ زیبا حیثیتم بره زیر پام؟؟؟؟؟
فکر کنم گوشی رو اسپیکر بود چون با این حرفم همه شون زدن زیر خنده بعد چند ثانیه
مهشید با صدایی که هنوز ته مایه های خنده داشت گفت:

- تو هنوز صدای زنگت و عوض نکردی؟؟؟؟

با غیض گفتم:

- نخیررررر

- وووییییی فک کن جلو اون پسره

....

بعد یهوساکت شد و گفت:

- راستی اسمش چیه؟؟؟؟

مطمئن نبودم که بهشون بگم یا نه ولی بالاخره که باید میفهمیدن.. آب دهنم و قورت دادم

وخیلی آروم گفتم:

- آرشان

با همون لحن قبلیش گفت

- اسمش تو حلقم خواهر) زد زیر خنده و بعد یهو گفت(میگما چه جالب اسمش شبیه ...بقیه حرفش و خورد هیچ صدایی از هیچکدومشون در نمیومد یهو مهشید با شک و آروم گفت:

- نکنه

....

با کلافگی به آرشان که داشت از خیابون رد میشد و یه پلاستیکم دستش بود نگاه کردم و

زیر لب گفتم:

- آره خودشه...همون که اونشب کمکمون کرد

دوباره ساکت شد و همزمان با نشستن آرشان تو ماشین صدای جیغ مهشید بلند شد اینقد صدای جیغش بلند بود که آرشان یهو جا خورد با تعجب به من که باقیافه درهم گوشیو از گوشم دور کرده بودم نگاه کرد ولی سریع خودش و جمع و جور کرد

صدای جیغ مهشید

هنوز میومد دیگه پرده گوشم جر خورده بود وقتی خانوم حسابی خالی شد با نفس نفس گفت:

- خدا نکشتت آوا که هرچی میکشم از دست توئه

درحالیکه سعی میکردم جلو آرشان باهاش عین آدم حرف بزنم گفتم:

- وا به من چه؟

با حرص گفت:

- خب تو همیشه کیسای خوب و تور میکنی!

- توکه میدونی تقصیر من نبوده

یهو ساکت شد با شک گفت:

- الان پیشته؟؟؟؟؟؟؟

- آره

- قبلش نبود نه؟؟؟؟؟؟

اوففففففف اصول دین میپرسه هاا

- نه

- بعد دقیقاً کی اومد؟؟؟

- زیاد نیس

با ترس گفت

- نگو که جیغای منو شنید، شنید؟؟؟؟؟؟

درحالیکه خنده ام و قورت میدادم و به رانندگی آرشان نگاه میکردم گفتم:

- آره متاسفانه

یکم مکث کرد بعد یهو گوشیو قطع کرد با اخم به گوشی نگاه کردم.. این چرا اینجوری

کرد؟؟؟ شونه هام و انداختم بالا و گوشیم و گذاشتم تو کیفم...

تو فکر بودم که یهو یه چیزی اومد رو پام نگاه کردم یه پلاستیک بود توشم آبمیوه و کیک بود آخ جووووون داشتم ضعف میکردماا بدون اینکه چیزی بگم آبمیوه رو باز کرد و تا تهشو با کیک خوردم حتی تشکرم ازش نکردم وقتی اون حتی زورش میاد جواب سلام منو بده من واسه چی واسه کاراش ازش تشکر کنم؟؟ دیگه هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد بعد از آزمایشگاه رفتیم آینه و شمعدون و حلقه و این چیزا رو خریدم و بعدشم اون منو رسوند خونمون و رفت.....

×××

یه غلت تو تختم زدم که یهو گرومب از تخت پرت شدم پایین با حرص چشمام وباز کردم یه نگاه به بالشم کردم خواستم برگردم سرجام بخوابم که با دیدن ساعت عین

چی توجام نشستم وشیرجه زدم سمت دستشوئی تند تند مسواک زدم و اومدم بیرون جین لوله ای تیره مو+ مانتو جلو بسته مشکیم که تا روی رونم بود پوشیدم جلیقه جینمم رو مانتوم پوشیدم موهام و تند تند شونه زدم و بستم مقنعه مم سریع پوشیدم و موهام و یه وری ریختم بیرون یکم رژ مایع با خط چشم کشیدم وبعد برداشتن کوله ام و پوشیدن ساعت و زدن ادکلن پریدم بیرون پله ها رو دوتا دوتا میومدم و سه تای آخری روهم پریدم آرشان روی مبل رو به پله ها نشسته بود و با تعجب نگاهم میکرد اصلاً به روی خودم نیاوردم از رو اپُن پریدم تو آشپزخونه.. چند تا دونه بیسکویت گنده رو گذاشتم تو دهنم وتند تند بیسکویتا رو با شیر قورت دادم داشتم خفه میشدم... یکم دیگه شیر خوردم که با صدای مامان یه متر پریدم توهوا و شیر پرید تو گلوم مامان همونجوری که میزد تو کمرم گفت:

- صد بار گفتم شبا زود بخواب که صبحا اینجوری تند تند آماده نشی ولی مگه تو گوشت

میره یه

نفس عمیق کشیدم آخیش داشتم میرفتم اون دنیاها.. بیتوجه به غرای مامان پریدم بیرون و

تند تند مشغول پوشیدن آلستارای ساق دار سیاه و سفیدم شدم که صدای مامان دوباره بلند شد:

- آرشان جان میشه ازت خواهش سر راه که میری آوا روهم برسونی دیرش شده ماشینشم

تعمیرگاهه واسه همین نمیتونه بره

سرم و آوردم بالا و با چشمای گردو شده به مامان خیره شدم چرا الکی دروغ میگههههه؟؟؟؟ ماشین من که سالمه تازه تو پارکینگم هست! تو فکر بودم که یهو مامان اومد سمتم و با چشم غره بهم فهموند اینقد ضایع بازی در نیارم زودی چشمام و به حالت عادی برگردوندم و تو آینه موهام و صاف کردم که یهو صدای وای گفتن مامان رفت هواااا اِی خدا اگه این مامان ما گذاشت ما امروز برسیم به کلاس.. برگشتم سمتش که درحالیکه

دستش روگونه سفید شده اش بود به پیشونیم اشاره کرد وگفت:

- چرا پیشونیت زخمه؟؟؟؟

ناخداگاه نگاهم تو نگاه آرشان که پشت سر مامان وایساده بود گره خورد بدون اینکه نگاهم و

ازش بگیرم گفتم:

- چیزی نیست پام پیچ خورد خوردم زمین سرم زخم شد، من دیرم شده بای و سریع خودم وپرت کردم تو حیاط منتظر آرشان بودم ولی اون اینقدر خونسرد برخورد میکرد که انگار یه دو سه ساعتی وقت هست، دیگه کاسه صبرم داشت لبریز میشد تند تند یه نگاه به ساعتم میکردم و یه نگاهم به در خونه که بالاخره آغا تشریف آورد اصن این اول صبحی خونه ما چیکار داشت؟؟؟؟ ایشش پسره علاف بیکار... دیگه تحمل نداشتم با حرص

داد زدم:

- میشه عجله کنیییییییییییییی؟؟؟؟؟

اصن به روی خودش نیاورد که من با اونم یا دیوار چین! خدایا خدایا به من صبر عطا بفرما که نزنم چشماشو در بیارمممممممممم بعد یه ربع آغا ریموت و زد و ما سوار شدیم و ایشونم راه افتاد خیلی ضایع از مسیرایی میرفت که راه دورتر بشه نمیدونم چیکارش کرده بودم که دوست داشت اینجوری عذابم بدههههه؟؟ چشمام و بسته بودم و زیر لب به خودم دلداری میدادم تا بلایی سرش نیارم بعد چند دقیقه با صدای بوق ماشینا چشمام و باز کردم اما با دیدن چراغ قرمز و 102 ثانیه آه از نهادم برخواست مدام قیافه اون یارو رضایی جلو چشمام بود مطمئن بودم این ترم مشروطم به ساعتم نگاه کردم فقط 7 دقیقه وقت داشتم یه نگاه به ثانیه های چراغ قرمز کردم 99 ثانیه یه نگاه به اسم چهارراه کردم با ماشین یه ربع راه بود تا دانشگاه بود پیاده 20 دقیقه... یهو یه فکری به ذهنم رسید تو یه حرکت ناگهانی جفت بند کوله ام و انداختم و دستگیره درو کشیدم و پیاده شدم آرشان با تعجب و اخم گفت:

- چیکار داری میکنی؟؟

برگشتم سمتش و از پنجره خم شدم داخل ماشین و بی توجه به حرفش گفتم:

- مرسی بابت اینکه رسوندیم هرچند وظیفه ت بود جناب شوهررررر!

و در مقابل چشمای حیرت زده اش بندای کوله م و گرفتم و شروع کردم دوییدن اخیششش حقش بود خوب سوزوندمش پسره نکبتو درسته که نمیخواستم ازش تشکر کنم ولی واسه اینکه بسوزونمش لازم بود. مسیر بیست دقیقه ای رو تو 5 دقیقه رفتم حالا چه جوریش و خدا داند و بس.. خداروشکر دیرتر استاد گرام یکم با تاخیر تشریف آوردن و من به موقع به کلاس رسیدم ولی با خودم عهد کردم که دیگه شبایی که صبحش با رضایی کلاس دارم تا صبح رمان نخونم هرچند من از این عهدا زیاد بسته بودم ولی کو مرد عمل؟؟؟ به محض تموم شد کلاس خودم و انداختم تو بوفه داشتم از گشنگی میمردم تا بچه ها اومدن من کل بوفه رو خریده بودم پشت یه میز نشستم و داشتم با آرامش کیکم ومیخوردم که یهو یکی زد پشت گردنم و منم به کله رفتم تومیز وبعدشم صدای خندشون بلند شد با حرص کیکای روی صورتم وپاک کردم و برگشتم سمت صورت خندون بچه ها با حرص گفتم:

- بیشعورا اگه خفه شده بودم چی؟؟؟؟

مهشید با خنده کیفش و انداخت رو میز و رو صندلی ولو شد و همونجوریم گفت:

- نترس ما از این شانسا نداریم!

بیتا و الناز زدن زیر خنده منم با حرص فقط نگاهشون کردم که یهو پهلوم سوخت با حرص

برگشتم سمت مهشید وگفتم:

- چته وحشی ؟؟؟؟؟

با چشمای ریز شده گفت:

- داشت یادم میرفتاا واقع اً این شوهر شما همون آرشانه که اونشب نجاتمون داد؟؟؟؟ با نیش باز گفتم:

- آها اونو میگی

...

و بدون اینکه جوابشون وبدم مشغول خوردن قهوه م شدم اون سه تا هم عین چی زل زده

بودن به دهن من آخرش بیتا با حرص گفت:

- اونو ازت نمیگیرن جواب ما رو بده

خیلی بیتفاوت قهوه م و گذاشتم رو میز و بهشون نگاه کردم:

- جواب چی تونو؟؟؟؟

- ا هههههه خب همین قضیه آرشانو دیگه!

با چشمای گرد شده گفتم:

- آرشاااان؟؟؟؟ مگه آرشان قضیه داره؟؟؟

مهشید با حرص نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- من این موذمار و میشناسم میخواد تلافی کنه اینجوری جواب میده

- من؟؟؟؟؟ اصن به من میخوره اهل تلافی باشم؟؟؟؟

الناز با خنده گفت:

- کم نه

- اِ اِلی!

با دیدن ساعت نیشم باز شد گوشیم و از رو میز برداشتم و کوله م و محکم چنگ زدم و

درحالیکه آماده فرار بودم رو بهشون گفتم:

- زشته اینقد پشت پسر مردم صفحه نزارید گناه داره

و قبل از اینکه حرف بزن عین جت از بوفه زدم بیرون و دوییدم سمت در کلاس و رفتم تو کلاس و کنار مریم یکی دیگه از بچه ها نشستم همون موقع اون سه تا عین تارزان ریختن تو کلاس ولی قبل از اینکه بتونن بیان سروقت من استاد اومد واونا هم با چشمای به خون نشسته درحالیکه با چشماشون برام خط و نشون میکشیدن رفتن ردیف اول نشستن و زل زدن به دهن استاد منم تا آخر کلاس نیشم خود به خود باز بود بعد کلاس هم اولین نفر از کلاس زدم بیرون و کل مسیر تا ایستگاه

اتوبوس و دوییدم و رفتم خونه ولی من اگه شانس داشتم اسمم شمسی بود... با سرخوشی رفم تو خونه ولی تا در و باز کردم دو سه تا سکته ناقص و باهم زدم چهارتا از کسایی که به طور حتم داشتن نقشه مرگم و میکشیدن توخونمون بودن.. مهشید، بیتا، الناز، و آرشاااااان به محض ورودم رو لبای اون سه تا لبخند

نشست داشتم تو دلم شانسم و نفرین میکردم که یهو صدای مهشید بلند شد:

- عزیزم چرا اونجا وایسادی بیا داخل

به لبخند شیطانی رو لبش خیره شدم هیچ راهی نداشتم جز فرار وگرنه حتماً خونم ریخته بود

سرم و خاروندم و با لبخند نمایشی گفتم:

- فک کنم آقا محمود) باغبونمون(داره صدام میکنه

و تو یه ثانیه کوله ام و پرت کردم رو زمین و الفرارررررر ولی تو یه لحظه دیدم هر سه تاشون خیز برداشتن سمت در با تمام سرعتم دوییدم سمت درختا صدای جیغ جیغشون پشت سرم میومد تو یه لحظه رسیدم به استخر که یهو مهشید پرید جلوم برگشتم عقب که در برم

بیتا با نیش باز پشت سرم بود هیچ راه فراری نداشتم با عجز به مهشید نگاه کردم و نالیدم:

- مهشید جونم؟؟ مهشیدیییی.. خانومی جون مادرت کوتاه بیا ببین شوهرم اینجاس جلو این کروکدیل آبروی منو نبر مهشیدددد اصن بیا بشین تا برات کامل و بدون سانسور تعریف

کنم ولی

اون بدون اینکه بهم گوش بده داشت میومد سمتم داشتم اشهدم و میخوندم که یهو یه چیزی حلقه شد دور کمرم با تمام توانم جیغ زدم که صدای خنده بیتا از پشت سرم بلند شد بیشعورا داشتن زجر کشم میکردن میدونستن تا حد سر مررگگگگگگ رو شکم و پهلوام حساسم نامردا دست گذاشته بودن رو نقطه ضعفم با هر حرکت دست اون روی شکمم جیغ من بیشتر میشد اون مهشید و الناز نامردم

داشتن میخندیدن دیگه داشت گریه م میگرفت جیغ میزدم و به اون سه تا فحش میدادم ولی اونا فقط میخندیدن هرچی سعی میکردم از دستشون در برم نمیشد مقنعه ام در اومده بود و افتادم بود رو زمین دیگه از تقلا خسته شده بودم با این حال بازم سعی میکردم خودمو نجات بدم بعد یه ربع نامردا ولم کردن اینقدری که جیغ زده بودم صدام خوابیده بود رو شکمم خم شدم و شروع کردم سرفه کردن صدای خنده اشون هنوزم میومد اینقد سرفه کردم که تو چشمام اشک جمع شده بود ولی به روی خودم نیاوردم سرم و بلند کردم و رفتم سمتشون اینقد خنگ بودن که نمیدونستن شاید تلافی کنم با خنده نگاهم میکردن رفتم سمتشون و زل زدم تو چشماشون و با صدای خروسیم فقط یه جمله

گفتم:

- چیزی که عوض داره گله نداره

و تو یک ثانیه هر سه تاشون و با دست هل دادم تو استخر پراز لجن!!!!! چون پاییز بود دیگه آقا محمود آب استخر و عوض نمیکرد واسه همین آبش تیره شده بود و یکمم لجن بسته بود.. تو این هوا هم آبش یخ یخ بود و کاملا مناسب برای تلافی کاری که کردن! صدای جیغشون رفت هوا داشتن دست و پا میزدن ولی من با نیش باز نگاهشون میکردم مهشید و

بیتا انواع اقسام فحشا رو بهم میدادن ولی الناز فقط نفرینم میکرد اونا حرص میخوردن من

میخندیدم همونجوریکه میخندیدم رفتم سمت خونه و بلند داد زدم:

- قربون دستتون رفتید درم پشت سرتون ببندید

دوباره نگاهشون کردم هنوزم داشتن جیغ جیغ میکردن براشون دست تکون دادم و رفتم تو خونه آخیششششش خدایا شکرت واقعا لذتی که تو انتقام هست تو بخشش نیست اوفی راحت شدم وارد خونه شدم نگاهم رو آرشان که کنار پنجره وایساده بود خشک شد ینی این همه کارای ما رو دید؟؟؟ همه همه رو؟؟؟ خاک برسرم بی آبرو شدم تو چشماش نگاه کردم چشماش داشت قهقهه میزد ولی رو لباش هیچ لبخندی نبود شونه م و انداختم بالا و رفتم تو

آشپزخونه همونجوری داد زدم:

- چیزی خوردی؟؟؟؟؟

صداش نیومد خب جهنم که جواب ندادی اصن خوبی به این بشر نیومده یه لیوان آب برا

خودم ریختم داشتم میخوردم که یهو با شنیدن صداش یه جیغ بلند زدم و لیوان از دستم افتاد

و شکست با حرص برگشتم سمتش و درحالیکه دستم روی قلبم بود گفتم:

- این چه طرز اعلام حضوره؟؟؟؟؟

یه وری به ستون تکیه داد و گفت:

- من درست اومدم تو حواست نبود

پشت چشمی براش نازک کردم و و از رو شیشه ها پریدم و رفتم سمت جارو که بازم صداش بلند شد:

- که روی شکمت حساسی نه؟؟؟؟؟؟

برگشتم سمتش از حالت صورتش و چشماش هیچی مشخص نبود تا خواستم جوابش و بدم

صدای مامان از تو پذیرایی بلند شد:

- آوا؟؟ آوا کجایی؟؟

آرشان با پوزخند تکیه اش و از ستون گرفت و رفت بیرون مامان منم داماد دوستتتتتتت تا اینو دید منو یادش رفت و شروع کرد به صحبت با داماد عزیزش با حرص چندتا فحش زیر لبی به این آرشان دادم و رفتم بیرون همون موقع هم آرشان خداحافظی کرد و رفت وبعدش اون سه تا عین موش آب کشیده اومدن داخل با دیدنشون زدم زیر خنده که جوابم فقط چشم غره بود

×××

این چند روز به سرعت سپری شد و امروز روز ازدواج من با آرشامه تو این مدتم مامان جهیزیه رو خرید و خودشم با سلیقه خودش چید چون من به بهونه امتحانام حاضر نشدم برم این امتحان میان ترم ها هم بد فلاکتین هاااا... صبح زود با غرغر از جام

بلند شدم و رفتم دستشوئی اینقد این سه تا هولم کردن که نذاشتن عین آدم صبحانه م و بخورم آخه من نخوامبرم آرایشگاه باید کیو ببینم؟؟؟ تو آرایشگاهم همه ی دق و دلیم و سر آرایشگره خالی کردم هنوز به موهام دست نزده بود داد و بیداد میکردم بعدشم یه ربع باهاش سروکله زدم که نمیخوام موهام و رنگ کنم اما مگه گوش میداد هی میگفت خوشگل میشی میگم بابا من از رنگ موهام راضیم میگه نه واست یه بلوندی بزنم که با این رنگ چشات ست شه انگاری داشتم یاسین واسه خر میخوندم آخرشم کار خودش و کرد و موهام و رنگ کرد اینقد جیغ و داد کردم ولی بعدش پشیمون شدم چون خعلیییی خوشگل تر شده بودم آخه نه که چشمام عسلی خیلی روشن بود موهامم طلائیی کردم دیگه محشر شده بود ابروهامم رنگ موهام کرده بودم کلا عین این اروپاییا شده بودم پوستمم که سفیددد اصن یه وعضی) خخخخ شرمنده بابت اعتماد به سقف این(بعد کلی کشیدن این موهای بدبخت مادر مرده آرایشگر گرام لطف کرد و گذاشت بنده از اون زیر بلند شم با دیدن خودم تو آینه قدی آرایشگاه نیشم تا پس کله م باز شد وووییییییی آرشان قربونم بره ببین چه ناز شدم موهام واسه عروسیم یکم بلند شده بود کُ لش و بالا مدل شلوغ جمع کرده بود یه تاج خیلی خوشگلم وسطش زده بود لباس عروسم هدیه آذرجون بود از ایتالیا برام سفارش داده بودمدلشم اینجوری بود که تا زیر شکمم دکلته بود و کلا منجوق دوزی شده بود از اونجا به بعد فقط تور بود جنس تورشم خیلی نرم و لطیف بود خلاصه خعلی خعلی ناز بود تورمم از این تور بلندایی که پشت سر کش میخوره بود و روشم هیچ سنگ دوزی نبود اینقد بدم میاد از این تورایی که همش سنگ دوزی شده اس سرویسی هم که انداخته بودم کلاُ برلیان بودو خعلیم ظریف و خوجل، خب بسه فک کنم زیادی از خودم تعریف کردم برگشتم سمت آرایشگر که یهو صدای دست و صوت همه ی مشتری ها رفت هوا یه لبخند ملیح و به اصطلاح خانومانه زدم که یهو این چهارتا عین قوم تاتار ریختن سرم با دیدنشون نیشم شل شد چه خوشگل شده بودن الناز یه دکلته قرمز تا رو زانوش پوشیده بود موهاشم شینیون باز و بسته شده بود بیتا هم یه ماکسی مشکی که جنس پارچه اش فقط پولک بود پوشیده بود موهاشم بالا جمع کرده بود مهشیدم یه

ماکسی سفید که جلوش تا روی رونش چاک داشت تنش بود موهاشم باز و بسته جمع کرده بود بیشرف بد جیگری شده بودا و با سوزش پهلوم برگشتم سمت آرشیدا که داشت با نیش باز نگاهم میکرد یه چشم غره خفن بهش رفتم که خودش و انداخت تو بغلم ولی با جیغ و داد آرایشگر زودی بدبخت در رفت اونم یه دکلته مشکی از جنس حریر پوشیده بود که مدل پرنسسی بود موهاشم کلا دورش باز بود فقط سمت راستش سه تا بافت آفریقایی زده بود...

با صدای جیغ آرایشگر که حضور آرشان و اعلام میکرد کت ساتنم و از آرشیدا گرفتم و پوشیدم تورمم انداختم روی سرم و با کمک آرشیدا تا جلوی در رفتم و یه نفس عمیق کشیدم.. برخورد آرشان و پیش بینی کرده بودم بازم با اون چشمای یخیش و اون پوزخند اعصاب خوردکنش میخواست شب منو خراب کنه ولی من نمیذاشتم...پام و روی اولین پله گذاشتم و دامن لباسم و گرفتم بالا با دیدنش بازم نفس بند اومد کت و شلوار مشکی متالیک با یه پاپیون خعلی خوشگل و کفشای ورنی براق تیپشو تشکیل میداد همیشه فک میکردم مردایی که پاپیون میزنن خعلی بد سلیقه ن ولی حالا نظرم عوض شد خعلی ناز شده بود بوی عطرشم که از همیشه بیشتر بود یه دسته گل که تمام گلاش سفید ریز بود هم دستش بودکه اسم گلاشم نمیدونم چون فقط تو این فیلم خارجیا دیده بودم.. بین گلا هم چند تا مروارید خیلی ریز بود دورساقه های گلا هم ربان سفید پیچیده شده بود ..فراری قرمزش هم به طرز زیبا و ساده ای گل زده شده بود و آرشانم عین همیشه بهش تکیه داده بود بدون اینک بزارم صورتم و ببینه سرم و انداختم پایین و رفتم سمتش حتی وقتی دسته گل و هم گرفتم نگاهش نکردم چون با پوزخندش شبم و خراب میکرد درسته که عین عروسیای واقعی نبود ولی مهم اینه که امشب میتونستم با دوستام خوش بگذرونم و از فردا هم آزادی دور از غرغرای مامان واقعا برای من خوب بود پس چرا با پوزخندای عین یارو بزنم حال خودم و داغون کنم؟؟؟؟ بزار حداقل که قراره یکسال باهاش همخونه باشم از زندگیم استفاده کنم به دستور فیلمبردار اومد سمتم دستم و گرفت و کمکم کرد سوار شم و راه افتاد توی راهم نه من حرف زدم نه اون بعد یه ربع رسیدیم آتلیه البته آتلیه که نبود واسه خودش یه شهر بود... تقریبا بیرون شهر بود و

یه جای خیلی شیک و باکلاس بود چون الان پاییز بود همه جا برگای زرد و نارنجی ریخته بود و آدمو حالی به حالی میکرد ..فیلمبردار پشت سر ما با ماشین خودش میومد وقتی رسیدیم فیلمبردار از ماشین پیاده شد و در بزرگ باغو به صدا در آورد چند دقیقه بعد یه خانومه درو باز کرد و ما رفتیم توی باغ وای که چه جایی بود دم آذر جون گرم با این آتلیه انتخاب کردنش ... آرشان ماشین تو قسمتی که فیلمبردار گفته بود پارک کرد چون میخواست با ماشین عکس بگیره بعدشم از درسمت خو.دش پیاده شد و اومد سمت من در و برام باز کرد و کمکم کرد از ماشین پیاده شم و باهم به سمت قسمتی که فیلمبردار اشاره کرد راه افتادیم.. سه تا دختره و یه مرده اونجا بودن که همشون دستیارای فیلمبردار بودن یکی مسئول نور بود یکی عکاسمون بود یکی فقط تنها کار مفیدش پیشنهاد ژست بود و... بهشون سلام کردیم و این بازی مسخره ما ینی منو آرشان شروع شد از اونجایی که این خانومه فیلمبردار دوست آذرجون بود مجبور بودیم جلو اینم نقش بازی کنیم. نفسم و با حرص فرستادم بیرون اون خانومه که اسمش ناهید بود اومد سمتم و گفت اول عکسای منو میگیره.. اشاره کرد باهاش برم منم چون عاشق عکس بودم خر ذوققق سریع رفتم دنبالش یکم جلوتر جلو یه حوض مربعی بزرگ که تو آبش چندتا برگ ریخته بود وایساد کل زمین هم پوشیده از برگ بود خلاصه خیلی فضای رویایی بود، دختره اشاره کرد کتم و در بیارم و برم سمتش خداروشکر پشتم به آرشان بود وگرنه کلی معذب میشدم هرچند که بالاخره باید منو اینجوری میدید سریع کتم و در آوردم از سردی هوا لرز افتاد تو تنم یا خدا من باید تا شب این شکلی تو این هوا باشم؟؟؟؟؟؟ زیر لب یکم غر غر کردم و کتم و دادم به زنه یکم حرف زد و ژستم و گفت و بعد رفت کنار رفتم سمت حوض و طبقژستم لب حوض نشستم ساق دستم و گذاشتم لبه حوض و رو دستم خم شدم و تورم افتاد سمت راستم عکاسه روبه روم قرار گرفت و اِشاره کرد لبخند بزنم منم که دیدم آرشان داره نگاهم میکنه نامردی نکردم یکی از اون لبخندایی که چال گونه ام و چونه م و نشون میده زدم و زل زدم به دوربین و فلش زده شده چندتا عکس این مدلی ازم گرفت چندتا عکس در مدلای دیگه م ازم گرفت تو همه این مدتم آرشان تکیه داده بود به ماشین و داشت نگاهم میکرد عکاس مرده

رفت سمتش و یه چیزی بهش گفت اونم جوابش و داد و بعد مرده اومد سمت ناهید وگفت عکس تکی از داماد نمیگیریم توروخدا می بینین پارتی بازی رو؟ حالا اینا رو بیخیال اوج بدبختیییییی عکس دونفره ها بود لامصب این ناهید با اون سه تا دختره مشورت میکرد و ژستای اعصاب خورد کن میداد بدترین ژستش هم اونی بود که دستای آرشان روی شکم بود! وای خدا داشتم میمردم اولش پشتم بهش بود که یهو حس کردم یکی بغلم کرد و بعدش دستاش آروم آروم از رو پهلوام رفت رو شکمم حالا این ناهید گفته بود دستاش رو پهلوام باشه ها ولی به عمد دستش و گذاشته بود رو شکمم میدونست من رو این یه مورد حساسم واسه همسن کرم میریخت ولی منم نامردی نکردمو وقتی فیلمبردار گفت بچرخم سمتش کلا رفتم توحلقش دستی هم جوری نفس میکشیدم که نفسام بخوره به گردنش

آخ که چه حالی میداد درسته که خودم داشتم عذاب میکشیدم واسه دستاش ولی به روی خودم نمیاوردم وقتی ناهید گفت تمومه نفهمید چه جوری ولم کنه اوخی بچه اذیت شد با بدجنسی ریز ریز خندیدم و رفتم تو نخ ژست بعدی ولی با شنیدن ژستش نیشم بسته شد ولی نیش ناهید و اون سه تا دختره تا ته باز بود آرشان اومد سمتم یه وای خدا زیر لب گفتم و با شروع گفتن ناهید رفتم سمتش میدونستم میخواست کارم و تلافی کنه ولی واقعا تلافی بدی بود درسته ژستمون بوسیدن بود ولی من از دستاش که الان بازم میرفت رو شکمم بیشتر از بوسه اش وحشت داشتم رسیدم بهش دستش و انداخت دورم به محض تماس دستش با شکمم لرزیدم نمیدونم حس کرد یا نه ولی به روی خودش نیاورد منم دستام و طبق گفته ناهید گذاشتم رو شونه اش یه لحظه دستش و روی شکمم حرکت داد فوراً چشام و بستم وقتی حرکت دستش متوقف شد چشمام و باز کردم و نگاهم و طبق ژست تو نگاهش دوختم و لبم ویه کوچولو گاز گرفتم نگاهش رفت سمت لبام ولی خیلی سریع دوباره تو چشمام خیره شد درسته لجباز بودم ولی نه دیگه تا حدی که خودم و زجر کش کنم با نگاهم ازش خواهش میکردم دستش و از رو شکمم برداره نمیدونم فهمید یا نه ولی هیچ حرکتی نکرد تا ناهید گفت شروع کنید سریع چشامو بستم اونم خم شد روم وووییییییی حالا اینو کجای دلم بزارم؟ برخلاف تصورم که فکر کردم الان زرتی

میبوسم اینکارو نکرد.. خم شد رو صورتم و به جای اینکه لبام و ببوسه چونه م و بوسید چون سرش خم بود همه فکر میکردن داره لبام و میبوسه یکم که گذشت لباشو از رو چونه م برداشت و دستاش و از دورم باز کرد آخ که پدرم در اومد سر این حساسیتم.. بدون اینکه نگاهش کنم چرخیدم سمت ناهید و عاجزانه بهش نگاه کردم که این فلاکت و تموم کنه اما اون با خنده گفت فقط یکی دیگه و من بدبختو مجبور کرد یه بار دیگه این فلاکتو تحمل کنم چون خانوم یادش اومده بود کنار ماشین ازمون عکس نگرفته خلاصه بعد یه ربع بیست دیقه خانوم اجازه صادر کرد وعکاسمون تموم ش د. بعد اونجا یه سر رفتیم آرایشگاه که دوباره آرایشم و تجدید کنم و یکمم موهام و محکم تر کنم بعدشم رفتیم باغ پدرجون)بابای آرشان(تو کرج، آخ که چه باغی بوددد به محض رسیدنمون همه عین مور وملخ ریختن بیرون، آرشان پیاده شد و در سمت منو برام باز کرد وکمکم کرد پیاده شم دستم و دور بازوش حلقه کردم و از بین جمعیت روی فرش قرمزی که جلوی در انداخته بودن حرکت کردیم و نمایش اصلی زندگی ما دوتا شروع شد.....

×××

-عروس خانوم وکیلم ؟؟؟؟؟

صدای خندون آرشیدا بلند شد:

- عروس رفته گلاب بیاره

ایش حالم بد شد خب بزارین بله بگم دیگه قر تو کمرم خشک شد بعد یه ربع حرص خوردن بالاخره اینا گذاشتن من بله رو بگم بعدشم یه سری امضا و این چیزا زدمو تموم شد و من رسماً به عقد دائم آرشان در اومدم... اول مهمونا و بعد ما رفتیم تو باغ و دی جی هم شروع کرد ولی خب زشت بود من از همون اول برم وسط فقط با حسرت نگاهشون میکردم که یهو الناز اومد نجاتم داد آخ که دوس داشتم بوس بارونش کنم با شروع شدن اهنگ جیغم با بقیه دخترا رفت هوا یعنی آخرین حد عشوه م و ریختم من امشب تا چشم آرشانو در بیارم، بعد کلی رقصیدن یهو همه چراغا خاموش شد و فقط یه رقص نور خیلی ضعیف پیست رقصو روشن کرد تو بهتش بودم که یهو دستی نشست رو کمرم از نحوه قرار گرفتن دستاش فهمیدم

خود نامردشه ...آخ بمیری آرشان که نابودم کردی با اینکه تما سلولای بدنم مور مور شد ولی به روی خودم نیاوردم یه لبخند ناز زدم و برگشتم سمتش خیلی جالب بود داشت لبخند میزد هرچند نمایشی بود ولی همینشم غنیمت بود دستش و رو پهلوام گذاشت منم دستام و دور گردنش حلقه کردم و الکی شروع کردیم به تکون خوردن تو حال و هوای

حرص خوردن خودم بودم که با صداش به خودم اومدم:

- خیلی خوشحالی نه؟؟؟؟

از حرفش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم به جاش نیشخند زدمو گفتم:

- اگه می بینی دارم میخندم همش نمایشیه وگرنه ازدواج با تو هیچ خوشحالی واسه من نداره چون مجبورم یکسال تحملت کنم!

پوزخند زد:

- اونی که باید این یکسالو تحمل کنه منم نه تو!

- عزیزم فراموش نکن فعلا این تویی که اومدی خواستگاری بنده و این تو بودی که این

پیشنهاد و دادی به نظر من که همچین هم بی میل نبودی!

ایوللل دمم گرم پودرش کردم مردیکه از خورد راضی سه نقطه! خیلی قشنگ و به طور ضایعی اعصابشو بهم ریختم و از این بابت خوشحال بودم خواتس جوابمو بده که صدای دی چجی که داشت زر اضافی میزد پرید بین حرفش اونم نتونست چیزی بگه فقط عین وحشیا کمرم و چنگ زد.. روانی چنان کمرم و گرفته بود که فک کنم کبود شد، بالاخره این رقص مسخره با وحشی بازیای این یارو تموم شد دیگه تا آخر شب تحویلش نگرفتم هرچند که به خاطر اینکه حالشو گرفته بودم تا آخر شب خوشحال بودم و الکی با این و اون میگفتم و میخندیدم! موقع سرو شام هم دلم تو اون غذاهای لذیذ خوشمزه بود وای دلم غذا میخواست ولی این فیلمبردار عنق نمیذاشت بخورم خلاصه وقتی همه خوردنو سیر شدن نوبت ما رسید موقع غذا خوردن بس که این فیلمبردار گرام دستور داد تمام اعصاب معصابمو ریخت بهم در نهایتم وقتی منو از زندگی سیر کرد شرش و کم کرد منم با خوشحالی به ادامه غذام رسیدم بعد شام یکم

دیگه هم رقصیدیم و بعدش رسید به بخش مورد علاقه من ینی انداختن دسته گل .. وقتی دی جی اعلام کرد میخوام دست گلو پرت کنم حدود بیست نفر دختر رنگ وارنگ ریختن وسط اصن انگار نه انگار که من ساقدوش دارم! ولی نخواستم اذیتشون کنم واسه همین چیزی نگفتم ،دستم و از بازوی آرشان جدا کردم و با کلی فاصله پشت بهشون وایسادم آخ که چقد حال میده اذیتشون کنی اولش خیلی جدی وایسادم.. کل جمع سکوت کرده بود دیدم زیادی ساکته یکم قر به کمرم دادم که صدای خنده همه رفت هوا دست راستم و بردم بالا ژست انداختن و گرفتم ولی لحظه آخر نینداختم که صدای دادشون رفت هوا برگشتم عقب صف اول مهشید و بیتا و الناز و آرشیدا وایساده بودن با دیدنشون زدم زیر خنده چقد بدبختا واسه شوهر پیدا کردن هول بودن... زودی خودم و جمع وجور کردم و دوباره پشت بهشون وایسادم یکم قر به گردنم دادم و دستم و بردم بالا و دسته گل و پرت کردم یهو صدای جیغشون رفت هوا برگشتم عقب الناز با قیافه خندون درحالیکه دسته گل دستش بود وایساده بود دستام و با لبخند براش باز کردم و بغلش کردم درهمون حالتم صورتامون و گذاشتیم کنارهم وناهید ازمون عکس گرفت بعدش آرشیدا یه صندلی گذاشت جلو پام و به آرشان اشاره کرد و تو یه ثانیه جای دخترا رو پسرا گرفتن آرشان اومد سمتم ولی با قیافه اخمو.. با خنده پشت به جمعیت پسرا رو صندلی نشستم و دامنم و یکمم دادم بالا آرشان با قیافه جدی جلو پام نشست و دستش و برد سمت پای راستم خداروشکر کشه روی زانوم بود بدون اینکه دستش یه بدم بخوره کش و از پام در آورد منم سریع از صندلی بلند شدم آرشیدا صندلی رو برداشت منم از صحنه یکم فاصله گرفتم آرشان با همون اخمش پشت به جمعیت پسرا وایساد و کش و پرت کرد صدای داد پسرا هم رفت هوا یهو جمعیت رفت کنار و از بینشون یه پسر با لبای خندون اومد بیرون با دیدنش ناخداگاه خاطرات گیلان برام زنده شد سریع سرم و تکون دادم امشب نباید خراب میشد نباید... پسره همونی بود که اونشب با آرشان تو ویلا کناری بود رفت سمت آرشان و برای اولین بار من لبخند واقعی آرشان و دیدم باهاش دست داد و خیلی مردونه همدیگه رو بغل کردن ناهیدم ازشون عکس گرفت آرشیدا با نیش باز کنارم وایساده بود زدم بهش و گفتم:

- این پسره کیه؟؟؟؟؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- سهند پسرعموم و یه جورایی بهترین دوست و برادر آرشان

سرم و تکون دادم و به گفتن یه آهان اکتفا کردم خلاصه شب عروسی منم با تموم خوبیا و بدیاش تموم شد و بقیه هم مارو تا تهران همراهی کردن و بعد همه جدا شدن فقط بابا اینا و آذرجون اینا و دوستام که عین خواهرام بودن و سهند موندن خونه آرشان تو نیاوران بود جلو در خونه از ماشین پیاده شدیم تک تک همه رو بغل کردم مامانم کلی اشک ریخت ولی اشکاش همه ش اشک تمساح بود اون اگه واقعا منو دوست داشت اینقد زورم نمیکرد برخلاف خواسته م عمل کنم بعد مامان، بابا بود کلی نصیحتم کرد بعدش دوستام و به ترتیب بغل کردم که بی ادبا اینقد چرت و پرت گفتن که واقعا خجالت کشیدم و در نهایت رفتم پیش آذرجون و آرشیدا و پدر جون و خلاصه هی ما رو تفی کردن لحظه آخر هم بابام دستم و گذاشت تو دست آرشان و ازش قول گرفت که مواظبم باشه و این چیزا و همه بعد خداحافظی سوار ماشیناشون شدن و رفتن.. یکم بغضم گرفته بود فقط یکم با صدای آرشان به خودم اومدم و به آپارتمان بزرگ جلوم خیره شدم آرشان ماشین و زد تو پارکینگ رفتیم داخل ساختمان نگهبان کلی بهمون تبریک گفت و برامون آرزوی خوشبختی کرد و وقتی به آرشان گفت تبریک میگم آقای دکتر تازه یادم اومد که مهشید گفته بود آرشان دکتره...شونه ام و با بیقیدی انداختم بالا و با آرشان رفتم داخل آسانسور اینقد خوابم میومد که حد نداشت ولی خیلی دوست داشتم این خونه آرشان و که مامان شب و روز ازش تعریف میکرد و ببینم در خونه رو آرشان باز کرد و برای اولین بار عین آدم وایساد تا اول من برم داخل منم با کنجکاوی وارد شدم آرشان پشت سرم اومد داخل و برق و زد و تمام خونه روشن شد واقعا فکم افتاد یه خونه بزرگ و بینهایت شیک و خوشگل جلوم بود که ست کلش سفید و کرم بود، کف خونه پارکت کرم بود یکم از کرم تیره تر سمت راست دودست کاناپه خیلی خوشگل چرم کرم رنگ بود که روش پر از کوسنای کوچیک قهوه ای تیره و کرم بود رو به روش یه ال ای دی 50 ایچ سه بعدی به دیوار نصب بود و پاینش هم یه میز سفید ام دی اف بود و کنارشم دوتا

باند بزرگ سمت چپ یکم با فاصله از در چهارتا قفسه ام دی اف سفید تو دیوار نصب بود که توش چندتا کتاب و گلدون کوچیک از کاکتوس و دو تا گل دیگه بود بعد از این قفسه آشپزخونه بود به صورت اپُن، که اپُنش از جنس ام دی اف سفید بود بازم چهارتا صندلی پای بلند چرم سفید که پایه های استیل داشتن جلو اپُن قرار داشت.. داخل آشپزخونه هم یه میز و صندلی چهارنفره شیشه ای قرار داشت.. همه کابینتا ام دی اف سفید بود... حتی یخچال و ماشین لباسشویی وماشین ظرف شویی هم سفید بود.. انتهای سالن درست روبه روی در ورودی یه پنجره سراسری بزرگ بود که با پرده های حریر به رنگ شیری محاصره شده بود.. جلوی پنجره یه میز ناهار خوری شیش نفره چوبی سفید بود کنارشم یه گلدون بزرگ با گلای بامبو.... سمت راستشم یه راهرو کوچیک بود که به چهارتا در میرسید، دوتاش سمت راست و دوتاش سمت چپ بی توجه به آرشان که روی کاناپه لم داده بود رفتم سمت درا اولیه دستشوئی بود که هم فرنگی بود هم اسلامی در کناریش هم اتاق مطالعه بود که یه کتابخونه خعلی بزرگ پر از کتاب داشت که کتابای منم بینش بود یه میز مطالعه با چراغ مطالعه و یه پنجره که پرده های حریر سفید محاصره اش کرده بود.. ست این اتاقم سفید بود.. در بعدی یه اتاق با ست سفید مشکی بود که یه تخت یکمی بزرگتر از یک نفره و کوچیکتر از دونفره سفید مشکی گوشه ش بود سمت راست هم یه کتابخونه کوچیک + میز مطالعه سفید که روش یه لپ تاپ سفید بود و سمت چپ هم یه کمد سفید مشکی بود وسط اتاقم یه قالیچه فانتزی پرز بلند سفید مشکی پهن بود یه درم گوشه اتاق بود که مشخص بود حموم دستشوئیه.. در اتاقو بستم و در بعدیو باز کردم ....

نیشم تا ته باز شد ... واییییییییی چه اتاقی بود.. ست اتاق مشکی و بنفش بود رو به روی در یه تخت دونفره بزرگ مشکی با روتختی و کوسنای بنفش و مشکی بود.. دو ور تخت هم دوتا کنسول مشکی بود.. وسط اتاقم یه قالیچه پرز بلند فانتزی مشکی بنفش پهن بود سمت راست اتاق یه پنجره بود که یکم اینور ترش یه در شیشه ای بزرگ بود که به بالکن راه داشت و با پرده های حریر بنفش پوشیده شده بود... روبه روی تخت یه آینه قدی بزرگ بود که کنارش یه میز مشکی بود که انواع اقسام لوازم

آرایش وعطر و ادکلن روش بود سمت چپ ته اتاق هم یه در مشکی بود که حدس زدم حموم دستشویی باشه اینور ترشم یه کمد بزرگ ام دی اف تو دیوار زده شده بود... روی میز کنسولا و تخت پر از گلبرگای رز قرمز بود.. گوشه گوشه اتاق هم شمع روشن بود.. آروم رفتم سمت تخت یکم خم شدم و دستم و روی گلبرگا کشیدم حیف این گلبرگایی که حدر دادن.. یه دونه از گلبرگ ها رو برداشتم و بردم سمت بینیم و بوکشیدم...ناخداگاه یه پوزخند نشست گوشه لبم...چقد خوش خیال بودن اینا...گلبرگو روی تخت انداختم و رفتم سمت کمد کفشای مسخره پاشنه ده سانتیم و در آوردم و یه گوشه پرت کردم.. در کمدو باز کردم فقط لباسای من توش بود مشخص بود آرشان لباسای خودش و برده.. ولی دم مامان گرم کلی لباس اونجا بود عین فروشگاها..

یکی از کشوها رو بیرون کشیدم و یه دست تاپ و شلوارک مشکی انتخاب کردم و گذاشتم رو تخت.. رفتم سمت آینه و با عجز به بندای پشت لباسم خیره شدم.. حالا من اینو چه جوری در بیارم؟.. دستم و بردم عقب و سعی کردم بندای ضربه دریش و باز کنم ولی چنان محکم بسته بودنش که اصن تکون نمیخورد... با خودم و لباس درگیر بودم که در اتاق زده شد.. ناخداگاه دستام از حرکت ایستاد قبل از اینکه بگم بفرمایید در باز شد و قامت آرشان تو چهارچوب در نمایان شد.. نگاهم روی هیکلش ثابت موند از روی پیراهن سفید که تنش بود قشنگ هیکلش تو دید بود آخ که چیییییییی بود... آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و به صورتش دوختم تکیه اش و به در داد و گفت:

- همه چیو قبلا گفتم ولی بازم یادآوری میکنم منو تو قراره فقط به مدت یکسال مث دوتا همخونه باهم زندگی کنیم نه کارای من به تو مربوط میشه و نه کارای تو به من.. ولی با

این حال این خونه یه قوانینی داره که باید رعایت شه.. که یکیشم اینه که تو حق نداری شبا بیشتر از ساعت 11 بیرون باشی و دوم اینه که توی این برج به غیر از منو تو کلی آدم دیگه زندگی میکنه که متاسفانه اونا هم فکر میکنن ازدواج ما واقعیه پس حواست باشه سوتی ندی که بد می بینی سومی شم اینه که حق نداری با هیچ پسری

گرم بگیری ببین دختر جون من شوخی ندارم اگه بگم کاریو میکنم واقعا میکنم پس رو مخم راه نرو و سعی نکن برخلاف خواسته م عمل کنی در ضمن واسه این مورد آخر، فکر و خیال به سرت نزنه فقط واسه اینه که پشتم حرف در نیاد وگرنه همچین تیکه ای هم نیستی ..

این تیکه اخر جمله اشو با پوزخند گف حرصم در اومده بود اخم کردم و دستامو مشت کردم ای کاش میشد این مشتو بکوبونم تو دماغ خوشگلش تا یه روی شه پسره بیشعور از خود راضی عوضیییییییییییی.. خواستم جوابشو بدم که بدون توجه به من گفت:

- فقط یه چیز دیگه من صبحا هشت میرم و عصرا برمیگردم البته بستگی به کارم داره اینو

گفتم که اگه آذر جون یا مامانت زنگ زد سوتی ندی

....

عصبانیتم یادم رفت یه سئوال عین چی تو ذهنم میچرخید اگه نمیپرسیدم از فضولی میمیردم

برا همین سریع گفتم:

- تو دکتر چی هستی؟؟؟؟

به وضوح حس کردم یه لبخند محو رو لبش اومد که از غرور بیش از حدش بود ولی فقط یک ثانیه بود چون بعدش هیچی نبود جز قیافه سرد همیشگیش نگاهش و دوخت تو چشمام و

گفت:

- جراح مغز واعصاب

اوهـــــــووووووو که میره این همه راهو؟؟؟؟؟؟ یعنی واقعا این جراحه؟؟؟؟ اونم مغز و اعصاب؟؟؟ مگه چند سالشه؟؟؟ فکرم و به زبون آوردم که کلافه گفت:

- 28، سه سال جهشی خوندم خب دیگه سئوالی نداری؟

سریع گفتم:

- چرا، من کلید اینجارو ندارم!

- برات میزارم رو میز!

سرم و تکون دادمو دوباره برگشتم سمت آینه بازم با دیدن این لباس عزا گرفتم تورم و انداختم رو شونه راستم و مشغول ور رفتن با لباسم شدم داشتم باهاش کشتی میگرفتم که حس کردم دستی رو کمرم نشست نیازی به برگشتن نبود تصویر آرشان تو آینه افتاد بدون اینکه نگاهم کنه دستش رفت سمت بند لباسم و دونه دونه و با آرامش برام بازشون کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه یا نگاهم کنه رفت بیرون همون موقع هم لباس از تنم افتاد تور و با بدختی جدا کردم دونه دونه گیره ها رو هم در آوردم و پریدم تو حموم یه دوش آبگرم گرفتم که جیگرم حال اومد از حموم اومدم بیرون لباسم و پوشیدم خداروشکر شوفاژ و از قبل روشن کرده بودم و اتاق گرم بود.. فقط یکم موهام و با سشوار خشک کردم و رفتم سمت تخت گوشه لحاف و گرفتم و تو یه حرکت بلندش کردم تمام گلبرگا ریخت روی زمین بازم بهشون پوزخند زدم و رفتم توی تخت...

×××

با صدای زنگ وحشتناک گوشیم از خواب پریدم قبل از اینکه صداش به گوش آرشان برسه جواب دادم صدای شاد وشنگول بیتا پیچید تو گوشی:

- به به عروس خانوم، ظهرتون بخیر خانوم

با حرص خودم و پرت کردم رو تخت وگفتم:

- ببندش، این چه وقت زنگ زدنه؟؟؟؟؟؟

صدای جیغ مهشید از اونور بلند شد:

- اوِا خاک عالم بد موقع زنگ زدیم؟ همش تقصیر توئه بیتا هی من گفتم زنگ نزن ممکنه تو وضعیتی خوبی نباشه تو قبول نکردی حالا دیدی چی شد؟!

- وای راست میگه ببخشید حواسم نبود

با حرص گفتم:

- جفتتون خفه شید بی شخصیتای بد ادب منحررررفففففف

صدای خنده شون بلند شد همون موقع هم صدای زنگ تلفن بلند شد تند تند گفتم:

- تلفن داره زنگ میزنه فعلا

و سریع قطعش کردم و از تخت رفتم پایین نیم چکمه های پشمی روفرشیم و پوشیدم و رفتم بیرون تلفن داشت خودش و خفه میکرد سریع برش داشتم صدای شاد آذرجون پیچید تو

گوشی:

- به به سلام عروس خوشگلم خوبی خانوم؟؟؟؟

چشمام و بستم و به اپُن تکیه دادم و گفتم:

- سلام آذرجون ممنون شما خوبید؟؟؟؟ پدرجون خوبن؟ آرشیدا؟

با خنده گفت:

- همه خوبن عزیزم، آرشان چه طوره؟

وا؟ مگه قراره طوریش باشه؟ این آذرجونم حرفا میزنه هاااا

- اونم خوبه سلام میرسونه!

آره ارواح عمه م...خخخ

- راتسش عزیزم زنگ زدم بپرسم مشکلی چیزی نداری؟؟؟؟ خوبی؟؟

تا خواستم بپرسم منظورش چیه یهو چشمام گرد شد.. هجوم خونو تو صورتم حس کردم

آروم گفتم:

- نه ممنون آذرجون کاملا خوبم

- راستش خواستم بیام خونتون ولی گفتم شاید راحت نباشی برا همین زنگ زدم... پس الان

مطمئن باشم خوبی؟؟

نفسم و فوت کردم بیرون وگفتم:

- خیالتون راحت آذر جون خوب خوبم!

ریز ریز خندید وگفت:

- اگه خودت میگی خوبی لابد خوبی دیگه ، خب من مزاحم نشم مواظب خودتون باشید

خدافظ

- شما مراحمی خدافظ

گوشیو قطع کردم و قیافه م و کشیدم توهم وای خدایـــا این زنا چقد بی حیان! از تصورشم یه جوری شدم بعد اون مامان زنگ زد یه ربعم اون حرفای بیشرمانه زد و وقتی حسابی منو سرخ و سفید کرد گوشیو قطع کرد به محض قطع کردن گوشی رفتم تو اتاقم دست و صورتم و شستم مسواک زدمو تاپ و شلوارکم و با یه شلوارک جین تا زیر زانوم عوض کردم.. یه بلیز مشکی آستین بلند تنگم پوشیدم و موهامو که حالا تا وسطای کمرم بود شونه زدم و بالا بستم یکمم ادکلن زدم و یه آرایش ملیحم کردم و رفتم پایین ساعت 12 ظهر بود نمیدونستم آرشان امروز رفته مطب یا مونده خونه استراحت کنه ولی اهمیت ندادم رفتم تو آشپزخونه در یخچال و باز کردم پر پر بود همه چی توش پیدا میشد هرچی واسه صبحونه لازم بود و چیدم روی صندلی نشستم و افتادم به جونشون داشتم با ولع میخوردم که با صدای پای کسی نگاهم روی راهرو ثابت موند آرشان با تیشرت مشکی جذب و شلوار ورزشی در حالیه موهاش بهم ریخته بود داشت میرفت سمت دستشوئی راهرو.. مگه اتاق خودش دستشوئی نداره که اینجا میره دستشوئی؟؟؟ یکم فکر کردم وقتی به نتیجه نرسیدم با بیتفاوتی شونه انداختم بالا و از رو صندلی بلند شدم میز واسش پهن گذاشتم و رفتم اتاق خودم، خودم و روی تخت انداختم و به سقف زل زدم یعنی واقعا همه چی تموم شده بود؟؟؟؟؟ یعنی دیگه راه برگشتی نبود؟؟؟ اگه بعد یکسال عاشقش شدم چی؟ اگه مامان اینا

فهمیدن چی؟ اصن اگه بلایی سرم آورد... هعیییییییی ، سرم وتکون دادم تا افکار منفی از ذهنم دور شه دستم و اوردم بالا نگاهم روی حلقه م ثابت موند یه رینگ ساده طلا زرد که داخلش اسم منو آرشان و تاریخ عقدمون ثبت شده بود خیلی شیک و خوشگل... داشتم به حلقه دستم نگاه میکردم که به گوشیم اس اومد بازش کردم مهشید بود نوشته بود" میدونم داری از بیکاری مگس میپرونی تا یه ربع دیگه بیا دنبالمون بریم دور دور " با خوندن اِسش رو لبم لبخند نشست عین چی پرواز کردم

سمت کمدم که یهو صدای در اومد و بعدشم در اتاق باز شد و آرشان اومد داخل نگاهم روش ثابت موند یه کت و شلوار مشکی اسپرتی تنش بود با تیشرت مشکی زیرش تا نگاهم و دید فقط یه جمله گفت:

- من میرم بیرون

سرم و تکون دادم یه نگاه گذرا به به لباسای تو دستم کرد و بدون خدافظی رف بیرون منم

بیتوجه بهش لباسام وگذاشتم رو تخت و رفتم سمت آینه موهام و محکم کردم و یکم آرایشم و پرنگ تر کردم و رفتم سمت لباسام جین لوله ای مشکیم و با زیر سارافنی مشکی ساده م پوشیدم یه شال بافت نازکم پوشیدم و جلوی موهای طلائیم و کج ریختم بیرون به خودم زل زدم با موی طلائی خوشگل تر شده بودم ولی یه چیزی کم بود دست بردم و از روی میز سایه رو برداشتم.. یکم سایه پوست پیازی پشت پلکم کشیدم الان بهتر شد رژم و تجدید کردم.. پالتو قرمز کوتاهم و با کیف یه وری مشکیم و پوشیدم یکمم ادکلن زدم گوشیم وبرداشتم و رفتم بیرون آرشان داشت کالجیاش و میپوشید با صدای پای من نگاهش و آورد بالا وبهم نگاه کرد خیلی معمولی، بعدشم بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون میگم خله

میگین نه! کلید خونه رو از رو میز برداشتم سوئیچمم و از سر جا کلیدی برداشتم و رفتم

پارکینگ آرشان زودتر از من رفت سوار ماشینم شد و پیش به سوی بچه ها:

- دخیا کجا برم؟؟؟؟

الناز گفت:

- برو تیراژه

سرم و تکون دادم و راهم و به سمت جایی که گفت کج کردم مهشید یکم با پخش ماشین ور رفت و یه اهنگ گذاشت و صداش و زیاد کرد یه آهنگ هندی بود آهنگ فیلم مری ولی قشنگ بود مهشید جای مرده میخوند بیتا هم جای زنه کلی هم ادا اصول در میاوردن، بیتا شالش و باز کرده بود و تو هوا تکون میداد مهشید با چشمای خمار شده نگاهش میکرد اصلاً فیلمی بودن این دوتاها.. اینقد خدیده بودم که دل

درد گرفته بودم بعد کلی خندیدن ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم و وارد مرکز خرید شدیم کلاً آدمای بیکاری بودیم حالا

هیچکدوممون هم خرید نداشتیم هاااا فقط واسه کرم ریزی رفته بودیم تک به تک مغازه ها رو میرفتیم لباسا رو پرو میکردیم و بعد میگفتیم نپسندیدیم اصلاً فشن شو راه انداخته بودیم تو هر مغازه جفتی لباس میپوشیدیم تا ده بیستا لباسم پرو نکرده بودیم از مغازه نمیومدیم بیرون

- بچه ها بیاید بیخیال شید ایندفعه دیگه واقعا لو میریم ها

بیتا با آرنج زد تو پهلوی الناز که این حرفو زده بود وگفت

- ا هههههههه موج منفی نفرست دیگه

الناز دیگه هیچی نگفت ولی از قیافهش کاملا شمخص بود ناراضیه اما ما اهمیت نمیدادیم ..

دستم و بردم سمت شالم و موهای رنگ کرده م و کردم داخل حلقه م و هم کردم به انگشت راستم و با مهشید رفتیم داخل مزون عروس یه خانوم بد اخلاق پیر هم صاحب مغازه بود با دیدنمون از جاش بلند شد و با اخم اومد سمتمون:

- میتونم کمکتون کنم خانوما؟؟؟؟

مهشید با لبخند گفت:

- وقتتون بخیر راستش میخواستم کاراتون و ببینم

زنه یه ا بروش وانداخت بالا و یه نگاه به قیافه ما چهارتا کرد وگفت:

- کدومتون عروسه؟

مهشید با نیش باز گفت:

- من و ایشون) به من اشاره کرد

(یکم دیگه از بالای عینکش بهمون نگاه کرد و رفت سمت لباساش منو مهشیدم عین کش

دنبالش راه افتادیم چندتا لباس خعلیییییی خوشگل بهمون نشون داد ماهم جو گرفتمون گفتیم پرو میکنیم ولی اِی کاش نمیکردیم همون اول کاری مهشید گند زد به لباس

میلیونیییییییییییییییی...داشتم با لباس خودم ور میرفتم که یهو صدای وحشت زده مهشید بلند شد:

- هیتـــا؟؟؟؟

- هان؟؟؟؟

- هیتـــــــا؟؟؟؟؟؟

- هوم؟؟؟؟؟

- هیتـــــــــا؟؟؟؟؟؟

کلافه برگشتم سمتش که یهو با چیزی که دیدم چشام عین گردو گرد شد...با دهن باز به مهشید که با ناراحتی نگاهم میکرد نگاه کردم...

×××

به ترتیب تمام وسایلمون نقش پاساژ شد و بعدش چهارتاییمون از مغازه پرت شدیم بیرون و

عین کتلت پخش پاساژ شدیم

...

- آخ آخ بمیری پیرزن کمرم شکست

مهشید با غرغر از زمین بلند شد و به بقیه مون کمک کرد که از زمین بلند شدیم داشتیم غرغر میکردیم که یهو در مغازه باز شد و پیرزنه با یه طی برگشت عین جت دوییدیم سمت در پاساژ هنوزم صدای جیغ جیغاش میومد به محض اینکه پامون و گذاشتیم بیرون یه نگاه بهم کردیم و یهو چهارتایی زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند... یکم مسخره بازی که در آوردیم رفتیم کافی شاپ پاتقمون .....

الناز از بالای منیو یه نگاه به قیافه ما سه تا کرد و برای هزارمین بار گفت:

- ولی کارتون اشتباه بود!

سه تاییمون با هم گفتیم:

- ا هههههههه اِلناز!

منیو رو بست و گذاشت رو میز با چشمای ریز شده به ما سه تا نگاه کرد و گفت:

- خیله خب باشه کارتون اشتباه نبود

...

بیتا پرید وسط حرفش و گفت:

- معلومه که اشتباه نبوده در اصل کار اون پیرزنه اشتباه بود که ما رو عین چهارتا تیکه

آشغال از مغازه اش پرت کرد بیرون!

با گفتن این حرف انگار داغ دل مهشید تازه شد:

- آخ آخ گفتی! هنوزم کمرم درد میکنه!

با اومدن گارسون به سمتمون اون سه تا ساکت شدن ولی به محض اینکه گارسون سفارشا

رو گذاشت و رفت الناز گفت:

- نخیرم کار اون پیرزن اشتباه نبود شما زدید لباس میلونیش و خراب کردید اون حق داشت

بندازدتون بیرون!

این حرف زدنش منو یاد هرمیون گرنجر تو رمان هری پاتر انداخت! پریدم بین حرفش و

گفتم:

- چرا الکی جمع میبندی؟؟؟؟ مهشید خرابش کرد نه من!

سه تایشون یه نگاه غضبناک بهم انداختن و ادامه دادن:

- نخیرم من با لباسش کاری نکردم منجوق دوزیای خودش شل بود وگرنه مگه میشه یهو

تمام منجوقای رو لباس بریزه؟؟؟؟؟

رو به مهشید گفتم:

- آره گلم تو کاری نکردی فقط سعی کردی هیکل دو تنی ت رو تو اون لباس بدبخت جا

بدی!

با حرص کوله ش و کوبید تو سرم که فک کنم مغزم تکون خورد بعدشم با حرص گفت:

- هیکل عمه ت دو تنیه! کجای هیکل ظریف من دو تنیه؟؟؟

لبم و گاز گرفتم تا نخندم از بین ما مهشید یکم هیکلش توپر تر بود برا همین ما همیشه یه

کوچولو بهش گیر میدادیم اونم همیشه سعی داشت به ما بفهمونه 68 کیلو زیاد نیست تازه خیلیم روفرمه خخخ! خلاصه این بحث ما تا خود خونه ادامه داشت آخرشم به نتیجه ای نرسیدیم چون الناز هنوزم عین این پیرزنا غر میزد و سرزنشمون میکرد ولی ما معتقد بودیم کارمون اشتباه نبوده و فقط میخواستیم شوخی کنیم، والا!

×××

در و باز کردم و رفتم داخل.. خونه تو سکوت مطلق بود چراغ و روشن کردم و ناخداگاه نگاهم رفت سمت ساعت 8 شب بودرو لبم پوزخند نشست چه زوجای عاشقی بودیم ما اولین رو از زندگی مشترکمونه و هرکدوم یه جایی درحال خوشگذرونی بودیم ...یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو اتاقم مدام یه جمله رو میگفتم " خودت خواستی کسی مجبورت نکرد " جین لوله ای آبی آسمونی با یه بلیز بافت سفید که روی شونه کج وایمیستاد و زیرشم یه تاپ دو بنده آبی کمرنگ بود پوشیدم موهام و با کش بالا بستم و رفتم بیرون خودم و رو مبل پرت کردم خیر سرم فورجه های امتحانم بود ولی من فقط میخوردم و میخوابیدم...اصلا انگار یه ویروسه که ما حتی اگه بیست روزم فورجه داشته باشیم بازم روز آخر میخونیم، یکم با کانالا ور رفتم که یهو چشممم افتاد به یه شبکه که فیلم خارجی داشت با دو رفتم تو آشپزخونه از تو کابینت چیپس و پفک و پاپ کورن برداشتم و ریختم تو سه تا کاسه ی

بزرگ و نشستم جلو تلویزیون و زل زدم به صفحه...

با تموم شدن فیلم نگاهم و از تی وی گرفتم ساعت یه ربع به یازده بود و آرشانم هنوز نیومده بود یکم نگرانش بودم که نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه و بعدش اول به آذر جون اینا خبر بدن و اوناهم زنگ بزنن به من منم ندونم چی جوابشون و بدم... یکم

منتظرش موندم 11..15:11...30:11...45:11....00:00..نگاهم و از ساعت گرفتم چشمام به سوزش افتاده بود یکم با دست ماساژشون دادم و ظرفا رو از روی میز برداشتم و گذاشتم تو ماشین ظرفشویی و روشنش کردم و بعدشم رفتم اتاقم مسواک زدم و رفتم تو تختم من به تنهایی عادت داشتم برای همین نمیترسیدم ولی واقعا کارش زشت بود که تا این موقع شب خونه نیومده اصلاً به این فکر نکرد که من به اصطلاح زنشم نباید تنها باشم.. درسته زن واقعیش نیستم ولی بازم باید به احترام همون اسمی که از هم تو شناسنامه ها مونه یکم شعور داشته باشه و منو تا این وقت شب تنها نذاره! اوفففففف مرده شورت و ببرن آرشان که اعصابم و بهم ریختی ولی دارم برات ببین کارت و چه جوری تلافی میکنم! سرم و کردم زیر لحاف و خوابیدم

...

صبح با احساس سردرد از خواب بیدار شدم یکم تو جام نشستم تا موقعیتم یادم بیاد با یاد دیشب و اتفاقاتش اخمام رفت توهم از جام بلند شدم و رفتم حموم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و کلی هم سرم و زیر دوش ماساژ دادم تا سردردش خوب شه ولی نخیر انگار نه انگاراز حموم اومدم بیرون موهام و با اتو صاف کردم و بالا بستم شلوارک کتون سفیدم و تیشرتمشکی اسپرت پوشیدم نیم چکمه های و فرشیم و پوشیدم بدنم و چرب کردم و بعد یه ارایش مختصر که عادت روزانه م بود و زدن یکم اسپری بدن رفتم بیرون از سردرد زیاد اخم کرده بودم رفتم تو آشپزخونه کتری برقی رو روشن کردم و از تو کشو دارویی یه مسکن خوردم و رو صندلی اپُن نشستم و سرم و گذاشتم رو اپُن خیلی وقت بود که کتری خاموش شده بود ولی توان بلند شدن نداشتم کلاً از بچگی همین بودم یا مریض نمیشدم یا اگه میشدم هم درست مریض میشدم نمونه شم همین سردرد مسخره که نمیدونم اول صبحی از کجا پیدا شده بود! با صدای پای کسی سرم و از رو اپُن بلند کردم و به آرشان که حاضر و آماده جلوم وایساده بود زل زدم با اینکه از سردرد چشام تار شده بود ولی بازم تیپ بی نقصش مشخص بود جین مشکی راسته با بلیز مشکی و کت سورمه ای اسپرت یه عینک کائوچویی هم رو چشماش بود که بینهایتتتتتتتتتتتت جیگرش کرده بود نگاهم و ازش گرفتم و زیر لبی بهش سلام دادم و از جام بلند شدم ورفتم سمت یخچال اونم

سر جام نشست از داخل یخچال همه چیو گذاشتم جلوش رو اپُن یه لیوان شیرم واسه خودم ریختم و با یه قرص مسکن دیگه خوردمش و رفتم سمت اتاقم خودمو تو. تخت انداختم و سعی کردم بخوابم...

×××

فصل امتحانام رسید دیگه کل خواب مفیدم در 24 ساعت 3 ساعت بود خیلی درس خون نیستم ولی فعلا تنها سرگرمیم تو این خونه همینه پس باید ازش استفاده میکردم وگرنه افسردگی میگرفتم یا اینقد فکرای مسخره میکردم که دیوونه میشدم! آرشان و زیاد نمیدیدم انگاری سرش خیلی شلوغ بود چون شبا تا 9 خونه نمیومد گاهی اوقاتم تا 11/ 12 ولی مطمئن بودم بیمارستانه چون وقتی که میومد عین جنازه بود.. زندگی به اصطلاح مشترکم بد نبود ولی خوبم نبود بیشتر اوقات حوصله م سر میرفت از تنهایی همیشه هم که نمیتونستم با دوستام برم بیرون برا همین مجبور بودم خودم و با درس و چیزای دیگه مشغول کنم... و اما آرشان... آدم بدی نبود فقط زیادی مغرور بود عیبش همین بود و بدتر از همه اینکه هیچوقت دهن به دهنم نمیشد و باهام کل کل نمیکرد همینشم حرص منو در میاورد آخه آدمم اینقد بیتفاوت؟ البته اینا همه به خاطر شغلش بود چون زیاد نمیخوابید و خیلیم شغل سختی داشت وقتی میومد خونه اینقد خسته بود که حوصله کل کل با منو نداشت.. اما با این کاراش منو عصبی میکرد ولی باید عادت میکردم یکسال مدت کمی نبود و من باید با شرایط خو میگرفتم تا خودم بیشتر از اینی که هست اذیت نشم...

×××

جزوه م و پرت کردم روی تخت و از اتاق رفتم بیرون آخ که چقد دلم غذای خونگی میخواست این ده روز فقط فست فود خورده بودم فک کنم معده م عین پیتزا شده بود همینجوریکه میرفتم تو آشپزخونه با یه چوب مویی، موهام و کنارگوشم گوجه ای کردم وچوبه رو زدم وسطش.. مستقیم رفتم سراغ فریزر دو تا پلاستیک مرغ گذاشتم بیرون و انداختم تو قابلمه با نمک و آب تا یخش باز شه بعدش رفتم سراغ برنج، برنج هم خیس کردم و از تو یخچال گوجه خیار و کاهو و هویج و فلفل دلمه ای گذاشتم بیرون و همه رو ریختم تو ماشین ظرفشویی و روشنش کردم و رفتم تو اتاقم جزوه م و

آوردم و گذاشتم جلوم تا یخ مرغ باز شد و ماشین ظرفشویی سبزیجات و شست خوندم بعدش زیر مرغا رو خاموش کردم ماهیتابه خوشگلم و که بار اول بود میخواستم افتتاحش کنم برداشتم و تا نصفه پر از روغنش کردم و گذاشتم روی شعله وقتی روغنش حسابی داغ شد مرغا رو گذاشتم داخلش و سرخشون کردم بعدش پیاز و فلفل دلمه ای و هویج و با هم تفت دادم و گذاشتم کنار سس مخصوص مرغم و با هرچی ادویه دم دستم اومد درست کردم و ریختم روی مرغا.. برنجا روهم دم کرم و رفتم سراغ سالاد، وقتی سالاد آماده شد زیر برنجا رو خاموش کردم که صدای کلید و بعدش صدای باز شدن در اومد سریع برگشتم سمت در که دیدم آرشان اومد داخل با دیدنش چشام گرد شد این اینجا چیکاار میکرد؟؟ مگه بیمارستان نبود؟؟؟ وجدانم سرم داد کشید: خجالت بکش واسه اومدن به خونه خودشم باید از تو اجازه بگیره؟؟؟؟ خب خونه خودشه هروقت دلش خواست میاد هروقتم دلش خواست میره فضولی مگه؟؟؟ دیدم حق با وجی جونه بیخیالش شدم زیر لبی بهش سلام کردم و از داخل یخچال سالاد و گذاشتم بیرون همین موقع آرشان اومد داخل آشپزخونه بهش توجه نکردم و به کارم ادامه ادم که سنگینی نگاهش و حس کردم یه لحظه برگشتم سمتش که دیدم به من زل زده سریع به خودم نگاه کردم هعیییییییی وایییییی منننننن بی آبروووووو شدم رفتتتتت.. لباسی که تنم بود یه دامن مشکی کوتاه تا روی رونم بو دبا یه تاپ دوبنده مشکی تنم بود.. یهو با تموم وجودم جیغ زدم و دوییدم سمت اتاقم.. خودم وانداختم تو اتاق و به در تکیه دادم.. یکم نفس نفس میزدم اونم از هیجان بود سریع رفت جلو آینه و یه خودم نگاه کردم خدایی خیلی س *ک*س*ی* شده بودم سریع رفتم سمت کمدم و تاپ و دامنم و با جین مشکی و بلیز آستین بلند مشکی عوض کردم موهام و دوباره کنار گوشم گوجه ای کردم و رفتم بیرون خداروشکر تو اتاقش بود میز ناهار و خیلی خوشگل چیدم و خواستم صداش کنم که خودش اومد شلوار ورزشی مشکی با تیشرت مشکی جذب پوشیده بود عضله هاشم انداخته بود بیرون اصن یه وعضی بوددد نگاهم و ازش گرفتم روی صندلی نشستمو برای خودم کشیدم و شروع کردم اومد جلوم نشست و برای خودش کشید و شروع کرد راستش ازش خجالت

مکیشیدم و سعی میکردم نگاهش نکنم ولی از طرفیم تا نگاهش نمیکردم نمیفهمیدم از طعم غذا خوشش اومده یا نه واسه همین به طور نامحسوس زیر چشمی نگاهش کردم که از قیافه اش بفهمم نظرش چیه ولی اصلاً یه درصدم تو قیافه اش تغییری ایجاد نشده بود آخ که این بشر چقدر مغروررر بوددد

اوففففف! اخمام و کشیدم توهم و یکم دیگه از غذام خوردم و ازجام بلند شدم ظرفا رو گذاشتم تو ظرفشویی و رفتم تو اتاق.. به من چه خودشمیزو جمع کنه مگه نوکرشم؟! یکم درس خوندم و بعدش دراز کشیدم که خوابم برد با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم ساعت 30:7 بود وویییییییی دیرم شد سریع پریدم تو دستشویی و مسواک زدم و اومدم بیرون موهام و تند تند شونه کردم و بستم یکم ضد آفتاب با برق لب زدم یکمم ادکلن زدم و رفتم سراغ کمد جین آبی آسمونی با زیر سارافنی مشکی پوشیدم + مقنعه و پالتوی مشکی کوتاهم.. جورابام و از رو میز چنگ زدم و تند تند پام کردم. کوله ام و گوشیم و برداشتم و دوییدم بیرون برای اولین بار دیدم که آرشان خودش واسه خودش میز صبحانه چیده زودی بهش سلام کردم و رفتم تو آشپزخونه از اوجاییکه آرشان آب پرتقال دوست نداشت سر میز هم آب پرتقال نبود سریع یه لیوان از تو کابینت برداشتم و از تو یخچال یکم واسه خودم آب پرتقال ریختم و یه نفس دادمش بالا.. لیوانو همونجا روی کابینت گذاشتم و پریدم بیرون ..تند تند آلستار ساق دارام و پوشیدم و بعد یه خداحافظی سرسری از آرشان سریع پریدم تو پارکینگ و پیش به سوی یونی! سر ساعت 8 رسیدم کلی به مسئول جلسه التماس کردم که گذاشت برم داخل ولی خداروشکر هم به امتحان رسیدم هم امتحانم عالی بود! ....

بعد امتحان با بچه ها نشسته بودیم و داشتیم راجع به امتحان حرف میزدیم که با صدای کسی

که منو صدا میکرد یهو همگی ساکت شدیم:

- ببخشید خانوم ریاحی میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم؟؟؟؟

به کسی که این حرف و زده بود نگاه کردم ،علی امیری که از بچه های سال بالایی بود ..

اخم کردم:

- بفرمایید!

یه نگاه گذرا به بچه ها کردو گفت:

- خیلی ببخشید.. ولی خصوصیه!

الناز دست بیتا و مهشید و گرفت و کشید اونور و بعدشم گفت تو کتابخونه منتظرمن و رفتن بهشون نگاه کردم و وقتی حسابی دور شدن رو به امیری گفتم:

- خب؟!

یه نگاه به اطراف کرد و گفت:

- اینجا؟؟

ا هههههههه عجب آدمیههههههه با طعنه گفتم:

- کاخ سفید خوبه؟

اخم کرد انگار بهش برخورد:

- آوا خانوم خواهش میکنم! باور کنید اگه مهم نبود وقتتون و نمیگرفتم!

ادب تو طحالم برادر خیله خب خرم کردی! تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

- باشه پس کجا؟!

لبخند زد اوخی بچه ذوق مرگ شد:

- من یه کافی شاپ خوب سراغ دارم!

سرم و تکون دادم و دنبالش راه افتادم در جلویی شاسی بلندش و برام باز کرد و با لبخند بهم نگاه کرد راستش از نگاهش خوشم نیومد سرم و انداختم پایین و زیر لب تشکر کردم و سوار شدم.. در سمت منو بست و سریع از اون در سوار شد و راه افتاد.. تو مسیر نه من حرف زدم نه اون فقط به الناز اس زدم و گفتم که دارم باهاش میرم کافی شاپ... تقریبا یه ربع بعدش جلوی یه کافی شاپ که نماش چوبی بود نگه داشت.. قبل از اینکه بیاد درو برام باز کنه سریع خودم پیاده شدم و رفتم سمت کافی شاپ.. اومد سمتم و باهم رفتیم داخل ..

گارسون با دیدنش یه دست براش تکون داد اینم متقابلا براش دست تکون داد معلوم بود زیاد اینجا میاد چون همه میشناختنش... با راهنمایی یکی از گارسونا رفتیم

طبقه بالا کلی دختر و پسر جیک تو جیک هم نشسته بود و بام حرف میزدن..
اوققق حالم بد شد... نگاهم و ازشون گرفتم و روی اولین صندلی نشستم امیری هم به تبعیت از من نشست و سفارش دوتا قهوه داد.. بی شخصیت حتی نپرسید من قهوه دوست دارم یا نه شیطونه میگفت پاشم بزنم فیسو داغون کنم ولی حیف که شخصیتم نمیذاشت، والا!... بعد یه ربع مگس پروندن وقتی گارسون قهوه ها رو آورد ایشونم دهن مبارک و باز کرد و شروع کرد:

- راستش من خیلی وقته میخوام یه چیزی رو به شما بگم ولی هر دفعه یه اتفاقی میوفته که نمیشه.. اما امروز به خودم گفتم هرجور شده باید با شما صحبت کنم و این حرفیو که دوساله تو گلوم گیر کرده رو بهتون بگم... راستش آوا خانوم من ..من ...

ا ه چقد من من میکنه خب بنال ببینم چی میخوای بگی دیگه.. منتظر به دهنش چشم دوخته بودم که با حرف بعدیش ماتم برد

- من به شما علاقه دارم ینی از شما خوشم میاد خیلی وقته درست از زمانی که برای اولین بار دیدمتون الانم میخوام از شما اجازه بگیرم که با خانواده م برای خاستگاری مزاحمتون

بشیم!

همینجوری خشکم زده بود اصن نمیدونستم چی باید بگم .. با صداش به خودم اومدم

- نمیخواین چیزی بگین؟
- خب راستش.. ببینید آقای امیری

...

پرید بین حرفم:

- علی صدام کنید

اوفففففففففففففف.... نفسم و دادم بیرون و دوباره گفتم:

- ببینید علی آقا من... راستش من

...

- آوا خانوم اگه موضوع آمادگی و این حرفاس باید بگم من میتونم هرچقدر که شما بخواهید
منتظر بمونم!

- ببینید اصن بحث آمادگی نیس من دیگه تو موقعیتش نیستم چون ...

یه نفس عمیق کشیدم و تند تند گفتم:

- چون من ازدواج کردم

آخیش راحت شدم. سرم و آوردم بالا و نگاهش کردم.. عین منگولا داشت نگاهم میکرد بعد چند ثانیه نگاهش روی دست چپم که به عمد روی میز گذاشته بودمش و روی موهای رنگ شده م ثابت موند ولی خیلی سریع سرش و انداخت پایین و زیر لب فقط یه جمله گفت و از
جاش بلند شد:

- مبارکتون باشه امیدوارم خوشبخت شید!

از توی کیف پولش یه اسکناس ده تومنی در آورد و گذاشت روی میز و رفت... بعد رفتنش سرم و گذاشتم روی میز و چشامو بستم... اوففففففف عجب کار سختی بود... ولی درکل پسر خوشتیپ و خوش قیافه ای بود به پای آرشان نمیرسید ولی خوب بود قطعا اگه با آرشان ازدواج نکرده بودم بهش فکر میکردم ولی الان دیگه من مجرد نبودم و فکر کردن درباره اینجور مسائل خیانت بود .. چیزی که بیشتر از هرچیزی تو این دنیا ازش بیزار بودم ..

درسته که من فقط یکسال زن آرشان بودم و بعدش طلاق ولی توی این یکسال ممکنه خیلی اتفاقا بیوفته پس نباید امید واهی به کسی بدم بعدشم خودم میدونم که من بعد این یکسال دیگه آوای سابق نیستم... سرم و از روی میز برداشتم یکم از قهوه یخ کرده مو خوردم و بعد برداشتن کوله م از کافی شاپ خارج شدم...

×××

خسته و کوفته خودم و پرت کردم تو خونه آخ که داشتم میمردم شب فقط 2 ساعت خوابیده بودم چون از ساعت 2 پاشدم درس بخونم الانم که این بساط فقط دلم

خواب میخواست داشتم خودم و کش میدادم سمت اتاق خوابم که صدای زنگ تلفن عین میگ میگ رفت رو مخم با غرغر رفتم سمتش و به شماره نگاه کردم
نمیشناختم برای همین جواب ندادم ولی از
اونجاییی که طرف زیادی کنه بود دوباره داشت زنگ میزد تلفن و از پریز کشیدم و رفتم تو اتاقم گوشیم و تنظیم کردم و خوابیدم تازه خواب رفته بودم که با صدای ویبره گوشیم از خواب پریدم هرچی از دهنم در اومد نثار روح پاکش کردم و با غرغر فراوان تماس و
برقرار کردم و با صدای خواب آلودی جواب دادم:

- بله؟؟؟؟

صدای عصبانی یه مرد بلند شد:

- چرا جواب تلفن و نمیدی میدونی چند بار زنگ زدم؟؟؟

یکم به ذهنم فشار آوردم صداش چقد آشنا بود کی بود...؟ یکم فکر کردمو بالاخره فهمیدم آرشانه ولی یه سئول عین علامت سئوال تو ذهنم بود این شماره منو از کجا آورده؟؟؟؟

بیتوجه به سئوال تو ذهنم با بیخیالی گفتم:

- از صدام مشخص نیست خواب بودم؟، خب حالا مگه چیشده؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- آذرجون واسه شام دعوتمون کرده!

با ناله گفتم:

- وای نه خواهش میکنم من دیشب نخوابیدم

بیتوجه به من با اون صدای یخیش گفت:

- هشت آماده باش میام دنبالت

و زرتی قطعش کرد.. کلا این شوهر ما اعصاب مصاب نداشتاا... با عجز به ساعت نگاه
کردم هنوز6 بود پس حالا حالا ها وقت داشتم خواستم بخوابم که صدای زنگ در اومد دیگه اوج فاجعه بود از جام پاشدم و روبدوشامبرم و پوشیدم و فقط یه شال

انداختم رو سرم و رفتم بیرون و در و باز کردم مامانم بود با دیدنم زودی بغلم کرد و زرت زرت ماچم کرد از اونجاییکه هنوز نبخشیده بودمش یکم باید سرد برخورد میکردم ولی خب بار اول بود که میومد خونم و زشت بود سرد برخورد کنم برای همین بیخیال نبخشیدن شدم و به بهترین نحوی که تو اون موقعیت میتونستم ازش استقبال کردم اونم اومد داخل و سفره دلش و باز کرد و کلی گله و گله گزاری که بهشون سر نمیزنم و از اونجاییکه رسم پاگشا تو خانواده ما وجود نداشت پس من باید میرفتم دستبوسشون و گله هاش منطقی بود کلی دلیل الکی واسش آوردم تا راضی شد تا ساعت هفت موند و وقتی فهمید شب خونه آذر جونیم زودی رفت و کلی سفارش کرد که بهشون سلام برسونم و این چیزا حالا انگار خودش با آذرجون در ارتباط نبود... بعد رفتنش دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار واقعا به خواب نیاز داشتم ولی خب نمیشد کاری کرد .. رفتم تو اتاقم و پریدم تو حموم یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون با همون حوله رفتم تو آشپزخونه واسه خودم قهوه درست کردم و یه لیوان بزرگ خوردم تا خوابم بپره ولی خودمم میدونستم بیفایده اس و این چیزا رو من اثر نداره! بیخیال خواب شدم و به جاش دو تا مسکن قوی خوردم تا این سردرد مزخرفم خوب شه آخه من به تنها چیزی که حساس بودم خواب بود وقتی نمیخوابیدم یا خوابم بهم میخورد بلافاصله سردرد سگی میگرفتم الانم از اون زمانا بود به زور رفتم اتاقم و موهام و با سشوار و اتو شلاقی کردم سمت راست موهام درست بالای گوشم سه تا بافت آفریقایی تا نصفه زدم یه آرایش ملیح کردم و پیراهن حریر طلایی که تا بالای زانوم بود و یه کمربند پهن نگین دار طلاییم میخورد و آستینای حریر بلندی داشت که دور مچ دستم با نخ بسته میشد و پوشیدم و موهام و روی شونه ام مرتب کردم جوراب شلواری زخیم مشکی رنگی رو با پالتو مشکی خز و شال مشکی حریر ست کردم کفشای پاشنه ده سانتی مشکیم و هم با کیف دستی ستش برداشتم و بعد زدن ادکلن و پوشیدن نیم ست طلا سفیدم رفتم پایین سردردم هر لحظه بیشترمیشد مخصوصاً اینکه تو زدن ادکلن زیاده روی کرده بودم و بوی ادکلنم دقیقا تو دماغم بود و این سردردم و تشدید میکرد دستم و مشت کرده بودم و فشار میدادم پام وعصبی تکون میدادم ولی اثر نداشت رو کاناپه ولو شدم و سرم و تو

دستام گرفتم که صدای چرخش کلید و بعدش باز شدن در اومد سرم و بالا گرفتم و به آرشان خیره شدم اومد داخل و با دیدن من چند لحظه روم زوم شد ولی با صدای سلامم نگاهش و ازم گرفت و طبق معمول با سر جواب داد و فقط گفت لباساش و عوض میکنه و میاد و بعدشم رفت تو اتاقش.. تمام این ده ترمی که خونده بودم از ذهنم پریده بود گوشه گوشه ذهنم دنبال یه دارو یه چیزی واسه سردرد میگشتم ولی هیچ اثری نداشت یا دردسترس نبود یا با ضائقه من سازگاری نداشت دیگه داشتم دیوونه میشدم الان فقط باید سر یکی میترکیدم ولی میدونستم اون شخص الان در دسترسم نیست رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان دیگه قهوه خوردم و سرم و روی اپُن گذاشتم بعد چند دقیقه صدای باز شدن در و بعدش صدای پای آرشان اومد سرم و از رو اپُن بلند کردم و بدون حرف از رو صندلی بلند شدم و کیف دستیم و برداشتم و پشت سرش از در خارج شدم. جین مشکی با پالتو کوتاه مشکی اسپرت که تا روی رونش بود با کالجی پوشیده بود عین همیشه خوشتیپ.. در خونه رو بستم و بعد رد شدن از حیاط سوار ماشین شدیم و آرشان راه افتاد نگاهم تو آینه بغل روی خودم ثابت شد خیلی خیلی خوب شده بودم ولی چشمای یکم قرمزم و اخمام نشونه ی حال بدم بود که زیادی تو دید بود نگاهم و از آینه گرفتم بوی تند ادکلن آرشان کل فضای ماشین و گرفته بود و داشت روانیم میکرد.. مال خودم کم بود مال اینم اضافه شد.. دستم و گذاشتم رو شقیقه م و ماساژش دادم ولی اثر نداشت محکم تر محکم تر ولی اثر نداشت.. دستم و بردم سمت کلید و شیشه رو دادم پایین یکم باد سرد به صورتم خورد و حالم و بهتر کرد ولی هنوز هیچی نشده بود که یهو شیشه

رفت بالا برگشتم سمت آرشان که خیلی معمولی گفت:

- سرما میخوری!

شیشه رو دوباره کشیدم پایین و گفتم:

- نمیخورم!

دوباره شیشه رو داد بالا و گفت:

- چرا لجبازی میکنی میگم سرما میخوری!

- من لجبازی نمیکنم این تویی که داری لجبازی میکنی

دیگه جوابم و نداد به جاش شیشه رو قفل کرد ا هههههههه پسره اعصاب خورد کنِ روانی زنجیره ایییییییییییییییی.. نگاهم و به بیرون دوختم دیگه داشتم حالت تهوع میگرفتم خدا ازت نگذره آرشان که اینجوریم کردی سردرد کم بود اینم اضافه شد با ترمزی که کرد کلاً پرت شدم توشیشه ولی به لطف کمربند چیزیم نشد با حرص نگاهش کردم که خیلی بیتفاوت کمربندش و باز کرد و پیاده شد آخ که کفنت کنم آرشان آخ که..... کمربند و باز کردم و از

ماشین پیاده شدم و رفتم کنارش و زنگ در آذرجون اینا رو فشار دادم. در با صدای تیکی باز شد و آرشان اول وارد شد کنارش راه افتادم .. خونه بزرگ و زیبایی بود ولی چون حالم خوب نبود حوصله توصیف نداشتم تو فکر بودم که گرمای چیزی رو تو ناحیه دستم حس کردم به دستم نگاه کردم انگشتای آرشان توشون حلقه شده بود قبل از اینکه بخوام اعتراض کنم یهو صدای جیغ آرشیدا بلند شد و بعدش بدو بدو خودش و به ما رسوند و تلپی خود شو انداخت تو بغل من اینقد یهویی بود که دستم از دست آرشان در اومد و تقریباً به عقب پرت شدم صدای خنده آرشان و آذر جون و پدر جون بلند شد بعد چند دقیقه آرشیدا از بغلم اومد بیرون با آذرجون و پدر جون احوال پرسی کردیم و رفتیم داخل برای عوض کردن لباسام مجبوری رفتم اتاق آرشان پالتم و در آوردم وگذاشتم روی تخت جوراب شلواری رو هم در آوردمو گذاشتم پاهای سفیدم خودش و نمایش بده موهام و صاف کردم و سعی کردم علی رغم سردرد و حالت تهوع شدیدم جوری رفتار کنم که یعنی خوبم... با ورودم همه شون لبخند زدن منتهی مال آرشان مصنوعی بود منم یه لبخند از جنس لبخند آرشان زدم و رفتم کنارش نشستم که دست انداخت دور کمرم و تقریباً کشیدم تو بغل خودش یه خورده که چه عرض کنم کلاً تو حلقش بودم و این معذبم میکرد اینقد سردرد داشتم که جواب همه سئوالاشون و با بله و خیر میدادم اوناهم دیدن من زیادی تمایلی به بحث ندارم خودشون مجلس و گرم کردن البته مگه این آرشیدا فرصت حرف زدن به کسیو میداد بس که ماشالا حرف میزد اون لحظه واقعا دوست داشتم خفه شه ولی

متاسفانه اون خفه شدن تو کارش نبود تو فکر بودم که هرم نفسای کسی رو کنار گوشم حس کردم و بلافاصله بعدش صدای آروم

آرشان تو گوشم پیچید:

- حالت خوبه؟؟؟؟

چ عجب این جناب بالاخره فهمید من از سر شب یه مرگیم هست گرچه که لحنش خیلی سرد بود ولی با این حال هیچی نگفتم و فقط برای چند لحظه برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش نمیدونم تو نگاهم یا از حالت صورتم چی فهمید که اخماش رفت توهم نگاهم و ازش

گرفتم که یهو آرشیدا اومد سمتم و یه شیشه ادکلن گرفت جلوی دماغم و با ذوق گفت:

- آوا به نظرت بوش چطوره؟؟؟؟؟ امروز گرفتمش ....

هنوز ادامه ی حرفش و نگفته بود که هجوم مایعی رو تو دهنم حس کردم سریع دستای آرشان و از دور کمرم باز کردم و تو یه حرکت دوییدم سمت دستشوئی و تمام محتویات معده م وبالا آوردم صدای نگران آذر جون و آوا آوا گفتنای آرشان و آرشیدا رو مخم رژه میرفت که خداروشکر همه اش از پشت در بود! دهنم و شستم و روی صندلی توالت ولو شدم و سرم و به سرامیکا تکیه دادم و چشمام و بستم بعد چند دقیقه از جام بلند شدم و با دستمال دهنم و خشک کردم و رفتم بیرون به محض بیرون رفتنم همه ریختن سرم منم بهشون گفتم چیزی جز یه سردرد ساده و حالت تهوع نبوده آذرجونم گفت برم بالا و تا موقعشام استراحت کنم منم از خدا خواسته قبول کردم فقط این همراهی آرشان و نتونستم تحمل کنم نه که آرزوی دیدنش و دارم!!!!!! رفتم تو اتاق آرشان و روی تختش دراز کشیدم و

چشام و بستم.. قبل از اینکه خوابم ببره حس کردم نبضم و گرفت و دستش و گذاشت رو پیشونیم تا ببینه تب دارم یا نه؟؟؟ باز خداروشکر حداقل به یه دردی خورد!

موقع شام آرشان بیدارم کرد خداروکشر حالم بهتر شده بود و دیگه از اون سردرد کذایی خبری نبود.. قیافه مو درست کردم یکمم آرایش کردم و رفتم پایین خلاصه

مهمونی اونشب هرجوری بود تموم شد و منم به محض برگشتن یاد بدبختی صبحم افتادم کلاً خواب به من حرام بود یه شلوارک کوتاه جین تا روی رونم پوشیدم با یه تاپ دوبندی موهام و بالا دم اسبی بستم و یه لیون قهوه گرفتم دستم و همونجوریکه قهوه میخوردم درسم میخوندم ولی از اونجاییکه خیلی خوابم میومد تمرکزم و از دست داده بودم یاد حرف معلم فیزیک دبیرستانم افتادم میگفت " من هروقت امتحان داشتم و خوابم میگرفت میرفتم تو هوای سرد اونجوری سرما خوابم و میپروند " آره خودش بود از جا بلند شدم و رفتم تو هال جلوی پنجره سراسری نشستم و بازش کردم یه نسیم سرد پیچید تو خونه از سرماش رفتم رو ویبره ولی اهمیت ندادم تا خود صبح همونجا نشستم و خوندم ساعت 7 صبح بود که با صدای در اتاق آرشان از جا پریدم پنجره رو بستم و به حالت قبل نشستم دیگه داشتم جزوه م و مرور میکردم که صدای آرشان بلند شد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟

میگم خنگه میگید نه آخه درسته این جمله عامیانه س ولی خب وقتی واضحه که دارم درس میخونم دیگه این سئوال پرسیدنت کجا بوده؟؟؟؟ دوست داشتم اذیتش کنم ولی حوصله نداشتم برای همین فقط جزوه م و بهش نشون دادم که یعنی اگه چشمات و باز کنی میبینی دارم میخونم بعدش تا کمر رفتم تو جزوه م صدای پاش اومد که رفت سمت دستشوئی من موندم مگه اتاق این بشر دستشوئی نداره که همش از این دستشوئی استفاده میکنه؟؟؟؟ اصن به من چه.. والا بخیل که نیستم... یه نگاه دیگه به جزوه کردم و از جام بلند شدم آخ ک چقد گشنم بود تند تند هرچی تو یخچال بود و گذاشتم روی میز بشقاب و چاقو و غیره رو هم آوردم و روی صندلی ولو شدم و افتادم به جون پنیر و گردو و... بازم صدای در و بعدش آرشان که روبه روم نشست و بدون هیچ حرفی شروع به خوردن کرد حالا نه به خوردن من نه به خوردن اون همیچن با کلاس میخورد که آدم صبحانه زهرش میشد داشتم چایی میخوردم که

با شنیدن صداش نگاه تو نگاهش گره خورد:

- تو دیشب نخوابیدی؟؟؟؟؟

خیلی بیتفاوت گفتم:

- نه داشتم درس میخوندم

سرش و تکون داد و بازم در سکوت به صبحانه خوردن اعصاب خوردکنش ادامه داد

خب

تقصیر خودشه آدم که نباید واسه صبحانه خوردنم کلاس بزاره اینجوری که این میخوره مندیگه نمیتونم عین کولیا بپرم به جون میز وگرنه آبروم میره خو! تند تند میزو جمع کردم و رفتم تو اتاقم یه تیپ خفن زدم آخه میخواستم تا شب بیرون باشم حوصله این خونه رو نداشتم جین پاکتی نودم و که سورمه ای بود با مانتو کوتاهم پوشیدم موهام و شونه کردم وبالا بستم جلوشو هم یه بافت کج زدم و بقیه اش و کج ریختم تو صورتم مقنعه مو هم پوشیدم + پالتو کوتاه مشکیم و شال گردن مشکی سفید یه آرایش خوشملم کردم و بعد زدن ادکلن و پوشیدن ساعت اسپرتم رفتم بیرون همزمان با بیرون اومدن من آرشانم از اتاقش اومد بیرون برای یه لحظه نگاه من روی اون و نگاه اون روی من ثابت موند جین و تیشرت مشکی با کاپشن چرم مشکی پوشیده بود بوی ادکلنشم که اوففف دیوونه ت میکرد نگاهش و ازم گرفت و رفت بیرون منم همونجوریکه سوئیچم و برمیداشتم فقط عین خودش یه جمله گفتم " شب

نمیام خونه با دوستامم " و بعدش رفتم بیرون

....

- آخیـش تموم شدد!

بیتا خودش و کنارم انداخت و گفت:

- وای آره!

مهشیدم خودش و اونرم انداخت و لم داد بهم. ولی الناز تا گردن تو جزوه خم شده بود و جواباش و چک میکرد یهو یه هعیییییییییی بلندی گفت که فک کنم قلبم افتاد تو پاچه م اون

دوتاهم دست کمی از من نداشتن با حرص نگاهش کردم که با ناله جلومون نشست و گفت:

- یه سئوال اشتباه دارم

با حرص نگاهش کردم و با لحنی مسخره ایی گفتم:

- واااااایییی اِلی چه فاجعه ایییییییییی من اگه بودم خودم و از پشت بوم پرت میکردم پایین!

با این حرفم اخماش و کشید توهم.. صدای خنده اون دوتا هم رفت هوا.. یکم چرت و پرت گفتیم و بعدش خوش گذرونیمون شروع شد تا ساعت 11 شب فقط گفتیم و خندیدم و خوش گذروندیم آخرشم من اونا رو رسوندم و خودم رفتم خونه دعا دعا میکردم آرشان یا بیدار نباشه یا اگه بود چیزی نگه آخه خودم تازه فهمیده بودم ساعت چنده البته همش تقصیر این مهشیده ساعتم و کشید عقب تا من زودی بلند نشم حالا هم که اینجوری شد. ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و زودی رفتن واحد خودمون کلید و انداختم تو در و درو آروم باز کردم و رفتم داخل نصف بیشتر خونه تو تاریکی بود ولی یه نور ضعیفم میومد از خوشحالی اینکه آرشان خوابه یه نفس راحت کشیدم وکفشام و در آوردم ولی تا پام و گذاشتم تو سالن یه صدایی از تو تاریکی گفت:

- تا الان کجا بودی؟؟؟؟؟؟

از ترس یه جیغ بنفش کشیدم و دستم و گذاشتم رو قلبم آرشان از تو تاریکی اومد سمتم

بدجورم اخماش توهم بود برای عوض کردن جو سریع گفتم:

- این چه طرز اعلام حضوره؟؟؟ قلبم افتاد ...

بدون توجه به حرفم با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت:

- گفتم تا الان کجا بودی؟؟؟؟؟

راستش از تنُ صداش ترسیدم و تمام شجاعتم از دستم رفت با لکنت گفتم:

- خب... راستش.. من که گفتم میخوام با دوستام

...

پرید وسط حرفم و با داد گفت:

- به ساعت نگاه کردی؟؟؟؟ آدم تا ساعت 30:11 با دوستاش بیرون میمونه اونم یه دختر؟؟؟؟؟ دیگه

داشت عصبیم میکرد اصن به اون چه ربطی داشت تنُ صدام و مثل خودش کردم وگفتم:

- اصن به تو چه ربطی داره؟؟؟؟ مگه روز اول قرار نذاشتیم کاری به کار هم نداشته باشیم؟؟؟؟ پس چرا منو بازخواست میکنی؟؟؟

صداش اوج گرفت:

- تا وقتی تو خونه منی تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه نمیتونی هر غلطی دلت خواست بکنی میفهمی؟؟؟

با عصبانیت زل زدم بهش که با پوزخند گفت:

- باید حدس میزدم اینجور دختری باشی بیدار موندای تا صبحت شب دیر اومدنات و بد شدن حالت ببینم نکنه

.....

نذاشتم ادامه ی حرفش و بزنه دستم وبالا آوردم و با تمام قدرت خوابوندم تو گوشش جوریکه صداش تو سالن اکو داد هیچی نگفت با کمی مکث برگشت سمتم اشک تو چشام جمع شده

بود با نفرت زل زدم تو چشماش و گفتم:

- خودت و با من اشتباه نگیر جناب مجد من اگه اینکاره بودم نمیومدم با کسی مثل تو ازدواج کنم .

تمام نفرتم و تو نگاهم ریختم و بهش زل زدم و بعدشم با گریه خودم و پرت کردم تو اتاقم و درو بستم و قفلش کردم و همونجوری پشت در نشستم و گذاشتم اشکام گونه هام و خیس کنن

×××

یک هفته بود که آرشان و ندیده بودم صبحا زودتر از اون میرفتم و شبا هم وقتی میومد من تو اتاقم بودم ازش بدم می اومد ازطرز فکرش از تهمتاش .. از همه چیزش متنفر بودم فقط میخواستم این یکسال تموم شه.. فقط باید منتظر میموندم..

نگاهم و به آینه انداختم جین آبی

روشن با پالتو سفید کوتاه موهام و کلاً تو کلاه پشمی جمع کرده بودم یه شال گردن سفید آبی خوشگلم رنگ کلاهم پوشیده بودم با چکمه مشکی و کیف یه وری مشکی.. وقتی از تیپم مطمئن شدم از اتاق زدم بیرون همزمان با من آرشانم از اتاقش اومد بیرون بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بکنم از کنارش رد شدم و مستقیم رفتم بیرونو سوار ماشین شدم و راه افتادمسمت خونه خودمون دلم واسه بابا تنگ شده بود به محض ورودم عین کولیا خودم و انداختم تو خونه و شروع به داد و بیداد کردم بابا روزنامه شو از جلوی چشماش برد کنار و با اخم به منبع صدا نگاه کرد که با دیدن من اخمش از بین رفت و به لبخند تبدیل شد خودم و تقریباً پرت کردم تو بغلش و کلی ماچش کردم و کلیم سر به سرش گذاشتم مامانم اومد و گفت که آرشان کجاست منم به دروغ گفتم شیفته مامانم هیچی نگفت شام پیششون موندم و ساعت

30:9 برگشتم خونه حوصله دادو بیداداش و نداشتم.. درسته میگفتم برام مهم نبود ولی تهمت زدنش از درون خردم کرد. ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم و رفتم داخل آسانسور و دکمه طبقه مون و زدم.. خداروشکر تو اتاقش بود منم از این بابت راحت بودم رفتم تو اتاقم و لباسم و با یه شلوارک کتون مشکی و یه تاپ مشکی عوض کردم و رفتم بیرون از تو یخچال پاکت شیر و برداشتم و برای خودم ریختم تو لیوان و گذاشتم تو مایکروفر تا گرم شه هندفون و ام پی تریم و از رو اپُن برداشتم و واسه خودم یه اهنگ گذاشتم و همونجوریکه به مایکروفر زل زده بودم سرم و پامم با

آهنگ تکون میدادم وقتی چراغ فر خاموش شد رفتم سمتش و لیوان شیرم و از داخلش برداشتم به بخارش زل زده

بودم که یهو با صدای پای یکی از ترس یه جیغ بنفش زدم و لیوان شیر از دستم ول شد و افتاد رو زمین و هزار تیکه شد و تمام شیرش چپی شد روی پام یه پایی تو هوا وایساده بودم واز درد جیغ میکشیدم که یهو آرشان اومد سمتم دستش و انداخت زیر پام و بغلم کرد و سریع شیر آب سرد و باز کرد و پام وگرفت زیر شیر آب از درد گریه م گرفته بود ولی سعی میکردم جلوش گریه نکنم پام و از زیر آب سرد آورد بیرون و بردم سمت اپُن روی اپُن نشوندم و رفت سمت کابینت به پام زل زدم کل پشت پام قرمز شده بود با چشمای اشکی بهش زل زدم که آرشان امد سمتم دستش یه پماد بود) همون اکبر خودمون(پماد و مالید رو پام حقیقتش کباب شدمممممم ولی فقط لبم و گاز گرفتم البته ناخداگاه اشکمم ریخت روی گونه

م پام و با باند بست و بعدشم رو بهم گفت:

- میدونم میسوزه ولی یکم تحمل کنی خوب میشه

بعد یک هفته بالاخره نگاهش کردم و سرم و تکون دادم ولی زود نگاهم و ازش گرفتم خواستم از جام بلند شم که اومد سمتم با دست مانعش شدم و خودم از رو اپُن اومدم پایین و لنگون لنگون رفتم تو اتاقم...

×××

آخرین امتحانم و دادم و بعد خداحافظی از بچه ها اومدم خونه آخ که داشتم از گشنگی میمردم یه راست رفتم سراغ یخچال و افتادم به جونش که صدای زنگ تلفن از جا پروندم با

غرغر لنگون لنگون رفتم سمتش شماره خونه آذر جون بود تا برداشتم جیغ آرشیدا بلند شد: - هیتـــــاااااااا؟؟؟؟؟؟

گوشیو از خودم دور کردم تا جیغش تموم شد بعدش که دیدم صداش قطع شد گوشیو گذاشتم

کنار گوشم و گفتم:

- من نمیدونم تو و مهشید از جیغ کشیدن چه سودی میبرید که تند تند جیغ میزنید خب عزیز

من یکم به اون حنجره گرام استراحت بده بدبخت از بین رفت که!

خندید و گفت:

- احوال عروس عزیزم؟؟؟
- خوب بیست عالی درجه یک ممتاز! تو چی؟؟؟؟؟

باز جیغ زد:

- عالیییییییی تررررر از اینننننن نمیشمممممم با بچه هاااااا برنامه سفررررر ریختیمممممم
- باز که جیغ زدی خوشگله!

خندید:

- این یه ذره واسه هیجان حرفم بود

منم خندیدم:

- آها از اون لحاظ ،خیله خب به سلامتی کجا میخواید برید حالا؟؟؟؟؟
- کجا میرید نه کجا میمیرم آخه شما هم قراره بیاید!
- ما؟؟؟؟
- آره دیگه تو آرشان

ذوق زده گفتم:

- مطمئنی؟؟
- آره بابا همین الان با آرشان حرف زدم با کلی بدبختی راضیش کردم! البته خواستم اولش به تو بگم که تو راضیش کنی ولی گوشیت خاموش بود خونه رو هم جواب ندادید این شد که

خودم دست به کار شدم

یکم دیگه حرف زدیم و بعدش قطع کردم وای که دلم لک زده بود واسه سفر طبق گفته آرشیدا قرار بود جمعه راه بیوفتیم امروزم چهارشنبه بود تازه قرار بود دوستامم بیان اونا دعوت آرشیدا بودن میگفت هرچی جمعیت بیشتر فازش بیشتر ازش

خوشم میومد عین خودم بود با ذوق رفتم تو اتاق و به بچه ها خبر دادم اوناهم گفتن همین الان آرشیدا بهشون زنگ زده کلی جیغ جیغ کردیم و بعدش قطع کردیم این دو روز عین برق و باد گذشت و در کل تو این دوروز من دو بارهم به زور آرشان و دیدم... و امروز جمعه بود و روز حرکت ما قرار بود اول بریم اصفهان و بعدشم شمال آخ که عاشقشمممممم ساک قرمز چرخ دارم پر از لباس و وسایل بود جوریکه به زور میشد حرکتش داد ولی چه کنم دیگه من نمیتونم از
وسایلم بگذرم از اتو مو گرفته تا بابلیس و اتو مسافرتی و... همه چی برداشته بودم ساکم وکشون کشون بردم پشت در و آخرین نگاهم و به آینه انداختم شلوار دمپا روشن با پالتو کوتاه چرم سفید چرک + کالجی سفید چرک و در آخر شال مشکی و شال گردن نازکی که بیشتر نمایشی بود آرایشمم عین همیشه ملیح بود ولی کلاً جلوی موهام و کج باف زده بودم تو آینه واسه خودم بوس فرستادم و رفتم بیرون آرشان پایین بود برای همین تمام شیرای گاز و در و پنجره ها رو چک کردم و وقتی مطمئن شدم در و قفل کردم و رفتم پایین تا نزدیکی ماشین با بدبختی ساک و کشیدم ولی دیگه نفس نداشتم ساک و کنار آرشان گذاشتم و نفس نفس زنان بهش نگاه کردم ساکم و تو یه حرکت بلند کرد و گذاشت تو ماشین دیگه چشام بیستر از این باز نمیشد ولی خب یه خورده نگاهم ضایع بود چون آرشان نگاهم کرد و بهم پوزخند زد منم نامردی نکردم و یه چشم غره خفن بهش رفتم و رفتم سوار شدم اونم بعد من سوار شد و راه افتادیم بعد یه ربع به جاییکه قرار داشتیم رسیدیم سه تا ماشین پارک شده بود و کلی دختر و پسرم بیرون بود آرشان پشت 206 آلبالویی خوشگلم که دست مهشید اینا بود پارک کرد و پیاده شدیم اول همه آرشیدا پرید بغلم بعدشم دوستای خلم مثلا ما خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم با بقیه سلام و احوال پرسی کردم. در کل 13 نفر بودیم 7 تا دختر و 6 تا پسر آرشیدا از همون اول معارفه رو شروع کرد به یه زن و مرد که بهشون میخورد
ته تهش 29 یا 30 داشته باشن اشاره کرد و گفت
- هامین و نیلوفر همسرش

- خوشبختم

اوناهم با لبخند جوابم و دادن بعدش به یه دختر و پسر اشاره کرد که دختره کاملاً از دماغ فیل افتاده بود یه مشت آرایشم کرده بود بدون بلا استثنا همه جاشم عملی بود پسره هم یه خورده زیادی هیز بود یه جوری نگاهم میکرد حس میکردم لخت جلوش وایسادم. اسمشون نیما و نگین بود خواهر و برادر بودن 27 ساله انگاری دوقلو بودن ولی هیچ شباهتی باهم نداشتن البته اگرم شباهتی داشن با اون همه عمل و آرایش نگین معلوم نبود. بقیه هم یکی سهند بود پسر عمو و صمیمی ترین دوست آرشان و اون یکیشم امیر بود بازم از دوستای آرشان و سینا برادر سهند و پسر عموی آرشان بقیه هم دوستای خودم و آرشیدا بودن بعد تموم شدن مراسم معارفه همه رفتن سمت ماشیناشون ، دوستام + آرشیدا تو ماشین من بودن هامین و نیلوفر و نگین هم با مزدا تری هامین ، و سهند و امیر و سینا و نیما هم با بی ام دبلیو سهند میومدن..

نمیدونین که چه بچه های باحالی بودن همه جز نگین و نیما، وقتی کورس گذاشتنای پسرا رو با مهشید اینا میدیدم اینقد دلم میخواست که الان منم پیش مهشید اینا بودم ولی نمیشد توی این جمع فقط دوستام و سهند از ازدواج صوری ما خبر داشتن برای همین کل این 10 روز و باید جلوشون نقش بازی میکردیم حوصله سکوت ماشین و نداشتم دستمو بردم سمت پخش و روشنش کردم و اینقد باهاش ور رفتم تا رسیدم به آهنگ

مورد علاقه م :

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیـــه

حس خوبیـه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دست و بگیره و بهت بگه موندش کنار تو مسلمه

حس خوبیـــه

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم به سرم

به من انگیزه زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی
به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بیقرارمی الکی..
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس خوبیـــه
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندش کنار تو مسلمه
حس خوبیـــه
اون تو بودی که همیشه با نگاهش لحظه های منوعاشقونه کرد
این منم که تو تموم لحظه هام واسه عاشقی تورو بهونه کرد
هرگز اون نگاه مهربون تو بیتفاوتی رو یاد من نداد
من پرُ از نیاز با تو بودنم مگه میشه قلب من تورو نخواد
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس خوبیـــه
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس خوبیـــه....
« آهنگ حس خوبیه از شادمهر»
به بیتا اس زدم و کلی فحششون دادم که بدون من کورس گذاشتن اون نامرد هم فقط واسم
استیکر فرستاد یکم اس ام بازی باهاش کردم و بعدش گرفتم خوابیدم آخه این آرشان که عین دیوار چین میموند منم نمیتونستم سکوت و تحمل کنم واسه همین گرفتم خوابیدم با ویبره گوشیم از خواب پریدم به ساعت نگاه کردم فقط نیم ساعت خوابیده بودم با حرص گوشیم و برداشتم شماره آرشیدا بود ولی میدونستم که این کرم اون سه تاس با حرص جواب دادم:

- بله؟؟؟؟
- سلام عروس خوشگل بد اخلاق خودم

....

پریدم بین حرفش و با حرص گفتم:

- به اون سه تا بگو مگه دستم بهتون نرسه!

صدای خنده اش رفت هوا و بعدش یکم صداش ضعیف شد فک کنم زد رو اسپیکر:

- چیکار اون بدبختا داری؟؟؟؟
- آخــی دلم کباب شد.. یکی اونا بدبختن یکی عمه محترم من

صدای خنده شون باز رفت هوا و بعدش صدای مهشید اومد:

- تو باز روح عمه نداشته ت رو مورد لطف خودت قرار دادی؟؟؟؟؟
- مهی مگه دستم بهت نرسه دونه دونه موهات و میکنم حالا منو از خواب بیدار میکنی؟؟؟؟؟؟

بازم خندیدن یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- میکشمتون

بعدش قطع کردم و گوشیم و خاموش کردم و انداختمش تو کیفم و دوباره گرفتم خوابیدم ولی لبخند محوی رو که رو صورت آرشان بود و نتونستم نادیده بگیرم

....

با تکونای دستی از خواب بیدار شدم تا چشمام و باز کردم صورت خندون مهشید و اون سه تا پشت سریش اومد جلو چشام چشمام و باز و بسته کردم و با دوتا دستام مهشید و از تو

صورتم هل دادم عقب و گفتم:

- برو اونور حالم بد شد ایش!

پشت چشمی برام نازک کرد و رفت عقب به اطراف نگاهی کردم مثل اینکه رسیده بودیم جلومون یه پارک بود که بچه ها ورودیش ویساده بودن و داشتن باهم حرف میزدن تو آینه

نگاه کردم قیافه م خوب بود یکم سر و شکلم و درست کردم و برگشتم سمت اون چهارتا یه نگاه به بیرون کردم کسی حواسش به ما نبود تو یه حرکت از جا پریدم و افتادم دنبالشون اون کولی ها هم جیغ زدن و هرکدومشون از یه طرف در رفتن.. با صدای جیغشون توجه همه به ما جلب شد ولی خب حالا که آبرومون رفته بود پس بزار کلاً بره از اونجاییکه هر کدومشون یه طرف رفتنو منم باید از بین این چهارتا یکیو واسه مجازات انتخاب میکردم اونم مهشید بود با نهایت سرعت دوییدم دنبالش و بین دخترا گیرش انداختم جلوی دهنش و

گرفتم و گفتم:

- منو بیدار میکنی هان؟؟؟

تند تند سرش و تکون داد ولی من محلتش ندادم افتادم روش و تا میتونستم قلقلکش دادم چون جلوی دهنشم گرفته بود اینقد به خودش پیچید و سعی کرد جیغ بزنه که نشد آخرشم وقتی

حس کردم به اندازه کافی مجازات شده ولش کردم و با لبخند رفتم سمت بقیه ولی به کل

آبروم رفته بود چون همه با لبخند نگاهم میکردن جز آرشان که اخم کرده بود با این حال

برام مهم نبود سرمو انداختم پایین و با لبخند شرمگینی رفتم سمت آرشان چون فعلا باید فیلمبازی میکردیم بعد پنج دقیقه مهشید با صورتی سرخ و بقیه هم درحالیکه میخندیدن اومدن آخ که دلم خنک شد تا اینا باشن منو اذیت نکنن یکم سر اینکه کجا بریم و اینا بحث کردیم و

اخرش قرار شد اول بریم هتل و بعدش بریم واسه گردش و اینا همه سوار ماشین شدن و راه

افتادیم به محض سوار شدنم صدای داد آرشان رفت هوا:

- خیلی دوست داری همه بهت توجه کنن نه؟؟؟

- چی؟؟

با داد گفت:

- حرفم واضح بود ولی ببین بچه من آبرو دارم هیچم از این مسخره بازیات خوشم نمیاد

میفهمی؟؟؟؟ پس تا وقتی با منی این بچه گونه رفتار کردنت و بزار کنار باشه؟؟؟؟

با دهن باز بهش خیره شدم حرفاش خیلی واسم گرون تموم شد مگه من چه جوری رفتار میکردم اصن مگه من چیکار کردم که میگفت دوست دارم همه بهم توجه کنن؟؟ عصبیم

کرده بود حسابی، عین خودش با داد گفتم:

- ببین جناب اولا من کاری نکردم دوما این تو بودی که این پیشنهاد مسخره یکسال زندگیو دادی و سوما این خود تو بودی که گفتی کاری به کار هم نداشته باشیم پس چرا هی صدات

و واسه من بلند میکنی و به من امر و نهی میکنی؟؟؟؟؟؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- چون همه ی آدمایی که اینجا میبینی آشناهای منن و منم نمیخوام با این رفتارای مزخرف

تو از فردا خبرم تو فامیل بپیچه میفهمی چی میگم؟؟؟؟؟

با داد گفتم:

- آره میفهمم ولی من همینیم که هستم چه تو بخوای چه تو نخوای، رفتارمم عوض نمیکنم

چون رفتار من به تو هیچ مربوط نیست

چنان دادی زد که شیش ستون بدنم لرزید:

- آرشان نیستم اگه آدمت نکنم

چشمام و بستم و روم و کردم اونور دلم گریه میخواست ولی میدونستم که گریه م نشانه ضعفمه پس لبم و گاز گرفتم تا اشکم نریزه چند دقیقه بعدش ماشین جلوی یه هتل خیلی بزرگ و مجلل وایساد و آرشان و بقیه مردا رفتن داخل منم از ماشین پیاده شدم و رفتم پیش بچه ها سعی کردم بگم باهاشون بخندم ولی میدونستم که همش الکیه مهشید اینا هم فهمیده بودن یه چیزیم هست ولی جلوی آرشیدا

نمیتونستن چیزی بگن بعد چند دقیقه هامین اومد و بهمون گفت بریم داخل ماهم از خداخواسته کیفامون و برداشتم و رفتیم داخل چه هتلی بود

چه هتلی بود با راهنمایی یکی از خدمه رفتیم سمت آسانسور و رفتیم طبقه 5 چهارتا اتاق کنارهم واسه ما بود منو آرشان تو یه اتاق هامین و نیلوفرم تو یه اتاق بقیه پسرا هم تو یه اتاق و دختراهم تو یه اتاق دیگه.. دوباره بهشون حسودیم شد ولی به روی خودم نیاوردم وسریع رفتم تو اتاق مشترکم با آرشان.. خیلی اتاق خوشگلی بود یه پنجره بزرگ سمت راست بود کنارشم یه تخت دونفره بزرگ.. کمد و آینه و یه دست کاناپه چرم و حموم دستشوئی و ال ای دی و چیزای دیگه که حوصله توصیفشون و نداشتم وسایل اتاق و تشکیل میداد کف اتاقم یه قالیچه دست باف خوشگل پهن بود.. از داخل ساکم جین مشکی لوله ایم و پالتو مشکی کوتاهم و برداشتم کلاه شالگردن سفید مشکی ستشم برداشتم و رفتم تو حموم و لباسام و اونجا عوض کردم و رفتم بیرون موهام و با برس شونه کردم و همه رو تو کلاه جمع کردمو شالگردنم رو هم دور گردنم پیچیدم و یکمشم آزاد گذاشتم یه آرایش ملیح کردم و کیف یه وری مشکی چرمم و با چکمه های ساق دار مشکی چرم و دستکشای چرمم پوشیدم ادکلنم زدم و برگشتم سمت آرشان که آماده وایساده بود و داشت ساعتش و دستش میکرد این کی لباس عوض کرد که من نفهمیدم؟؟؟؟ شونه هام و انداختم بالا و نگاهم رو لباساش خیره موند جین مشکی سیر + پلیور بافت سفید مشکی اسپرت + شالگردن مشکی و ساعت رولکسش و کالجیای مشکی.. در کل خوشگل شده بود ولی اینقد دلم ازش پر بود که فقط بهش پوزخند زدم و نگاهمو ازش گرفتم رفتم سمت در بچه ها تازه اومده بودن بیرون هرکدومشونم یه تیپ زده بودن یکم صبر کردیم تا آرشان اومد بیرون و بعد همه راه افتادیم سمت آسانسورا منو مهشید و بیتا و الناز سریع رفتیم داخلی یکی از آسانسورا و دکمه همکف و فشار دادیم مهشید سریع گفت:

- چیشده؟؟؟ دعواتون شده؟

با پوزخند همه چیو تعریف کردم همه شون ساکت شدن ولی خب یکمم حرص میخوردن همین موقع آسانسور وایساد ازش پیاده شدیم و پشت سرش دو تا

آسانسور بعدی رسید و بقیه هم اومدن آرشان اومد سمتم و انگشتاش و تو انگشتام حلقه کرد و جلوتر راه افتاد میدونستم میخواد عذابم بده و واسه همینم اینجوری میکنه ولی اهمیت ندادم و دنبالش راه افتادم صدای خنده الناز اینا از پشت سرمون میومد ولی آرشان چنان سفت چسبیده بودم که انگار میخواستم فرار کنم کل گردش و زهرم کرد نمیذاشت برم پیش دوستام مدام یا دستم و گرفته بود یا عین بچه ها دستش دور کمرم بود تا نتونم تکون بخورم حتی موقع ناهارم ولم نمیکرد بقیه تیکه مینداختن که مثلا بابا ول کن این آوای بدبختو زن خودته جایی فرار نمیکنه اما اون فقط میخندید و میگفت زن خودمه دوست دارم به شما چه .. دیگه گریه م گرفته بود به محض برگشتنم به هتل خودم و انداختم تو حموم و شیر آبو باز کردم و رفتم زیرش و زدم زیر گریه اینقد زیر دوش آب دغ وایسادم که حواسم به پای سوخته ام نبود و باندش باز شد و تمام پوست پام کنده شد روی زمین نشستم و همونجوریکه ساق پام و تو دستم گرفته بودم

گریه میکردم البته بیصدا بعد نیم ساعت وقتی حسابی اشک ریختم از جام بلند شدم با هزار بدبختی آب کشیدم و لباسام و که شامل جین تیره و بلیز آستین بلند سفید بود پوشیدم به آینه زل زدم چشمام عین دوتا کاسه خون بود نگاهم و از آینه گرفتم و رفتم بیرون آرشان تو اتاقنبود رفتم سمت کیفم و باندا رو در آوردم و پام و با بدبختی بستم و موهام و با سشوار یکم خشک کردم و رفتم سمت تخت که در اتاق و زدن با حرص مسیرم و کج کردم رفتم سمت در از تو چشمی نگاه کردم آرشان بود درو باز کردم .. تو یه لحظه نگاهش تو نگاهم گره خورد ولی خیلی سریع من نگاهم و ازش گرفتم و رفتم سمت تخت و خودم و پرت کردم روش و خوابیدم بعد چند دقیقه هم حس کردم اونور تخت رفت پایین ولی به روی خودم

نیاوردم و به جاش یه گوشه تخت خودم و جمع کردم و خوابیدم

....

با صدای زنگ گوشی آرشان از خواب پریدم چند ثانیه بعدش صدای خواب آلود آرشان تو

اتاق پیچید:

- بله؟؟؟

-.....

- باشه سی مین دیگه پایینیم!

-.....

- اوکی بای

و گوشیو قطع کرد الناز بهم اس زد که میخوایم بریم سی و سه پل پایین منتظرتونیم منم سریع از جام بلند شدم و بیتوجه به آرشان رفتم دستشوئی و مسواک زدم و صورتم و شستم هنوز چشام یکم قرمز بود ولی نه به شدت قبل خداروشکر سوزش پام هم بهتر شده بود از دستشوئی اومدم بیرون و رفتم سمت کمدم طبق معمول جین مشکی لوله ای و با زیر سارافنی مشکی آستین بلند پوشیدم کل موهام و تا فرق سرم بافت آفریقایی زدم از اونجاییکه دستم تند بود زیاد طول نکشید بقیه موهام و بالا بستم و جلوی موهامم کج ریختم تو صورتم یه آرایش توپم کردم پالتو چرم قرمز جیگری هم پوشیدم با چکمه ست پالتوم کیف چرم ست پالتوم و هم پوشیدم و بعد زدن ادکلن برگشتم سمت آرشان که تازه از دستشوئی اومده بود بیرون با دیدن من یه ا بروش پرید بالا ولی زودی به حالت اولش برگشت منم رفتم سمت پنجره و واسه اینکه راحت باشه زنگ زدم بابام یکم با اون حرف زدم و بعدش چرخیدم سمت آرشان جین تیره با بلیز خاکستری تیره و پالتو مشکی کوتاه و کالجی کل تیپش و تشکیل میداد موهاشم عین همیشه بالا بود اما چند تا تارش تو چشماش بود نگاهم و ازش گرفتم و رفتم بیرون باهم سوار آسانسور شدیم ولی من کل مدت نگاهم پایین بود بچه ها تو لابی هتل منتظرمون بود یه عصر بخیر به هم گفتیم و راه افتادیم ولی ایندفعه آرشان بهم نچسبید فقط کنارم راه میرفت یه جایی هم رفت پیش سهند و دخترا هم اومدن پیش من چون آرشیدا پیش نیلوفر بود.. هرکدومشون یه جوری حرص میخوردن و زیر لبی به آرشان فحش میدادن ولی من هیچی نمیگفتم بچه ها هم که دیدن من هیچی نمیگم ساکت شدن حقیقتش نمیخواستم این سفر و زهر خودم کنم چون تا الانش به اندازه کافی زهرم شده بود واسه همین دیگه نمیخواستم با آرشان کل کل کنم حداقل این 10 روز رو! چهار روز بیشتر تو اصفهان نبودیم و

بعدش رفتیم شمال چون تو هتل موندن و دوست نداشتیم برای همین تصمیم گرفتیم یه جایی بریم که ویلا یا خونه داشته باشیم و بتونیم با آرامش از سفرمون لذت ببریم از اصفهان تا گیلان هم خواب بودم اینقد حال داد که نگو! با صدای آوا آوا گفتن آرشان از خواب بیدار شدم چه جاییییییییی بوددد این ویلاااا اصن دیوونه میشدی از ویلای مهشیدم بهتر بود خیلی خیلی خوشجل بود مدرن و شیک طبق شنیده هام فهمیدم مال آرشانه. این آرشان قطعا یه طوریش میشه که هیچیو به آدم نمیگه آخه وقتی آرشیدا گفت ویلا مال آرشانه یه جوری سوتی دادم که خوشبختانه الناز جمعش کرد.. ما خانوما خیلی شیک و مجلسی رفتیم داخل آقایون هم کشون کشون ساکا رو آوردن آخ وقتی که فهمیدم کلاً آرشان ساکا رو میاره اینقد ناراحت شدم که ساکم و بیشتر پرُ نکردم والا...فک کرده عاشق چشم و ا بروشم!

راستی اینو نگفتم کلا این چهار روزی که تو اصفهان بودیم این نگین عین زالو به آرشان چسبیده بود دختره عملی خجالتم نمیکشید که مثلا من زنشم یه جوری تو بغلش شوهر من مینشست که من خودم خجالت میکشیدم حالا شما تصور کنید.... توی ویلا فوق العاده بود کلاً ستش مشکی سفید بود بیشتر وسایلم چوبی بود خیلی باحال بود هرکدوم از بچه ها یکی از اتاقا رو برداشت ولی من داشتم خونه روز دید میزدم که دیدم آرشان در یک اتاق و باز کرد و رفت داخلش منم به تبعیت ازش رفتم داخل اتاق وووییییییی که چه اتاقی بود بزرگ و خوشگل ساکم و گذاشتم تو کمد و برگشتم سمتش داشت لباسش و عوض میکرد فک میکردم بره تو حموم ولی اصن اهمیت به حضور من نداد و تو یه لحظه بلیزش و از تنش در آورد چشمام قد تخم مرغ شده بود ای تو حلق زن آینده ت گیر کنی پسر، عجیب هیکلی داشت شیش تیکه و عضلانی یه دونه تار مو هم رو قفسه سینه اش نبود اوففففففف که چه چیزی بود دیدم زیادی دارم ضایع بازی در میارم سریع با دستم جلوی چشمام و گرفتم و

همونجوریم گفتم:

- میشه یکم مراعات کنی؟؟؟؟؟؟؟

حتی با چشمای بسته هم تونستم پوزخندش و حس کنم بعد چند دقیقه دیدم

صدایی نمیاد خواستم دستم و بردارم از طرفی ترسیدم مبادا لخت باشه؟؟؟؟؟

هعیییییییییی خاک بر

سرممم،آب دهنم و قورت دادم و صداش زدم:

- آرشان؟؟؟

بعد یه قرن صداش بلند شد:

- میتونی دستتو برداری!

دستم و برداشتم ولی یهو با دیدن بالا تنه اش که هنوز لخت بود چنان جیغی کشیدم که فک

کنم ساختمان لرزید و سریع جلوی چشمام و گرفتم که صدای قهقه اش رفت هوا پسره

بیشعور بی لیاقت بی شخصیت عوضی نفهمممممم.... با حرص گفتم:

- خیلی خیلی خیلی

....

با صدایی که ته مایه های خنده داشت گفت:

- خیلی خیلی خیلی چی؟؟؟؟؟

زیر لبی گفتم:

- بیشعور بیشخصیت و بیحایییییییییییی

و با حرص روم و کردم اونور و رفتم تو دستشوئی اتاق به آینه دستشوئی زل زدم صورتم قرمز شده بود وای خدایا من جنبه اش و ندارم این چرا اینجوری میکنه خب خوبه منم جلوش همینجوری مانور بدم؟؟؟؟ تو غلط میکنی دختره چشم سفید بیحیا...ا هههههههه چه وجدان بی اعصابی هستی تو نگفتم که واقعا واقعا اینجوری کنم به عنوان مثال گفتم.. آها خب ببخشید من فک کردم واقعا میخوای اینجوری کنی...ایش خود درگیریم دارم... سرم و با احتیاط از دستشوئی آوردم بیرون که احتمالا لخت نباشه دوباره ،ولی خداروشکر انگاری تو اتاق نبود یه نفس راحت کشیدم و رفتم بیرون از تو ساکم جلیقه جینم و برداشتم و فقط پالتوم و در آوردم اون جلیقه رو رو زیر سارافنی مشکیم پوشیدم.. از اونجاییکه زیاد آدم معتقدی نبودم

موهام و فقط بالا بستم و یکم آرایشم و تجدید کردم که یهو پرده های اتاق رفت کنار و یه در شیشه ای نمایان شد که قشنگ روبه ساحل بود و آرشان اومد تو اتاق هنوز تو

بهت در بودم که با صداش به خودم اومدم:

- تا صبح میخوای اونجا وایسی؟؟؟

اخم کردمو نگاهم و ازش گرفتم و رفتم سمت درتو دلم گفت خداروشکر لخت نبودم اینجوری که این یهویی اومد تو اتاق قطعا اگه لختم بود مخم از کار میوفتاد و به جای اینکه در برم همونجوری اون وسط وایمیستادم در اون صورتم شرف مرفم میرفت کف پام... یادم باشه این شیش روز همیشه تو حموم لباس عوض کنم والا به این پسره هیچ اعتمادی نیست البته اینقد بهش اعتماد داشتم که بدونم کاری نمیکنه ولی خب من که حیا داشتم ... ا هههه اصن ولش کن تو فکر بودم که دستی دور شونه هام حلقه شد شوکه شدم قبل از اینکه چیزی

بگم صداش زیر گوشم پیچید:

- نقشمون جلوی اینا باید بهتر از نقشمون جلوی خانواده هامون باشه

حس کردم زیر لبی گفت:

- مخصوصاً جلوی اون دوتا

البته فقط حس کردم نمیدونم واقعا گفت سرم و به معنی باشه تکون دادم و در و باز کردم وبا یه لبخند عریض وارد سالن شدیم البته ناگفته نماند که بنده هم دست آقا رو گرفتم با ورودمون همه یه لبخند معنا دار زدن اولش نگرفتم ولی بعدش یهو یاد جیغ بنفشم افتادم و

سرم و انداختم پایین از خجالت لبو که سهله عین رژلبای بیتا شدم اِی خیر نبینی آرشان که شرف مرفم و به باد دادی ... روی کاناپه نشستیم دوستام یه جوری نگاهم میکردن که یه لحظه واقعا به خودم شک کردم ولی خداروشکر هامین با چرت و پرت گفتناش فضای جمع و تغییر داد البته نمیشد مانع نگاهای عصبانی و چشمای ریز شده نگین و نیما شد بیتوجه بهشون به خاطرات هامین گوش دادم اینقد باحال بود اینقد خندیدم که دل درد گرفتم آخ که این پسر گوله نمک بود تازه جالبیش این بود

خدای سوتی بود دو سه بارم چنا سوتیای ناجوری داد که نیلوفر آب شد رفت تو زمین در عوضش همه خندیدن خیلی آدمای باحالی بودن خدایی! تا آخر شب اینا خاطره تعریف کردن و ما خندیدیم و من فهمیدم سهند و امیرم دکترن سهند دکتر بیهوشی بود و امیرم رزیدنت مغز و اعصاب بود البته همسن آرشان و سهند بود فقط یکم دیر شروع کرده بود آخر شب با پیشنهاد هامین همه رفتیم لب دریا به گفته خودش برامون سوپرایزداشت اولش پسرا یه آتیش بزرگ درست کردن و همه دورش نشستیم دخترا اینور پسرا هم روبه رومون، من راس بودم سمت راستم مهشید سمت چپم بیتا کنار بیتا هم الناز و کنار الناز هم نیلوفر نشسته بود از اونطرفم کنار مهشید آرشیدا و بعدش نگین نشسته بود روبه رومم آرشان کنارش هامین و سهند و امیر و نیما نشسته بودن یکم بعد هامین بلند شد و رفت سمت ماشینش که اونورتر پارک شده بود همه بهش زل زده بودیم که ببینیم سوپرایزش چیه تا کمر تو ماشین خم شده بود حالا هی لفتش میداد هوا هم سرد بود منم فقط جین لوله ای و یه سویشرت تنها تنم بود موهامم سمت چپم پایین بسته بودم و یه کلاه ست سویشرتم پوشیده بودم که موهام از زیرش بیرون بود یه جفت دستکش چرمم پوشیده وبدم که انگشت نداشت یعنی فقط اسمش دستکش بود برای همین عین بید مجنون داشتم میلرزیدم خودم و بغل کرده بودم و زل زده بودم به هامین که بالاخره بعد یه ربع منت سرمون گذاشت و از ماشین اومد بیرون با دیدن گیتار دستش صدای " واووو " گفتن بچه ها رفت هوا ولی من فقط لبخند زدم چون داشتم منجمد میشدم خواستم به مهشید نگاه کنم که یهو نگاهم تو نگاه آرشان گره خورد اخم کرده بود وبهم زل زده بود یکم نگاهش کردم ناخداگاه منم اخم کرده بودم عین آدمای خود درگیر دوتایی با اخم تو چشمای هم خیره بودیم که با صدای دست بچه ها به خودمون اومدیم و سریع نگاهمون و از هم گرفتیم به هامین که دستش و گذاشته بود رو سینه ش و الکی جلوی بچه ها تعظیم میکرد نگاه کردم همون موقع

نشست و دستاش و به نشانه سکوت آورد بالا و گلوش و صاف کرد و گفت:

- از اونجاییکه از سر شب هی دارین التماس میکنید واستون بخونم واستون میخونم ولی فقط

یه آهنگ بقیه ش و باید همکاری کنید باشه؟؟؟؟؟
صدای دست بعضیا با صدای اعتراض بقیه قاطی شد بالاخره هامین بیتوجه به اعتراضا سازش و گذاشت رو پاش و ل زد به نیلوفر چنان نگاهی به نیلوفر انداخت که نیلوفر آب شد رفت تو زمین از خجالت.. در جاش ما خندیدیم بالاخره نگاهش و دوخت به آتیش و شروع
کرد:
قصه ی عشقی که میگم عشق لیلای مجنونه
با یه روایت دیگه لیلی جای مجنونه
مجنون سر عقل اومده شده آقای این خونه
تعصب و یه دندگیش کرده لیلی رو دیوونه
اما لیلی بی مجنونش دق میکنه میمیره
با یه اخم کوچیک اون دلش ماتم میگیره
میگه باید بسازه و این مثل یه دستوره
همین یه راه مونده واسه اش چون عاشقه مجبوره
زوره عشق تو زوره احساس همیشه کوره
هرجا خودخواهی باشه انصاف از اونجا دوره
عاقبت لیلی ما مثل گلهای گلخونه
تو قاب سرد شیشه ای پژمرده و دل خونه
حکایت عشق اونا مثل برف زمستونه
اومدنش خیلی قشنگ آب کردنش آسونه
حق بی تو خالی از عشقو بی نوره سوت و کوره
عاشق کشی مرامته نگاهت سرده و مغروره
عشق و ببین توی نگاهش از کینه ی تو دوره
یه کاری کن توام براش چرا عاشقیتم زوره
زوره عشق تو زوره احساس همیشه کوره
هرجا خودخواهی باشه انصاف از اونجا دوره

) آهنگ اسیری از شهرام شکوهی (

تمام مدت آهنگ نگاهم تو نگاه آرشان بود آهنگش حرف دل من بود اِی کاش که بفهمه...به محض تموم شدن آهنگ صدای دست و جیغ بچه ها رفت هوا واقعا که قشنگ و با احساس خوند ولی از اونجاییکه اینا کلاً خنثی بودن به جای اینکه با این آهنگه افسرده شن بدتر

شادترم شدن و کلی اصرار که یه اهنگ دیگه بخون هامینم به شرطی که همه خوانی باشه

قبول کرد و ماهم قبول کردیم که اگه آهنگ و بلد بودیم باهاش بخونیم:

دوباره دلم واسه غربت چشمات تنگه

دوباره این دل دیوونه واست دل تنگه

وقت از تو خوندن ستاره ی ترانه هام

اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه

بی تو یک پرنده ی اسیر بی پروازم

با تو اما میرسم به قله ی آوازم

اگه تا آخر این ترانه با من باشی

واسه تو سقفی از آهنگ و صدا میسازم

به اینجاش که رسید همه با هم شروع کردیم به خوندن:

با یه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره

نزار از نفس بیوفتم تویی تنها راه چاره

آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره

) آهنگ ستاره از شادمهر(

دستاش از حرکت ایستاد صدای دست و جیغ ماهم رفت هوا وقتی حسابی تخلیه شدیم رو به

ما دخترا گفت:

- این یکی مخصوص شما خانوماس فقط جواب یادتون
نره
خوشم اینقد خوشم زبون ازش غاصله
ساقیا کاری کن امشبو یادم نره
باده از نو بده هنوز حواسم به جاست
اختیار دلم ساقی به دست شماست
همه مون باهم به جزنگین گفتیم:
مست مستم کن جام و ببر بالا بزن به دست ما
می پرستم کن تو عالم مستی امشب شب یلداس
میزنم هی پشت هم پیمونه پیمونه
امشبو جا خوش کنم تو کنج می خونه
بیخیال غصه ها با مِ ی خوش و مستم
انگاری امشب یکی غیر از خودم هستم
لبریز کن جام را هم پایه ساقی منم
باده اگه یاری کنه تا صبح هم می میزنم
) آهنگ مستی از اسفندیار(
یکم دیگه آهنگ خوند و بعدش گفت میخواد یه آهنگ ویژه بزنه که همون اول کار
گفت
میخواد تقدیمش کنه به نیلوفر .. گلوش و صاف کردو شروع کرد:
اِی عشق من ای زیبا نیلوفر من
صدای واووو گفتن همه بلند شد ولی اون به جاش با یه لبخند بزرگبه نیلوفر که
داشت عین
رنگین کمان رنگ عوض میکرد زد و ادامه آهنگش و خوند:
در خواب نازی شبها نیلوفر من
در بسترخود تنها خفته ای تو

درک منو دل ای گفته ای تو

ما پنج تا باهم گفتیم:

ای دختر صحرا نیلوفر آی نیلوفر آی نیلوفر

خود هامین گفت:

درخلوتم باز آ نیلوفر آی نیلوفر آی نیلوفر

بدبخت نیلوفر آبرو واسش نموند بس که رنگ عوض کرد این هامینم خجالت مجالت حالیش نبود

یه بار دیگه همه باهم خوندیم:

ای دختر صحرا نیلوفر آی نیلوفر آی نیلوفر

در خلوتم باز آ نیلوفر آی نیلوفر آی نیلوفر

) آهنگ نیلوفر از مارتیک(

دوباره شروع کرد:

دلم پی دلته آره آره کجا منزلته آره آره

دیگه دلم درد گرفته بود بس که به کاراش خندیده بودم ولی اون ول کن نبود از طرفی سردمم بود داشتم تو دلم خدخدا میکردم که تموم کنه اما این بشر ول کن نبود سرم و گذاشتم

رو شونه مهشید داشتم خواب میرفتم که آرشان از جاش بلند شد و رو به جمع گفت:

- من یکی که شخصا خوابم میاد از شما خبر ندارم پس منو خانومم میریم لالا شبتون خوش صدای خنده همه بلند شد بازم لبو شدم آخ که الان تازه حال نیلوفر بیچاره رو درک میکنم آخه خیر سرت دکتر مملکتی این جمله چی بود گفتیییییی؟؟؟؟ بی حیثتم کردی رفت که ،وای بمیرییییییییییی آرشاااننن!!! از رو زمین بلند شدم یه شب بخیر جمعی گفتم و رفتم سمتش چشمام گردو شد بس که بهش چشم غره رفتم ولی اون اصلا به روی خودش نمیاورد مردیکه.....استغفرالله دستش و انداخت دور شونه م و باهم رفتیم سمت ویلا به محض اینکه

از بچه ها دور شدیم گفتم:

- بی ادب بیشخصیت بی حیا

بیتفاوت گفت:

- خودتی

- این چرت و پرتا چی بود بلغور کردی؟؟؟؟؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- کدوما؟؟

تو دلم گفتم کلاً در برابر فهمیدن مقاومت میکنی دست خودت نیس که!!!!!!! هیچی نگفتم به جاش با حرص نگاهش کردم که یهو گفت:

- آهان اونا رو میگی ! تو زیادی منحرفی من منظورم یه چیز دیگه بود

خدای حرص در آوردن بود این بشرهیچی نگفتم یعنی حرفی نداشتم که بگم وقتی وارد ویلا شدیم دستشو از دورم برداشت و منم مستقیم رفتم تو بغل شومینه آخیش گرما! وقتی گرم شدم رفتم تو اتاق آرشان با نیم تنه لخت رو تخت خوابیده بود با دیدنش چشام گرد شد آخه این بشر چرا اینجوری میکرد؟؟ یه پوف حرصی گفتم و رفتم سراغ کمدم شلوار اسپرت نخی آبی آسمونی با بلیز آستین بلند ست شلوارم پوشیدم موهام و شونه زدم و بعد زدن مسواک رفتم تو تخت پشتم و کردم بهش و خودم و بغل کردم و خوابیدم....

×××

خمیازه کشون با چشمای بسته به پهلو چرخیدم که یه عطر خعلیییی خوش بو تو دماغم پیچید یکم بوکشیدم اومم بوش عالی بود چشام و آروم باز کردم که ببینم این بوی خوب از چیه که با دیدن صورت آرشان که دقیق جلوی صورتم بود از ترس یه هعیییییی خفه گفتم و رفتم عقب که گرومبببببب از تخت پرت شدم پایین آخ مامان نابود شدمممم! لبم و گاز گرفتم و دست به کمر از رو زمین بلند شدم به آرشان نگاه کردم خداروشکر هنوز خواب بود ولی خودمونیما تو خواب چه جیگری بود البته این کلاً جیگر بود ولی تو خواب یه چیز دیگه بوددد نگاهم ناخداگاه از رو صورتش روی بدنش لغزید جونم عضله اِی بمیری پسر که با این لخت خوابیدنت آدم و از راه به در میکنی .. نگاهم و ازش گرفتم و رفتم دستشوئی صورتم وشستم و مسواک زدم

نمیدونم چرا یهو دلم هوس ورزش کرد شلوار برمودا مشکی ورزشیم و با تیشرت و سویشرت مشکی پوشیدم موهام و بالا بستم و کلاه ورزشی مشکی پوشید بعد پوشیدم اسپرتای مشکی سفید لژدارم و برداشتن ام پی تریم رفتم بیرون از تو یخچال یه بطری آب معدنی برداشتم و زدم به ساحل حدود یک ساعتی بود که داشتم میدوییدم و ورزش میکردم از نفس افتاده بودم روی یه صخره نشستم و به دریا زل زدم که حضور کسیو کنارم حس کردم سریع چرخیدم نیما بود با دیدنش اخمام رفت توهم نمیدونم چرا ازش خوشم نمیومد شاید به خاطر نگاهاش بود نگاهم و ازش گرفتم که کنارم نشست با

بدخلقی گفتم:

- من به شما اجازه دادم بشینید؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

- سر صبحی چه بداخلاق!

جوابش و ندادم یکم از آبم خوردم و خواستم بلند شم که مچ دستم و گرفت با اخم بهش نگاه کردم که خیلی جدی گفت:

- چرا با من اینجوری برخورد میکنی مگه چیکارت کردم؟؟؟؟؟

با حرص گفتم:

- ولم کن

- تاجواب سئوالم و ندی ولت نمیکنم

عجیب گیری کردماااا با حرص زل زدم بهش و گفتم:

- چون ازت خوشم نمیاد دلیل واضح تر از این؟؟؟؟ حالا ولم کن

دستش یکم شل تر شد منم سریع دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و دوییدم سمت ویلا نزدیکای ویلا بودم که یهو به عقب پرت شدم با حرص برگشتم عقب که دیدم کلاهم و کشیده خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

- زبون تیزی داری ولی اشکال نداره من خودم رامت میکنم

یه نگاه به سرتاپاش کردم و پوزخند زدم و رفتم داخل ویلا بیشعور بلافاصله بعد من اومد تو ویلا بچه ها همه دورتا دور میز نشسته بودن و داشتن صبحانه میخوردن با

دیدن من لبخند زدن ولی بعد دیدن نیما که درست بعد من با اون تیپ ورزشیش اومد داخل لبخنداشون جمع شد و هرکی به یه طرف نگاه کرد فقط این بین نگاهای نگران آرشیدا و اخمای فوق العاده وحشتناک آرشان بود که جفتش رو من بود سریع یه سلام کلی گفتم و رفتم تو اتاق و در و بستم و بهش تکیه دادم ناخدگاه ترس برم داشته بود با صدای در از جا پریدم آرشیدا بود در و باز کرد و اومد داخل نمیدونم چرا ولی خیلی یهویی گفتم:

- به خدا ما باهم نبودیم همین پنج دقیقه پیش جلو ساحل دیدمش بعدشم باهم اومدیم ویلا اومد سمتم و سریع گفت:

- میدونم میدونم ولی آرشان رو نیما حساسه دلیلش و نمیدونم به هرحال الان اینقد عصبانیه که وقت توضیح بهت نمیده پس فقط جلو چشمش نباش تا آروم شه بعدا واسش توضیح بده

باشه؟؟؟؟ و

سریع از اتاق رفت بیرون و منو با یه دنیا سردرگمی تنها گذاشت الان کجا فرار کنم؟؟؟ یهو نگاهم افتاد به حموم با سرعت نور یه دست لباس و حوله برداشتم و پریدم تو حموم تا دوش و باز کردم صدای در اتاق اومد نفسم ناخداگاه حبس شد به در بسته حموم زل زدم و با لباس رفتم زیر دوش صدایی از بیرون نمیومد با فکراینکه رفته نفس راحتی کشیدم و لباسام و در آوردم و یه دوش حسابی گرفتم بعد نیم ساعت حمومم تموم شد جین لوله ای روشنم و با تیشرت خاکستری روشنم پوشیدم موهام و با حوله خشک کردم و خیس دورم ریختم و از حموم رفتم بیرون در کمد و باز کردم داشتم دنبال لوسیونم میگشتم که یهو به عقب کشیده شدم و در کمدم بسته شد تا چرخیدم قیافه عصبانی آرشان اومد جلوم با دیدنش انگار عزرائیل جونم و دیدم خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

- هیس هیچی نگو هیچی نگو!

بدجورعصبانی بود منم بدجور ترسیده بودم با این حرفش سریع خفه خون گرفتم و با ترس

بهش زل زدم با پوزخندش اومد سمتم و گفت:

- پس پشت این چهره معصومت چهره واقعیت مخفی بود؟؟) پوزخند صداداری زد و گفت(

خوب شد زود شناختمت وگرنه

...

پریدم بین حرفش و گفتم:

- به خدا من ...

سریع گفت:

- گفتم خفه شو!

- ادای دختر پاکا رو در میاری اونوقت با این و اون لاس میزنی؟؟؟؟

صدای شکستن غرورم و شنیدم تو چشمام اشک جمع شد حرفاش واقعا برام گرون تموم شد واقعا که آدم بیشعوری بود اصلا حیف آدم که به این بگی ... با شنیدن این حرف آخرش دهنم با نخ نامرئی دوخته شد تا قبل از این میخواستم جوابش و بدم میخواستم بهش بگم که چیزی نبوده ولی اون با قضاوتش با حرفاش همه چیو خراب کرد دیگه حتی نمیخوام از خودم دفاع کنم وقتی اینجوری راجع بهم فکر میکنه ... خب بزار فک کنه جهنم برام مهم نیست ... همزمان با ریزش اولین قطره اشکم چشمام بسته شد خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم و گرفت اینقد محکم گرفت که دستم درد گرفت با حرص گفت:

- کجا؟؟؟حقیقت تلخه نه؟؟؟؟

با صدای دورگه ای که به خاطر گریه م بود گفتم:

- دستم و ول کن

به جای اینکه ولش کنه فشار دستش و بیشتر کرد و با حرص گفت:

- ولت کنم که بری پیش اون پسره؟

اینقد دستم و محکم فشار میداد که دیگه اختیار اشکام از دستم در رفته بود زیر لب یه آخ کوچیک گفتم و با ناله گفتم:

- ولم کن روانی

فشار دستش و دوبرابر کرد صدای شستن استخونام و شنیدم با عصبانیت گفت:

- روانی ندیدی!!

دیگه صدای گریه م داشت بلند میشد با ناله گفتم:

- توروخدا ولم کن

فشار دستش یکم بیشتر شد و بعدش سریع دستم و ول کرد و با حرص رفت سمت اون درشیشه ای چنان پرده رو کشید که فک کنم پرده کنده شد و بعدشم رفت بیرون دو زانو روی زمین افتادم و با صدای خفه ای زدم زیر گریه مچ دستم داشت کبود میشد و دردشم زیاد بود ولی نه به اندازه ی درد غرور شکسته م....

×××

دو ساعتی بود خودم و زده بودم به خواب ولی خیلی ضایع بود باید میرفتم بیرون از جام بلند شدم ناخداگاه نگاهم روی مچ دستم ثابت موند یه هاله ی بنفش تیره عین دستبند دور تا دور مچ دستم بود.. کبودیش خیلی زیاد بود یکمم متورم شده بود با تلخی بهش نگاه کردم و رفتم سمت کمدم جین کاراملی + بلیز آستین بلند سفید پوشیدم آستینای بلیزم از اینایی بود که تا وسط دست میومد و واسه انگشت شصتم یه حلقه کوچیک داشت پوشیدمشون موهام و کنار گوش راستم پایین بستم و ریختم روی شونه ی راستم یکم عطر زدم با رژلب و رفتم بیرون مهشید و النازو بیتا روی مبل نشسته بودن با دیدنم یهو جفتشون پریدن سمتم تند تند سئوال میپرسیدن که خوبم آرشان کجاست دعوام کرده و این حرفا ولی من فقط گفتم نمیدونم آرشان کجاست حال خودمم خوبه یکمم باهاشون شوخی کردم اونا هم یکم تو سر و کله م زدن و چهارتایی رفتیم سمت مبلا رو به مهشید گفتم:

- بقیه کجان؟؟؟؟

بیتا سریع گفت:

- رفتن خرید خواستن بیدارت کنن که ما نذاشتیم و گفتیم پیشت میمونیم اونا هم رفتن مهشید با چشمای ریز شده رو به بیتا گفت:

- فک کنم از من پرسیدا

بیتا نیشش و تا ته باز کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- اِ واقعا؟؟؟؟؟؟

مهشید با حرص از جاش بلند شد و دنبالش کرد دور ویلا میچرخیدن و جیغ میزدن منو

النازم میخندیدیم رو به الناز گفتم:

- الی صبح که من رفتم تو اتاق چیشد؟؟؟؟

الناز یکم نگاهم کرد بعدش با صدای آرومی گفت:

- ما صبح بیدار شدیم دیدیم نیلوفر میز صبحانه رو چیده کم کم همه بیدار شدن و نشستن سر میز ولی آرشان بیدار نشد بچه ها یکم شوخی کردن راجع به همین بیدار نشدنتون بعد یهو آرشان از اتاق اومد بیرون سلام احوال پرسی کردیم بهش گفتیم تو کجایی گفت بیدار شده تو نبودی مهشید داشت میگفت لابد هوس ورزش کرده که یهو تو اومدی داخل ولی پشت سرت نیما با لبخند اومد داخل..

راستش قیافه های همه یه جوری شد فک کنم هیچکدومشون از

نیما خوششون نمیاد بعدش تو سریع رفتی تو اتاق و آرشیدا هم دنبالت اومد تو اتاق ولی نیما صاف اومد سر میز نشست سهند به طعنه ازش پرسید خوش گذشت یا نه؟؟؟؟ اونم نه گذاشت نه برداشت گفت ورزش کردن و وقت گذروندن با آواهیتا مگه بدم میشه؟؟؟؟؟ بعد این حرفش یهو همه ساکت شدن همون موقع آرشیدا اومد بیرون از اتاق و بلافاصله آرشان با قیافه برزخی اومد داخل اتاق و از اونموقع تا الان هیچکس نه آرشان و دید نه تورو که تو الان اومدی! البته پیشنهاد خرید هم از طرف آرشیدا بود چون جو ویلا یه جورایی سنگین

شده بود

به جیغ و دادای مهشید و بیتا زل زده بودم و سکوت کرده بودم الناز با نگرانی حالم و میپرسید ولی من اهمیت ندادم فقط از جام بلند شدم یه پالتو و کلاه پوشیدم و بیتوجه به صداهای بچه ها راه افتادم سمت ساحل بی هدف تو ساحل قدم میزدم و به حرفای الناز فکر میکردم چرا نیما باید همچین دروغیو بگه؟؟؟؟ شاید به خاطر حرفایی که بهش زدم...پام و به سنگریزه جلوم زدم و پرتش کردم اونور نفرتم از نیما ثانیه به ثانیه بیشتر میشد آخه این چه جور آدمی بود؟؟؟ ناخداگاه بغضم گرفت

حالا که خودم و جای آرشان میزارم میبینم حق با اون بوده اگه من یه صبح از جام پاشم و برم پیش دوست و آشناهام اونا بپرسن شوهرت کو؟ و من بگم نمیدونم صبح پاشدم نبوده بعد یهو آرشان با یه دختر لبخند به لب بیاد داخل و اون دختره هم بگه مگه وقت گذروندن و ورزش با آرشان بدم میشه من چه فکری راجع بهش میکنم؟؟؟؟ پام و به یه تیکه سنگ دیگه زدم و یه قطره اشک از چشام چکید کاشکی با مامانم لج نمیکردم کاشکی از روی لج باهاش این خواستگاری و این ازدواج و قبول نمیکردم ای کاش ... صدای خنده ایی که از سمت ویلا میومد توجه ام و جلب کرد مثل اینکه بچه ها از خرید اومده بودن مسیرم و کج کردم سمتشون ولی وسط راه پشیمون شدم یهو یاد نیما افتادم اگه بازم بیاد بهم گیر بده چی؟؟؟ راهم و به سمتشون کج کردم و رفتم پیششون با دیدنم همشون ساکت شدن ولی من یکم باهاشون شوخی کردم یکمم گفتم و الکی خندیدم خداروشکر هیچکدومشون علت غیبت آرشان و نپرسیدن منم به روی خودم نیاوردم برای شام هم آرشان نیومد البته منم میلی به شام نداشتم بهشون شب به خیر گفتم و رفتم اتاقم... ساعت 12 نیمه شب بود و هنوز آرشان نیومده بود بودن و نبودنش برام مهم نبود ولی نمیخواستم جلوی نیما و جلوی بقیه دوستاش رابطه ی مزخرفمون لو بره.. تو فکر بودم که با پایین رفتن دستگیره درناخداگاه به سمت در چرخیدم خداروشکر قفلش کرده بودم اولش فکر کردم آرشانه ولی اگه آرشان بود از اون در شیشه ای که به ساحل باز میشد میومد پس کس دیگه ای بود با ترس رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم نیما بود با دیدنش نفسم حبس شد عقب عقب رفتم و سریع رفتم اون در شیشه ای قفلش کردم و پرده ها رو کشیدم و رفتم سمت تخت هنوزم صدای دستگیره در میومد داشت اشکم در میومد درسته تنها نبودم و کلی آدم تو این خونه بود ولی اگه نیما میومد داخل و من جیغ و داد میکردم همه میفهمیدن آرشان نیست و قطعا بین ما یه اتفاقایی افتاده... نگام افتاد به گوشیم سریع برش داشتم و با دستای لرزون شماره آرشان و گرفتم... مشترک مورد نظر خاموش میباشد... لبم و گاز گرفتم اشکام بیوقفه روی صورتم میریخت یه بار دیگه شماره اش و گرفتم ولی اینبار بوق خورد... یکم طول کشید دیگه داشتم ناامید میشدم که جواب داد ولی حرف نزد آروم آروم با

گریه گفتم:

- الو آرشان.. میدونم از دستم نارحتی ولی به خدا من کاری نکردم...آرشان.. بیا ویلا بهت

توضیح میدم..توروخدا بیا نیما پشت در اتاقه..) صدای هق هقم یکم بلند شد(من میترسم ..

درو قفل کردم ولی اون میخواد بیاد تو اتاق .. آرشان خواهش میکنم..

صدای بوق گوشی نشونه از قطع شدنش میداد نمیدونم اصلا به حرفام گوش کرده بود یا نه ولی ای کاش گوش کرده باشه و ای کاش بیاد... درسته ازش متنفرم درسته ازش خوشم نمیاد ولی الان تنها حامیم اونه کاشکی بیاد.. گوشه تخت نشستم و بالشت و بغل کردم و آروم آروم شروع به گریه کردم یکم گذشت دیگه صدای در نمیومد فک کردم نیما رفته ولی بعد یه صدای دیگه اومد انگار نرفته بود و بازم سعی داشت بیاد تو اتاق شدت اشکام بیشتر شده بود و از ترس سکسکه م گفته بود دیگه داشتم ناامید میشدم که یه سایه پشت پرده اتاق دیدم با سرعت نور خودم و پرت کردم سمت درشیشه ای و پرده رو زدم کنار آرشان بود نمیدونم چه جوری ولی سریع در و باز کردم بازم اخم داشت اومد سمتم تمام حرفایی رو که میخواستم بهش بگم و ریختم تو نگاهم و سعی کردم بهش بفهمونم بیگناهم یکم تو چشمای اشکیم زل زد و که یهو دستگیره در رفت پایین از ترس بازوش و چنگ زدم که نیم نگاهی بهم انداخت و با نوک انگشتش اشکام و پاک کرد و دستم و از دستش جدا کرد و رفت سمت در و با کلید درو باز کرد صدای صحبتش و صدای نیما میومد با ترس به در زل زده بودم

میترسیدم بازم نیما چرت و پرت بگه.. پنج دقیقه بعدش صدای بسته شدن در اومد با چشمای گریون نگاهم و به در دوختم آرشان بود اخم داشت یه کیلو.. ولی وقتی نگاهش به من افتاد

اخمش رفت کنار اومد سمتم و فقط گفت:

- ساکت و جمع کن برمیگردیم تهران

سر و تکون دادم و سریع رفتم سمت کمدم همه لباسا رو مچاله پرت کردم تو ساک

فقط یه پالتو و شال واسه خودش کنار گذاشتم.. رفتم سمت آینه کش موهام و برداشتم و تند تند

موهام و بستم شالم و پوشیدم خواستم پالتوم و بپوشم که متوجه نگاه خیره آرشان رو مچ دستم شدم نگاهم و به مچم دوختم کبودیش خیلی بد بود یکمم درد داشت ولی نه خیلی بیتوجه بهش پالتوم و پوشیدم و به آرشان نگاه کردم ساک خودش و ساک خودم و برداشت و رفت سمت در اتاق گوشیم و از رو تخت برداشتم و دنبالش رفتم از ترس هی پشت سرم و نگاه میکردم که مبادا نیما باشه ولی خوشبختانه نبود آرشان ساکا رو گذاشت تو ماشین و منم سوار شدم و راه افتاد سکوتش عذابم میداد حس کردم لازمه اون توضیح و بهش بدم برای همین آروم

گفتم:

- من گاهی اوقات صبحا ورزش میکنم بستگی به حوصله م داره دیروز یهو هوس ورزش کردم آخه هوا هم یکم ابری بود منم عاشق ورزش کردن تو هوای ابریم وقتی میخواستم برگردم ویلا نیما رو دیدم ولی به خدا حتی سلامم بهش نکردم سریع اومدم داخل ویلا.

نمیدونم چی بهت گفته ولی به جون بابام که عزیزترین کسمه اون چیزایی که گفته حقیقت

نیست ...

هیچی نگفت اخمش هنوزم رو پیشونیش بود.. آرنجش و به شیشه تکیه داده بود و دستش جلوی دهنش مشت شده بود و به جاده زل زده بود دستم و بردم سمت پخش و روشنش کردم

صدای مرتضی پاشایی سکوت ماشین و بهم زد:

تو رفتی و شب تاریک و خاموش

تب بغضی منو گرفت در آغوش

تو رفتی و تموم لحظه ها رو

به یاد عشق تو کردم فراموش

تو نیستی لحظه ها رو غم گرفته
تن ثانیه رو ماتم گرفته
تو نیستی و تموم خنده هامو
شب گریون من از دم گرفته
حس کردم یه توضیح دیگه بهش بدهکارم نمیخواستم راجع بهم فکر بد کنه به هرحال ما باید یکسال باهم زندگی میکردیم که تازه یک ماهش گذشته بود باید دلیل ازدواجم باهاش و بهش میگفتم درسته دوست نداشتم هیچوقت بدونه ولی اون قبل از این بود که فکر کنه من به
خاطر حفظ آبروم باهاش ازدواج کردم
خدا میبینه اشک آدما رو
خودش داره حساب لحظه ها رو
خدا میدونه بی تو چی کشیدم
خدا میشنوه بغض بی صدا رو
تو رفتی و شب تاریک و خاموش
تب بغضی منو گرفت در آغوش
تو رفتی و تموم لحظه ها رو
به یاد عشق تو کردم فراموش
آروم گفتم:
- مامان من از بچگی خیلی بهم گیر میداد از تیپم گرفته تا قیافه م از 18 سالگی به بعد مدام تو خونه حرف خواستگارای این و اون بود یه جوری باهام برخورد میکرد انگار 30 سالمه و هنوز ازدواج نکردم هر هفته سر خواستگارام باهاش دعوا داشتم من میگفتم میخوام درس بخونم ولی اون میگفت خب بعد ازدواج درس بخون بیشتر اوقات بابا پشتم بود ولی دیگه این اواخر حتی باباهم خسته شده بود
....
خدا میبینه اشک آدما رو

خودش داره حساب لحظه ها رو
خدا میدونه بی تو چی کشیدم
خدا میشنوه بغض بی صدا رو
تو رفتی و شب تاریک و خاموش
تب بغضی منو گرفت در آغوش
تو رفتی و تموم لحظه ها رو
به یاد عشق تو کردم فراموش

- منم دیگه از دست این گیر دادناش خسته شده بودم برای همین یه روز که داشت از مامانت حرف میزد یهو بحث کشوند به تو اولش باهاش دعوام شد ولی بعدش از سر لجبازی باهاش قبول کردم که بیای خواستگاری و قسم خوردم حتی اگه کور و کچلم باشی قبولت
کنم... من واسه این باهات ازدواج کردم نه واسه حفظ آبروم و فرار از کارایی که باعث ...

دیگه ادامه ی جمله م و نگفتم هنوزم با اخم و در سکوت به جاده زل زده بود نگاهم و ازش گرفتم و با بغض به بیرون زل زدم تا خود تهران نه من هیچی گفتم نه اون ولی از وقتی حرفام و بهش زدم سبک تر شده بودم و حس بهتری داشتم حداقل دیگه پیش وجدانم شرمنده نبودم... وقتی ماشین جلوی آپارتمان وایساد تازه عمق این جمله رو که میگه هیچ جا خونه آدم نمیشه رو درک میکنم ... رفتم سمت آپارتمان مثل اینکه نگهبان ساختمان داشت فوتبال میدید با دیدن ما از جاش پرید من فقط یه سلام خشک و خالی بهش کردم و رفتم داخل آپارتمان کی حوصله ی اینو داره نصف شب، سوار آسانسور شدم همین موقع آرشان هم با ساکا اومد داخل و دکمه رو فشار داد موزیک ملایم آسانسوراون نورای رنگی آدم و یاد رقص دونفره تو عروسیا میانداخت خخخ فک کن یهو بپرم بغل آرشان بگم بیا باهم برقصیم تصورشم خنده دار بود ولی چون حوصله لبخند نداشتم تو ذهنم فقط بهش خندیدم با قطع شدن موزیک از فکر در اومدم در آسانسور باز شد منم پرو پرو اول رفتم بیرون آخی آرشان بیچاره

نقش بارکش و داشت فقط هیکلش به بارکشا نمیخورد خخخخخ لبم و گاز گرفتم و منتظر بهش نگاه کردم که در و باز کرد منم زودی رفتم داخل...

×××

حوصله زنگای دوستام و نداشتم برای همین گوشیو خاموش کردم و پرتش کردم رو تخت دلم واسه خواب تنگ شده بود یه تاپ شلوار کوتاه و تنگ پوشیدم و پریدم تو تختم به به خواب.... با صدای زنگ در از خواب پریدم با حرص یه کوسن گذاشتم رو سرم و سعی کردم دوباره بخوابم ولی انگاری طرف دست بردار نبود با حرص از تخت بلند شدم و رفتم

سمت در وسطای راه بودم که با صدای آرشان از جا پریدم:

- اینجوری میخوای بری در و باز کنی؟؟؟؟؟

برگشتم سمتش شلوار ورزشی سفید با تیشرت سفید جذب پوشیده بود و به دیوار راهرو تکیه داده بود با تعجب به خودم نگاه کردم که یهو مغزم به کار افتاددددد

اِیییییییییی وایییییی

داشتم بی آبرو میشدماااااا.. عین مظلوما سرم و انداختم پایین که از کنارم رد شدو رفت سمت در.. یکم خودم و کشیدم کنار تا دیده نشم گرچه آرشان جوری وایساده بود که هیچی دیده نمیشد از صدای صحبتشون معلوم بود داره با یه مرد حرف میزنه بعد یک دقیقه صدای

خداحافظیشون و بعدش بستن در اومد کنجکاو به آرشان زل زدم و گفتم:

- کی بود؟؟؟؟؟

نیم نگاهی بهم کرد و درحالیکه میرفت سمت تلویزیون کوتاه گفت:

- نگهبان ساختمان

اوففففففف چقد لفتش میده تا حرف بزنه باید بهش زیر لفظی بدیاااا یه نفس عمیق کشیدم و

گفتم:

- خب چیکار داشت؟؟؟؟؟

با یکم مکث گفت:

- مثل اینکه آرشیدا دیده تلفن خونه کشیده اس گوشیامونم خاموشه زنگ زده اونجا ..

جونت در بیاد خب از اولش همینو میگفتی دیگه باید نازش و بکشی تا حرف بزنه با غرغر

رفتم سمت اتاقم و جوریکه بشنوه گفتم:

- تو صحبت کردنم صرف جویی میکنه

خودم و پرت کردم رو تخت و سعی کردم بخوابم ولی خوابم پریده بود یکم فحش به آرشیدا و یکمم به نگهبان ساختمان دادم و از جام بلند شدم و رفتم دستشوئی مسواک زدم صورتم و شستم و اومدم بیرون، موهام شونه زدم و بالا بستم و رفتم بیرون داشت فیلم خارجی میدید از اونجاییکه فیلمش فیلم مورد علاقه من بود زودی رفتم تو آشپزخونه واسه خودم قهوه درست کردم چیپس و پفکم برداشتم و زودی رفتم رو کاناپه نشستم و زل زدم به تی وی داشتم قهوه میخوردم که نگاهش و حس کردم برگشتم سمتش و فنجونم و یکم به سمتش

متمایل کردم و گفتم:

- میخوری؟؟؟؟؟

هیچی نگفت ولی یه جوری نگاهم کرد که خجالت کشیدم واسش قهوه نیوردم ولی خب ضایع بود الان پاش واسه همین نگاهم و دوختم به تی وی و بیخیالش شدم داشتم با عشق فیلم میدیدم و فنجونم روی میز بود خواستم برش دارم که دیدم خالیه با سرعت نور برگشتم سمت آرشان

و با حرص گفتم:

- خوشمزه بود؟؟؟؟

بیتفاوت گفت:

- نه خیلی ... ولی از بی هیچی بهتر بود!

کارد میزدی خونم در نمیومد مردیکه چراغ راهنما قهوه منو خورده حالا میگه خوشمزه نبود وای آرشان وای آرشان اگه میشد اون 32 تا دندونات و تو دهنت خورد

میکردم با حرص مشتم و کوبیدم تو بازوش که از شانس بد من همون دست کبودم بود و وقتی

کوبیدمش به بازو این دیوونه نابوددددد شدددمممممم یکم بالاتر از کبودیا رو گرفتم و لبم و از درد گاز گرفتم که یهو حس کردم مچ دستم ازم جدا شد به آرشان نگاه کردم دستم و گرفته بود و با اخم داشت بازرسیش میکرد از ترس اینکه دوباره بزنه ناکارش کنه دستم و از دستش کشیدم بیرون و به تی وی زل زدم ولی حواسم همه جا بود جز تی وی از جاش بلند شد و رفت اتاقش بعد چند دقیقه با یه پیماد برگشت گرفتش سمتم و با همون اخمش و لحن

سردش گفت:

- از این بزن بهش کبودیش زودتر خوب میشه

پماد و ازش گرفتم و خواستم برم سمت آشپزخونه که با صداش به خودم اومدم:

- خیلی .. درد داره؟؟؟؟

ناخداگاه برگشتم سمتش قیافه ش داد میزد عذاب وجدان داره دلم به حالش سوخت خواستم بگم نه ولی خب واقعا هم یکم درد داشت ولی خیلی نبود اما چون اونموقعی که وحشی بازی

در میاورد فکر اینجاش و نکرده بود منم دوست داشتم تلافی کنم واسه همین فقط گفتم:

- آره

پشتم و کردم بهش و رفتم تو اتاقم، یکم عذاب وجدان واسه اش بد نبود....

×××

با صدای زنگ گوشم از خواب پریدم سریع جواب دادم تا این صدای دلنواز و دیگه نشونم:

- هان؟؟؟

- مرض و هان این چه طرز جواب دادنه؟؟؟

- زدی از خواب ناز بیدارم کردی بعد توقع داری قربون صدقه اتم برم؟؟؟؟

خندید:

- خیله خب خانوم بداخلاق قربون صدقه نمیری دعوامون نکن دیگه!
- اوهووووو چه با ادب شدی یهو!
- بودم چشم بصیرت میخواست!

با کلافگی و خواب آلودگی گفتم

- وای بیتا کارت و بگو خوابم میاد!
- چقد میخوابی تو بابا ساعت یکه؟؟؟
- باز تو بیکار شدی به خواب من گیر دادی؟؟
- نخیرم اصن ربطی نداره
- خیله خب کاری نداری دیگه؟؟؟
- واقعا واقعا که... اصن برو اینقد بخواب تا بمیری ما رو بگو که میخواستیم باهات بریم

بیرون!

- این حقه ها دیگه قدیمی شده حالا هم برو بزار به بقیه خوابم برسم

و زودی قطع کردم و گوشیم و سایلنت کردم و زدم به خواب

با صدای وحشتناک در از خواب پریدم اینقد بد بود که ترسیدم سریع روبدوشامبرم و پوشیدم و یه شالم کردم سرم و پریدم بیرون به ساعت نگاه کردم 3 بعد از ظهر بود یعنی کی میتونست باشه؟؟؟؟ در و باز کردم آرشیدا با قیافه گریون جلو در بود قبل از اینکه چیزی بگم خودش و پرت کرد تو بغلم و زد زیر گریه اینقد شوکه شده بودم که نمیدونستم چیکار کنم یکم گذشت به خودم اومدم دستام و دورش حلقه کردم و کمرش و نوازش کردم ولی

هیچی نگفتم وقتی حسابی خالی شد از بغلم اومد بیرون و اومد داخل خوب شد همسایه ها ندیدن! در و بستم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب واسش آوردم و دادم دستش و تا اون آبو خورد من رفتم لباسام و عوض کردم و رفتم پیشش.. سرش و به شونه م تکیه داد و هیچی

نگفت یکم که گذشت آروم گفتم:

- آرشیدا بهتری؟؟؟؟

فین فینی کرد و گفت:

- یکم

راستش دودل بودم که ازش بپرسم چیزی شده یا نه ولی این فضولیم نذاشت بیشتر فک کنم

برای همین گفتم:

- نمیخوای بگی چیشده که چهره همیشه خندونت گریون شده؟؟؟؟؟

- عاشق شدم

و دوباره صدای هق هقش بلند شد با نیشی که نمیتونستم جمعش کنم گفتم:

- خب اینکه خیلی خوبه ....

پرید بین حرفم و با گریه گفت:

- ولی اون منودوست نداره میفهمی؟؟؟؟)زیر لب زمزمه کرد(دوسم نداره دوسم نداره بغلش کردم و گذاشتم اینقد اشک بریزه تا آروم شه بعد یک ساعت اینقد گریه کرد که خوابش برد یه کوسن زیر سرش گذاشتم و از تو اتاقم یه پتو مسافرتی آوردم روش انداختم و رفتم تو اتاقم دلم یه دوش آبگرم میخواست رفتم تو حموم بیشتر از نیم ساعت زیر دوش وایسادم و به آرشیدا فکر کردم ولی آخرش به هیچ نتیجه ای نرسیدم خودم و شستم و از حموم اومدم بیرون شلوارک کتون مشکی که تا زیر زانوم بود با تیشرت مشکی جذب پوشیدم نیم چکمه های روفرشیمم پوشیدم موهام و کنارگوشم بستم و ریختم روی شونه راستم یکم عطر زدم و آرایش کردم و رفتم بیرون یه ربع به شیش بود آرشیدا هنوز خواب بود از ظاهر قضیه مشخص بود آرشیدا حالا حالا ها اینجاس برای حفظ آبرو رفتم سمت فریزر و دو تا بسته گوشت گذاشتم بیرون میخواتم قیمه درست کنم برنجم و خیس کردم و گوشت و هم تفت دادم

لپه م و پختم به گوشت اضافه کردم نیم ساعت بعدش خورشم در حال جا افتادن بود برنجمم درحال دم کشیدن از تو یخچال گوجه و خیار گذاشتم بیرون و سالاد درست کردم بعدش رفتم سراغ سیب زمینی داشتم سیب زمینی خلال میکردم که آرشیدا از خواب بیدار شد با دیدن

من لبخند تلخی زد و گفت:

- داری چیکار میکنی؟؟؟؟

- شام درست میکنم

اومد پیشم نشست و با لبخند زل زد به سیب زمینی ها میدونستم هنوزم حالش بده برای همین هیچی نگفتم یکم که گذشت آروم شروع به حرف زدن کرد:

- از وقتی چشم باز کردم همیشه هرچی خواستم برام فراهم بوده هیچ وقت کمبودی تو زندگیم نداشتم خانواده خوب و مهربون پولدار دیگه از خدا چی میخواستم؟؟؟ زیاد با فامیل رفت و آمد نداشتیم برای همین بیشتر وقتم و با آرشان میگذروندم ولی اونم دورانی داشت تا موقعی که آرشان کنکور داد بعدش که رفت پزشکی بیشتر سرش تو درسش بود اونموقع بود که یکم تنها شدم ولی به لطف دوستای مدرسه م کمبود محبتی رو که از آرشان داشتم جبران میکردم یه روز که اومدم خونه دیدم یه پسره تو خونه مونه خواستم داد و بیداد راه بندازم که فهمیدم دوست آرشانه اسمش امیر بود و با آرشان هم کلاس بود پسر خوبی بود یه جورایی میشد گفت بعد از سهند پسرعموم امیر صمیمی ترین دوست آرشان بود بیشتر اوقات با آرشان و سهند میدیدمش کم کم بهش یه حسایی پیدا کردم ولی اون برخوردش با من معمولی بود عین برخوردش با بقیه دخترا فقط چون خواهر آرشان بودم یکم احترامش بهم بیشتر بود هفت سال عمومیشون گذشت و بعدش برای طرحشون امیر از ایران رفت اون روزا بدترین روزای عمرم بود هیشکی نمیتونست حالم و درک کنه اونموقع خیلی به حضور آرشان نیاز داشتم ولی آرشانم در حقم نامردی کرد اونم از ایران رفت هم اون هم سهند و هم امیر سه تایی رفتن امیر رفت آلمان پیش خانواده ش ولی سهند و آرشان رفتن آمریکا واسه ادامه تحصیل. خیلی بد بود ولی تحمل کردم سعی کردم امیر و فراموش کنم آرشان تخصصش و تو جراحی مغز و اعصاب و سهند تو هوشبری گرفت و برگشتن ایران ولی امیر موند چون دو سال ازشون عقب افتاده بود موند و اونجا درس خوند و امسال

برگشت وقتی برای اولین بار بعد از 7 سال دیدمش فکر کردم فراموشش کردم ولی اشتباه میکردم با این حال امیدوار بودم اون یه حرکتی بکنه یا حداقل بهتر باهام

برخورد کنه ولی رفتار اون از 7 سال پیشم رسمی تر بود بازم به خودم امید قلب دادم تا اینکه امروز تو خیابون با یه دختره دیدمش به اینجاش که رسید دوباره اشکاش ریخت روی گونه اش ولی

بدون اینکه حرفش و قطع کنه ادامه داد:

- شکستم غرورم، قلبم احساسم همش نابود شد ولی سعی کردم خودم و نبازم رفتم جلو و سلام و احوال پرسی کردم وقتی گفتم معرفی نمیکنین انتظار داشتم بگه خواهرمه یا آشنایی کسی ولی اون دستش و دور شونه های دختره حلقه کرد و گفت نامزدم شیدا دیگه ادامه نداد سرش و گذاشت روی میز و صدای هق هقش بلند شد از جام بلند شدم دستام و تمیز کردم و بغلش کردم یکم گریه کرد و بعدش رفت تو اتاق مهمون یکم استراحت کنه

البته بهونه اش استراحت بود من میدونستم میخواد تنها باشه... سیب زمینا رو ریختم تو تابه و تا اونا سرخ شه زنگ زدم آذرجون و گفتم که آرشیدا شام اینجاست و شبم همینجا میخوابه اونم تشکر کرد و قطع کرد سیب زمینی ها رو برداشتم و ظرفا رو چیدم تو ماشین

ظرفشویی یکم آشپزخونه رو سر و سامون دادم که صدای چرخش کلید تو قفل اومد و بعدش آرشان اومد داخل قبل از خودش بوی عطرش پیچید تو خونه یه نفس عمیق کشیدم واقعا بوش عالی بود رفتم بیرون داشت کفشاش و در میاورد بهش سلام کردم نیم نگاهی بهم انداخت و جوابم و داد نگاهم وری تیپش ثابت موند شلوار کتون کبریتی کرم رنگ با بلیز

قهوه ای سوخته و اورکت مشکی سریع نگاهم و ازش گرفتم تا ضایع نشم از کنارم رد شد و

گفت:

- چه بوی خوبی میاد غذا درست کردی؟؟

خنده م گرفت بس که بدبخت حاضری خورده بود یه دفعه که غذا درست کردم تعجب کرده

خنده م و خوردم و گفتم:

- آره قیمه

سرش و تکون داد خواست بره که یاد آرشیدا افتادم سریع گفتم:

- آرشان؟

برگشت سمتم منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- مهمون داریم

یه ا بروش و انداخت بالا و گفت:

- مهمون؟؟؟؟؟؟

- آره آرشیداس و قراره چند وقتی اینجا بمونه!

معلوم بود زیادی تعجب کرده ولی هیچی نگفت و فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و رفت داخل اتاقش منم رفتم میز و به بهترین نحو چیدم گلدون گل نرگسم گذاشتم وسط میز تا بوی نرگس میز شاممون و رویایی کنه از دور بهش نگاه کردم عالی شده بود همون موقع آرشان از اتاقش اومد بیرون با دیدن میز جفت ا بروهاش پرید بالا ولی من توجه نکردم رو بهش

گفتم:

- تو بشین من میرم آرشیدا رو صدا کنم

و از کنارش رد شدم و رفتم سمت اتاق مهمون دو تا تقه به در زدم و با بفرمایید آرشیدا در و باز کردم سرم و بردم داخل یه گوشه نشسته بود چشماشم عین دوتا کاسه خون بود لبخندی

بهش زدم و گفتم:

-

شام حاضره

جواب لبخندم و داد و گفت:

- مرسی ولی میل ندارم

اخم کردم و گفتم:

- میل ندارم یعنی چی؟؟؟ پاشو بیا.. بدو بدو نبینمت

- مرسی ولی به خدا گشنم نیست

- میدونم ولی اگه نیای آرشان شک میکنه ها!

مردد نگاهم کرد که از اتاق اومدم بیرون و رفتم ست میز کنار آرشان نشستم بعد چند دقیقه آرشیدا اومد به آرشان سلام کرد و گونه اش و بوسید بعدشم روبه روی من نشست از حالش مشخص بود خوب نیست واینو آرشان تو همون نگاه اول فهمید یکی از عذاب آورترین وعده های غذایی عمرم بود آخه آرشیدا که صحبت نمیکرد من باید الکی با آرشان حرف میزدم خداروشکر زیاد طول نکشید چون آرشیدا دو تا قاشق خورد و بعدش تشکر کرد و رفت تو اتاقش حالا اینا به کنار من موندم این آرشان حتی یک درصدم حس فضولیش گل نکرده بدونه چرا آرشیدا اینجوری شده؟؟؟؟ من تو کار این بشر موندم.. بقیه شاممون تو سکوت صرف شد بعدش منم میز و جمع کردم ظرفا رو هم چیدم تو ماشین و یه چایی مامان دم کردم و رفتم تو سالن آرشان با اخم داشت تلویزیون میدید ولی معلوم بود حواسش اینجا نیست سینی چایی رو جلوش گذاشتم و کنارش نشستم و به تلویزیون زل زدم ولی تمام فکرم درگیر آرشیدا و این عشق یکطرفه ش بود بدبختی این بود که حرف یکسال دوسال نبود چهاره سال عاشق یکی بودن کم چیزی نیستاااا و اینکه بعد چهارده سال یهو بفهمی عشقت یکطرفه اس دیگه بدتره! دلم واسش سوخت خودم و جای اون گذاشتم تازه میفهمم چه رنجی رو تحمل میکنه از جام بلند شدم و بیتوجه به آرشان رفتم سمت اتاقی که آرشیدا بود ایندفعه در نزدم در و باز کردم و رفتم داخل رو تخت دراز کشیده بود و خودش و مچاله کرده بود پیشش نشستم و آروم نوازشش کردم و یکم باهاش حرف زدم و سعی کردم آرومش کنم و صد البته متقاعد ولی میدونستم کار من نبود فقط کار بیتا بود اون تخصص دلداری دادن تو موضوعای عشقی رو داشت البته خودشم کم تجربه نداشت هاااا! به بیتا اس دادم صبح با بچه ها بیاد خونه مون اونم زودی قبول کرد انگاری کفشش افتاده بود اینجا! خواستم شب پیشش بمونم ولی قبول نکرد منم بهش شب بخیر گفتم و رفتم بیرون آرشان روی کاناپه نشسته بود و سرش و به پشتی کاناپه تکیه داده بود و چشماش و بسته بود با صدای در چشماش و باز کرد رفتم سمتش مونده بودم چه جوری بهش بگم که خودش کارم و راحت

کرد:

- تو برو بخواب منم چند مین دیگه میام!

نفس حبس شده مو فرستادم بیرون .. آخیششششش خدا خیرش بده داشتم خفه میشدم تا بهش

بگم باید پیش هم بخوابیم .....

رفتم سمت اتاق ...مسواکمو زدم و موهام و باز کردم و رفتم سمت راست تخت دراز کشیدم ولی این بوی عطر آرشان هوش و حواس وخوابمو برده بود یکم بعدش آرشان اومد تو اتاق ... و بعد چند مین تو تخت دراز کشید... حالا فک کن من فقط با بوی عطرش خواب از سرم پریده بود اینکه تو یه وجبیم بود دیگه پیشکششششششش .. کلافه نفس و فرستادم بیرون و تو جام غلت زدم...آخرشم طاقت نیاوردمو چرخیدم سمتش.. خیلی آروم طاق باز خوابیده بود.. به نمیرخش زل زدم یه خورده معصوم بود البته تو خواب! کلافه نگاهم و به سقف دوختم ولی این موهای لختش داشت وسوسه م میکرد آخرشم تسلیم شدم و یکم رفتم سمتش و آروم دستم و بردم سمت موهاش چند تا تارش روی پیشونیش ریخته بود جوریکه دستم با صورتش تماس نداشته باشه دادمشون بالا ولی اونا سمج تر از این حرفا بودن چون دوباره ریختن تو چشماش دوباره دادمشون بالا ولی اونا بدتر بودن چون دوباره ریختن پایین ..

دوباره دادمشون بالا ولی بازم افتادن پایین.. برای بار سوم امتحان کردم... دیگه داشت عصبیم میکرد، برای بار چهارم دادمشون بالا ولی بازم ریختن تو صورتش کلافه یه پفی گفتم و پشتم و کردم.. که یهو یه دستی از پشت دورم حلقه شد و منو کشید تو بغلش خواستم جیغ بزنم که با حس کردن بوی عطرش که حالا زیر دماغم بود جیغم تو گلوم خفه شد.. نفس

حبس شده مو روم فرستادم بیرون.. صدای آرومش زیر گوشم پیچید:

- زیاد حرص نخور موهای من درست بشو نیستن!

نفسم و حبس کردم و لبم و گاز گرفتم... مگههههه اینننن خوابببببب نبوددد؟؟؟؟؟؟

وووییییییی مرده شورت و ببرن آوا که همیشه گند میزنی!!!! نفسم و آزاد کردم و سرم و انداختم پایین.. نگاهم روی دستاش که روی شکمم حلقه شده بود خیره موند جای

تعجب داشت منم که نمیذاشتم حتی بابامم اینجوری بغلم کنه حالا خیلی راحت اینجوری تو بغل یه مرد خوابیده بودم.. واقعا چرا؟.. شایدم چون این مرد باهمه فرق داشت.. فرق داشت چون این مرد... شوهرم بود... محرمم بود کسی که.. هرم داغ نفس هاش تو گوشم پخش میشد و یه جوریم میکرد.. ناخداگاه دستم اومد بالا و روی دستاش که دورم حلقه بود نشست ..

گرمای دستش آرامش عجیبیو بهم تزریق کرد جوریکه از فکر همه چیز و همه کس رها شدم... درست عین یه پرنده... حرکت انگشتاش بین انگشتام قلقلکم میداد ولی حس خوبی بود.. چشامو بستم و عطرش و با ولع تو ریه هام فرستادم ...ارامشی که آغوشش بهم داد

اینقد زیاد بود که زودتر از چیزی که فکر میکردم خوابم برد

صبح که از خواب بلند شدم بازم تو بغل آرشان بودم آروم دستاش و از دورم باز کردم و بلند شدم.. دست و صورتم وشستم و مسواک زدم.. موهام و شونه زدم و بستم و رفتم تو آشپزخونه.. بی سر و صدا صبحانه رو آماده کردم و رفتم سراغ آرشان جای تعجب داشت که هنوز بیدار نشده بود... آروم صداش زدم ولی بیدار نمشد یکم تکونش دادم همزمان

صداشم زدم که یهو دستم و کشید و صاف پرت شدم تو بغلش و دستای اونم دورم حلقه شده

بازم نفسم حبس شد این چرا اینجوری میکرد؟؟؟ اوففففف با صدای آرومی صداش زدم:

- آرشان؟؟؟ بیدارشو دیرت میشه هاا

کوچیک ترین تکونی نخورد دوباره خواستم صداش کنم که با چشمای بسته گفت:

- فقط یکم دیگه

قبل از اینکه مخالفیت کنم دستش و آرود بالا و گل سرم و باز کرد و سرش وبرد تو موهام..

و یه نفس عمیق کشید که تک تک سلول های بدنم یه جوری شد.. یکم تو همون حالت موند دیگه منم داشتم مسخ میشدم که گرمی لباش و روی گردنم حس کردم..

آروم و طولانی گردنم و بوسید و بعدش سرش و از تو موهام آورد بیرون و بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه رفت بیرون ولی من هنوز همونجوری خشک شده بودم این چرا یهو جنی شد؟؟؟.. آب دهنم و قورت دادم و سریع از رو تخت بلند شدم و موهام و دوباره بستم و تختو مرتب کردم و رفتم بیرون یه سر به آرشیدا زدم هنوز خواب ود ولی بالش خیسش و نوک دماغش نشون میداد تا دیروقت داشته اشک میریخته از اتاقش اومدم بیرون آرشان داشت صبحانه میخورد با دیدنش هل شدم انگشتام یخ کرد و کف دستم عرق کرد ولی سعی کردم زیادی ضایع نکنم روبه روش نستم و زیر لب بهش سلام دادم که با سر جواب داد در سکوت صبحانه م و خوردم.. اونم وقتی حسابی با این غذا خوردنش منو زجر داد از جاش بلند شد و زیر لب خدافظی کرد و رفت سمت در.. با بسته شدن در یه نفس عمیق کشیدم و و به پشتی صندلی تکیه دادم... با یاد آوری بوسه اش ناخداگاه لبخند روی لبم نشست.. همین لبخند اینقد بهم انرژی داد که کل روز عین ماشین کار کردم و در آخر ساعت 2 عین جنازه رو تخت آرشان ولو شدم... دیگه اتاق خودم و دوست نداشتم دوست داشتم همش اینجا باشم... بوی

عطرش حس حضورش و بهم میداد.. حس اینکه پیشمه... صورتم و توی بالشش فرو بردم تا بهتر بتونم حسش کنم... یه نفس عمیق کشیدم و چشامو بستم و سعی کردم بخوابم ..

×××

با صدای زنگ در از خواب پریدم یکم به اطرافم نگاه کردم تا موقعیتم و یادم بیاد وقتی

طرف پشت در تلف شد از جام بلند شدم گیره سرمو برداشتم و همونجوریکه میرتم سمت در موهام و بستم .. در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون طبق معمول آرشیدا تو اتاق بود.. نگاهم و از در اتاقش گرفتم و در خونه رو باز کردم که این سه تا عین قوم تاتار ریختن داخل.. از همون اول جیغ جیغشون رفت هوا با هزار بدبختی ساکتشون کردم و بهشون گفتم قضیه چیه بعدشم بیتا رو فرستادم پیش آرشیدا.. تمام مدتی که اون دوتا باهم حرف میزدن منو مهشید به در چسبیده بودیم تا حرفاشون و بشنویم ..

مهشید با لیوان یه بار مصرف من با گوشی پزشکی آرشان که خدایی تاثیرم داشت فقط اگه غرغرای الناز میذاشت بهتر میشنیدم .. یه
ریز غر میزد که کارتون بده نباید استراق سمع کنید و این حرفا... بعد یکساعت بیتا و آرشیدا اومدن بیرون چشمای آرشیدا بازم سرخ بود ولی مشخص بود حالش بهتر شده بچه ها یکم موندن و ساعتای 8 بود که رفتن بعد رفتنشون به آذرجون زنگ زدم و گفتم آرشیدا حالش خوب نیست و قراره یه چند روزی پیشم بمونه در کمال تعجبم به راحتی قبول کرد
اصلا دلیل ناراحتی آرشیدا رو هم نپرسید واقعا دهنم باز مونده بود حالا میفهمیدم این آرشان به کی رفته.
شب منو آرشیدا تنها بودیم چون آرشان عمل داشت دیر میومد.. آرشیدا که کلاً تو اتاق بود وقتیم میومد بیرون بودن و نبودنش فرقی نمیکرد دیگه منم دپرس شده بودم.. بیتا بهم زنگ زد و گفت امشب کاری به کارش نداشته باشم و زیاد بهش گیر ندم منم که حرف گوش کن اصن بیخیالش شدم.. تا ساعت1 بیدار بودم و فیلم دیدم بعدش رفتم خوابیدم البته تو اتاق آرشان.. برای اینکه صبح نور خورشید مزاحمم نشه پرده های اتاق و کشیدم گوشیم و خاموش کردم و پریدم تو تخت.. نمیدونم ساعتای چند بود که حس کردم یکی اومد تو اتاق و بعدش پایین رفتن تخت و در نهایت دستایی که دورم حلقه شد و بوی خوش عطری که لبخند
و به لبام آورد
دو روز از اون روز میگذره آرشیدا حالش بهتر شده البته نه خیلی ولی خب ازدفعه اولش بهتره.. منم کلی باهاش حرف زدم هم من هم بیتا آخرم حرفامون اثر گذاشت و حالش یکم بهتر شد و امروز رفت خونه شون البته من هنوز دلیل خونسرد رفتار کردن آذرجون و در برخورد با این قضیه نفهمیدم و صد البته کنجکاوی نکردن آرشانو هرچیم حساب میکنم میبینم نمیشه آخه مگه میشه خواهر آدم یهو پاشه بیاد خونت اونم واسه 4 روز بعد حال و احوالشم اینجوری باشه و اونوقت آدم کنجکاو نشه که بدونه قضیه چیه؟؟؟؟ به نظر من که غیر ممکنه... مگر اینکه... صب کن ببینم نکنه؟؟؟ وووییییییی نکنه آرشان خبر داشته

باشه؟؟؟ نکنه آرشان از احساسات آرشیدا باخبر باشه؟؟؟ وای خیلی بده امیدوارم اینجوری نباشه...امیدوارم..

×××

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم خواستم برم سمتش که پا تو ملحفه گیر کرد و با سر رفتم تو دیوار آخ که چلاق شدمممم با ناله خودم و از دیوار جدا کردم و رفتم سمت تلفن شماره خونه مهشید اینا بود آخ که سقط شی الهی مهشید که هیچ وقت خدا به موقع زنگ

نمیزنی.. گوشیو برداشتم و با اعصابی داغون گفتم:

- بنال؟

صدای جیغش رفت هوا:

- بیشعوررر بی ادببب عمت بنالههه اینننن چههه طرز حرفف زدن با یه خانوم محترمههههه؟؟؟؟؟ -

احیاناً منظورت از خانوم محترم که خودت نیست؟؟

-بیشعوررر مگه من چمههههه هاااان؟؟؟؟

- چت نیس؟ نه عقل درست حسابی داری نه صدای درست و از همه مهمتر نه هیلکل

درست ...

- آوااااا ببینمتتتتتت کشته ایییییییییی کثافط ککه!

خندیدم:

- حالا حرص نخور کارت و بگو!

یه نفس عمیق الکی کشید و گفت:

- لابد باز خواب بودی؟

- اگه شما میزاشتین بعله خواب بودم!

- نچ نچ خجالت بکش عروسم شدی هنوز آدم نشدی آخه آدم سالم تا 7 شب میخوابه؟؟؟؟

- اولاً دوست دارم بعدشم اونی که باید بخواد خواسته فعلا

- اون بدبخت هنوز خبر نداره چه کلاه گشادی سرش رفته و گرنه که تا الان ده بار طلاقت داده بود!

- حرص نخور فقط 10 ماهه دیگه مونده بعدشم همین میشه

یهو ساکت شد با لحنی که توش خنده داشت گفتم:

- نگو الان مثلا ناراحت شدی که باور نمیکنم!

صدای جیغش همراه با فحش رفت هوا ولی من فقط میخندیدم بعد یه ربع ساکت شد با خنده گفتم:

- اگه فحشات تموم شد کارت و بگو

بازم صدای جیغش رفت هوا

- وویییییی داشتتتتت یاددممم میرفتاااااا پس فردا تولد النازههههه

صدای جیغ منم رفت هوا

- نههههههههههه؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- آرههههههه امروززز بیتاااا یهووووو گفتتتتت

- وایی مهی چیکار کنیم نمیشه که واسش تولد نگیریمممم!

یکم سکوت کرد بعدش یهو گفت:

- فهمیدمممم میاایممم خونه شمااااا اونجا تولد میگیریممم نظرتتت چیههه؟؟؟؟؟

- خونه ماااااااا؟؟؟؟؟ ببخشید اونوقت آرشان و چیکار کنم؟؟؟؟؟

- من نمیدونم شوهر توئه خودت یه کاریش کن!

- مهی...

سریع پرید بین حرفمو تند تند گفت:

- من زنگ میزنم ساعتش و خبرت میدم بابای

و زرتی قطعش کرد با چشمای گرد شده به گوشی زل زدم حالا من چیکار کنم؟؟؟؟ با سردرگمی رفتم تو سالن کل شب و تو فکر این بودم چه جوری به آرشان بگم آخرشم

به هیچ نتیجه ای نرسیدم ساعتای 9 بود که از بیمارستان اومد و یه راست رفت اتاقش.. به ساعت نگاه کردم 30:9 بود..رفتم سمت آینه نگاهم رو خودم ثابت موند ..جین سفید با پلیور بافت سفید موهام و بسته بودم و روی شونه راستم ریخته بودم.. خب خوب بودم رفتم داخل

آشپزخونه یه لیوان قهوه واسش درست کردم و ریختم تو لیوان سفالی مشکیش.. بعدشم خیلی خانومانه راه افتادم سمت اتاقش یه نفس عمیق کشیدم و عین آدمای باشخصیت دو تا تقه به در زدم.. یکم طول کشید ولی بعدش صدای بله اش اومد خیلی زیرکانه در و باز کردم و سرم و بردم داخل.. پشت میز مطالعه اش نشسته بود و سرش تو لپ تابش بود.. عینک

کائوچویشم رو چشمش بود .. یه اخمیم کرده بود که بیا و ببین اصن آدم دوست داشت درسته قورتش بده ولی خب چون اخلاق درست مرستی نداشت منم حوصله پوزخنداش و نداشتم نگاهم و ازش گرفتم و رفتم داخل لیوانش و روی میز گذاشتم و رو تختش نشستم و منتظر بهش زل زدم... نگاهش و از مانیتور گرفت و یه نگاه به لیوان قهوه و یه نگاهم به من انداخت بازم یه لنگه ابروش پرید بالا.. واسه اینکه زیادی ضایع نشه نیشم و تا ته باز کردم و گفتم:

- سلام

چنان نگاهی بهم انداخت که یه لحظه خودم به عقل خودم شک کردم آخه اینم حرف بود من زدم آیاااا؟؟؟؟؟ لبم و از داخل گاز گرفتم و بهش نگاه کردم نیمچه پوزخندی زد و تکیه اش و به صندلی داد و برگشت سمتم همونجوری گفت:

- این مهربونیت و مدیون چیم؟؟؟؟؟

اِ اِ پسره قدر نشناس.. مگه کم بهت چایی دادم که اینجوری میگی؟ اِی بشکنه این دست که

نمک نداره.. هعیییییی روزگار.. یه اخم الکی کردم و گفتم:

- بیا و خوبی کن!

- باشه قبول تو راست میگی!

- معلومه که راست میگم مگه شک داری؟

کلافه نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

- آوا اگه کاری نداری برو بزار به کارم برسم!

ایندفه اخم واقعی کردم.. پسره پرو بیشخصیت بی ادب سه نقطههههه...

شیطونه میگه بزنم فیس جذابشو بهم بریزم!.. ولی حیف که کارم گیرشه وگرنه حالش و

میگرفتم... با همون اخمم گفتم:

- اِ چیزه.. راستش کارت داشتم

پوزخندش و بیشتر کرد:

- اینو که خودم فهمیدم کارت و بگو!

دستام و مشت کردم و با لحنی که سعی میکردم خوب باشه گفتم:

- پس فردا شیفت شبی؟؟؟؟

یه ا بروش و انداخت بالا و با کنجکاوی گفت:

- چطور؟؟؟

فضوللللللللللل، ایندفعه من پوزخند زدم:

- تو اول بگو شیفتی یا نه؟؟

نگاه سردش و تو چشمام دوخت و خیلی معمولی گفت:

- نه

یعنی حاضر بودم نصف عمرم و بدم ولی این کلمه رو از دهنش نشونم حالا چیکار کنم؟؟؟؟ یه نفس عمیق دیگه کشیدم به خودم امید قلب دادم" قوی باش دختر لولوخرخره که نیست

آرشانه دیگه " نگاهم و بهش دوختم و گفتم:

- پس فردا تولد دوستمه وچون خانواده اش شهرستانن و کسیو اینجا نداره با بچه ها قرار

گذاشتیم خودمون واسش تولد بگیریم

با بیتفاوتی گفت:

- خب؟؟؟

درد و خب مرض و خب زهرمار و خب مردیکه چلغوز، کلا در برابر فهمیدن مقاومت میکنه! با لبخند حرصی گفتم:

- من میخوام تولدش و اینجا بگیرم!

ایندفعه دیگه جفت ا بروهاش باهم پرید بالا آخ که کاش جای سه دنگ مهریه م این خونه

رسماً سه دنگش مال من بود! آخ که اگه بود منتت و نمیکشیدم، با همون ا بروهای بالا رفته

اش و حالت تمسخری که به چهره اش داده بود گفت:

- آهان پس این مهربون شدن یهویت واسه این بود؟؟؟؟

پ ن پ عاشق چشم و ا بروتم.. فقط نگاهش کردم با انگشتش عینکش و داد عقب و یکم خم

شد سمتم و گفت:

- ولی متاسفم نمیشه

انگار یه پارچ آب یخ خالی کردن روم با بهت بهش نگاه کردم که به پشتی صندلیش تکیه داد

و با پوزخند و لحن سردی گفت:

- من فردا خونه کار دارم

- چرا دبه میکنی تو که هیچوقت تمام روز خونه نیستی پس واسه تو چه فرقی میکنه؟؟ حالا

هم نگفتم که کلا خونه نباش فقط واسه چند ساعت!

با همون پوزخندش سرش و به طرفین تکون داد با عصبانیت از جام بلند شدم و رفتم سمت

در که صداش وسط راه متوقفم کرد:

- باشه ولی یه شرط داره!

یکم مکث کردم که مثلا فک نکنه زیادی مشتاقم گرچه که بودم.. برگشتم سمتش و منتظر
بهش نگاه کردم که با جدیت گفت:
- غذا درست کنی ،هر وعده!
خنده م و قورت دادم و گفتم:
-چیکار کنم؟؟؟؟
اخم کرد و گفت:
- من از غذاهای بیرون خسته شدم در صورتی قبول میکنم که از این به بعد واسم غذا
درست کنی!
تلاشم برای نخندیدن الکی بود چون بیصدا زدم زیر خنده که باعث شد اخمای اون بیشتر شه
البته حقشم بود کم منو حرص نداد ولی خب دلم واسش سوخت خنده م و قورت دادم و گفتم:
- باشه فقط وقتایی که امتحان دارم ممکنه نتونم!
سرش و تکون داد لبم و گاز گرفتم تا نخندم نگاهش رفت سمت لبم هرلحظه اخمش بیشتر میشد منم از ترس اینکه بیاد کتکم بزنه سریع از اتاق رفتم بیرون! ولی تا پام و گذاشتم تو اتاق منفجر شدم از خنده.. اوخی عین بچه مظلوما دلش غذای خونگی خواست...خخخ الهی که زن آینده ت پیش مرگت شه که اینجوری گرسنگی نکشی .. خخخخ.. وقتی حسابی تخیله شدم به مهشید اس زد و گفتم اوکی و گرفتم بعدشم رو تخت ولو شدم و به سه نرسیده خوابم برد
بالاخره روز تولد الناز رسید آرشان و از صبح با هزاردلیل و تهدید فرستادم بیرون و با مهشید و آرشیدا بادکنک باد کردیم و ریتم رو مبلا.. دیگه چیز خاصی نزدیم ..خداروشکر روحیه آرشیدا بهتر شده بود شایدم جلوی ما تظاهر میکرد ولی هرچی که بود دیگه غمگین نبود بعد سه چهارساعت کار سه تایی روی مبلا ولو شدیم...
تمیز کردن خونه به این بزرگی هم نفس میخواداا.. یکم غرغر و ناله کردیم که یهو با

دیدن ساعت عین فنر از جا پریدیمو به نوبت رفتیم حموم و رفتیم سراغ بخش اصلی یعنی آماده شدن.. روز قبلش رفته بودم اپیلاسیون و خداروشکر مشکلی نداشتم بعد حموم موهام و خشک کردم و آرشیدا برام شلاقی اتو کشید بالای گوشمم سه تا بافت آفریقایی زدم یه آرایش محشر دودی هم کردم و بعد رفتم به سراغ لباس ، لباسم یه پیراهن مشکی کوتاه تا روی رونم بود که یه گردنی نقره ای نگینکاری شده داشت که لباس بهش وصل بود مدلشم اینجوری بود که تا روی سینه پارچه اش گشاد بود اما بعدش تنگ میشد تا روی رونم.. پشتشم کلا تا وسطای کمرم لخت بود و
پوشیدم.. خیلی شیک و قشنگ بود.. دستبند پهنمم که پر از نگین بود پوشیدم گوشواره ها و انگشتر ستشم انداختم یکمم عطر زدم و کفشای مشکی براق پاشنه ده سانتیم و هم پوشیدم و
برگشتم سمت اون دوتا با لبخند مکش مرگ مایی گفتم:

- چطور شدم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

جفتشون با نیش باز بهم زل زدن و کلی مورد لطف قرار دادنم.. اون دوتا هم خوشگل شده بودن مهشید جین آبی آسمونی با تاپ حریر سفید پوشیده بود موهاشم شلاقی اتو کرده بود و بالا بسته بود آرشیدا هم یه دکلته گلبهی تا روی رونش پوشیده بود که روی رون سمت راستش یه چاک کوچیک داشت موهاشم دورش ریخته بود.. یکم تو سر و کله همدیگه زدیم و بعدش با میس کالی که بیتا به گوشیم انداخت سه تایی رفتیم یه جا قایم شدیم البته قبلش من یکم در و باز گذاشتم.. بعد چند دقیقه صدای حرف دونفر و بعدش صدای پاشون بلند شد معلوم بود تازه از آسانسور اومدن بیرون چشام و بستم و زیر لب شروع کردم به شمارش 5..4...3..2..1.. با بسته شدن صدای در و روشن شدن چراغا از پشت مبل پریدم بیرون وبرف شادی رو سرشون خالی کردم الناز با دهن باز و بیتا با نیش باز داشت بهمون نگاه
میکرد چهارتایی باهم پریدیم بغلش و همه باهم براش خوندیم:

- تولد..تولد..تولدت مبارک..عزیزم عزیزم تولدت مبارک

...

از شوک اومد بیرون و با کلی ابراز احساسات ازمون تشکر کرد هنوز تو همون حالت بودیم که یهو صدای آهنگ بلند شد عین مغولا ریختیم وسط آهنگ " دختر عموجان از عماد " بود بیتا همونجوری پالتو و شالش و پرت کرد رو مبل و اومد وسط ولی الناز یکم رقصید و بعدش نشست در عوض ما چهارتا خودمون و خفه کردیم.... کلی زدیم و رقصیدیم بعدش نوبت کیک بود یکی از کلاه تولدایی که مهشید گرفت بود و گذاشتم رو سرم و با رقص رفتم سمت آشپزخونه.. کیکش و که عکس خودش روش بود و برداشتم و شمع های 25 و روش گذاشتم و روشنشون کردم و با رقص رفتم بیرون که دیدم گوشیم داره ویبره میره کیک و دادم دست مهشید و گوشیم و برداشتم اسم آرشان روش تکون میخورد یه لنگ ا بروم پرید

بالا یعنی چیکارم داشت؟؟ همونجوریکه تماس و برقرار میکردم رفتم تو اتاق خودم:

- بله؟؟؟؟
- آوا برو تو اتاقم پرونده یکی از بیمارام رو میزه برام بیارش دم در

چه بی ادب! نه سلامی نه چیزی! خیلی بهم برخورد ولی هیچی نگفتم فقط گفتم:

- باشه رسیدی بهم تک بزن میارمش دم در!

و بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کردم آخیش دلم خنک شد با صدای جیغ مهشید رفتم بیرون و از تو اتاق آرشان یه پرونده سفید رنگ و برداشتم و رفتم بیرون پرونده رو گذاشتم جلو در و رفتم پیش الناز کلی باهاش عکس گرفتیم تو همشونم بلااستثنا من بودم با احساس لرزش گوشیم از بچه ها فاصله گرفتم از رو اپُن پرونده رو برداشتم و بردم سمت در تو

راهرو نگاهم رو خودم ثابت موند تا حالا با این سر و وضع جلوش نبودم زشت نبود اینجوری ببینم؟؟؟ ولش کن مگه محرمت نیست پس بیخیال... به حرف وجدانم گوش کردم کلای روی سرم و صاف کردم از چشمی در نگاه کردم خودش بود در و باز کردم پشتش به در بود با صدای باز شدن در برگشت که یه لحظه کلاً خشکش زد آخ که لبخند نزدن چقد

سخت بود تو اون موقعیت بدبخت کلاً زوم بود خنده م و خوردم و صداش زدم:

- آرشان؟؟؟؟

یهو به خودش اومد نگاهش و ازم گرفت و اخم کرد پرونده رو گرفتم سمتش که یهو آرشیدا عین اجل معلق از غیب ظاهر شد و با دیدن داداش گرامش هم گل از گلش شکفت و بازرا ماچ و بوسه روهم راه انداخت.. دیگه کم مونده بود آرشان و بیاره داخل بس که اصرار میکرد منم دیدم الانه که آرشان پاشه بیاد داخل برای همین سریع بازوی آرشیدا رو گرفتم و

کشیدم داخل.. خدافظ سریعم به آرشان گفتم و در و بستم. آرشیدا با تعجب نگاهم کردو گفت:

- چرا همچین کردی؟؟؟؟

- تعارف نمیکردی میاوردیش داخل مجلس خودمونی بود!

با گنگی نگاهم کرد.. انگاری اینم عین داداشش در برابر فهمیدن مقاومت میکرد..ریز خندیدم و کشیدمش سمت سالن تا ساعت 9 مجلسمون ادامه داشت ولی 9 دیگه بچه ها رفتن خونشون و نامردا منو با یه خونه داغون تنها گذاشتن اول رفتم اتاقم لباسم و عوض کردم بعدش افتادم به جون خونه تا ساعت 11 تمیز کاریم ادامه داشت دیگه داشتم از نفس میوفتادم خودم و روی صندلی انداختم و با خستگی به خونه که حالا عین دسته گل بود نگاه کردم و بعدش نگاهم روی ساعت خشک شد آرشان چرا هنوز نیومده بود؟؟؟ مطمئن بودم میدونه که تا الان تولد تموم شده شاید دستی داشت اینجوری میکرد..درهرحال هرچی بود مهم نبود چون من به تنهایی عادت داشتم.. یه لیوان شیر خوردم و بعدش رفتم تو اتاقم و تخت خوابیدم

×××

اِی خدا هرچی دانشگاهه از رو زمینه جمع کن!!!! الهی آمین..امروز شروع ترم جدید بود و اولین کلاسم 8 صبح اِی که ایشالا بمیرین..با کلی غرغر از تخت عزیزم دل کندم و رفتم دستشوئی مسواک زدم و اومدم بیرون موهام و با کلیپس بالا جمع کردم جلوشم یه وری زدم و سه تا گیره رنگی قرمز و صورتی و آبی بهشون زدم یکم آرایش کردم و رفتم سراغ کمدم جین شیش جیب کتون مشکیم و با مانتو دانشجویی مشکی کوتاهم پوشیدم + مقنعه مشکیم و کت اسپرت طوسی کوتاهم و روی مانتوم

پوشیدم یکم عطر زدم ساعت اسپرت مشکیم و پوشیدم کوله طوسیم و برداشتم و بعد برداشتن گوشی از اتاق رفتم بیرون هرچی تو یخچالبود و روی میز چیدم و افتادم به جونشون با صدای قدم های کسی نگاهم به راهرو کشیده شد با دیدن تیپ طوسی مشکی آرشان یه ا بروم پرید بالا ولی سریع قیافه م وجمع کردم و بهش سلام کردم و مشغول شدم روبه روم نشست و بدون هیچ حرفی مشغول خوردن صبحانه شد با دیدن ساعت شیری که داشتم میخوردم پرید تو گلوم یکم سرفه کردم و بیتوجه به نگاهای آرشان پریدم سمت در تندتند بوتای مشیکم و پوشیدم یکم خودم و تو آینه دید زدم

و بعد برداشتن سوئیچم زدم بیرون زودی سوار رخشم شدم و پیش به سوی بدبختی!!!!

کوله م و روی میز انداختم و بعدش خودم روی صندلی ولو شدم آخ که چه بارونی میومد ساعت 8 شب بود و هواهم عین چی سرد بود یه بارونیم میومد که نگو بیتا و الناز سریع رفتن خوابگاهشون که تقریباً کنار دانشگاه بود ولی مهشید امروز نیومده بود انگاری مریض بود.. خوش به حالش از صبحی دانشگاهم دیگه مغزم داره میترکه! استارت زدم ولی ماشین روشن نشد اخمام رفت توهم چندبار امتحان کردم ولی فایده نداشت روشن نمیشد حالا تو ماشینم سرد بود منم عین چی داشتم از سرما میلرزیدم یهو یاد ایستگاه اتوبوس افتادم درست سر خیابون یونی بود از ماشن پیاده شدم کوله و گرفتم روی سرم در ماشین و قفل کردم و دوییدم سمت ایستگاه اتوبوس روی صندلیش نشستم خداروشکر دیگه خیس نمیشدم هرچند که تا الان به اندازه کافی موش آب کشیده شده بودم.. یکم منتظر موندم ولی هیچ ماشینی رد نمیشد انگاری نسل انسان منقرض شده بود ساعت 9 بود و داشتم تو اون هوا قندیل میبستم تا خونه کلی راه بود و هیچ خبریم از تاکسی یا اتوبوس نبود

..45:9..45:9..15:9 دیگه داشتم یخ میزدم ولی آخه اگه از اینجا میومدم بیرون خیس میشدم ناچار به ساعت نگاه کردم نمیتونستم که تا صبح اینجا باشم کوله م و گذاشتم روی سرم و دوییدم توی پیاده رو فقط میدوییدم با صدای بوق ماشینی وایسادم با شادی برگشتم عقب ولی با دیدن ماشین و

سرنشیناش ذوقم کور شده چهارتا پسر ژیگول برق گرفته توش نشسته بود و با نیش باز بهم نگاه میکردن نگاهم و ازشون گرفتم و با دو به مسیرم ادامه دادم ولی دست بردار نبودن یکم گذشت فکر کردم دنبالم نیستن برای همین از سرعت قدمام کم کردن ولی با صدای باز و بسته شدن در ماشین نفسم حبس شد دیگه پاهام جون نداشت تک تک سلولای بدنم یخ زده بود ولی باید واسه نجات خودمم که شده فرار میکردم صدای نحسش و پشت سرم حس

میکردم:

- خانومی کجا میری؟؟؟..بمون جیگر باهم کنار میایماااا

..

صدای خنده اش رو مخم بود سرعت قدمام و بیشتر کردم که یهو بند کوله م کشیده شد و منم تقریباً پرت شدم عقب با ترس برگشتم یه پسر یکم هیکلیو با موهای سیخ سیخی و دماغی عقابی و نیش تا ته باز دیدم پشت سرشم با فاصله سه تا پسر دیگه تو ماشین نشسته بودن با

صدای پسره به خودم اومدم:

- ای جان چه هلویی هستی تو! وای که امشب چه شبی بشه

...

ترس و تو تک تک سلولای بدنم حس میکردم یه قدم رفتم عقب و وباره شروع کردم دوییدن صداش و میشنیدم انگاری اونم داشت میدوییید اینقد ترسیده بود که نمیشنیدم چی میگه ولی

مطمئن بودم هرچی میگه به نفعم نیست یه لحظه هم قیافه گریون دخترایی که عکسشون تو اینترنت بود و عین من اینجوری گیر افتاده بودن از جلو چشم دور نمیشد دیگه گریه ام با قطرات بارون مخلوط شده بود نمیدونم چیشد که یاد آرشان افتادم سریع تو اولین کوچه پیچیدم و پشت یه درخت مخفی شدم از شدت بارون تمام لباسام خیس بود و به تنم سنگینی میکرد ولی دردم سنگینی لباسام نبود.. با انگشتاییی که از شدت سرما قرمز و بی حس شده بودن گوشیم و در آوردم صدای اون یارو میومد داشت دنبالم میگشت رمزش و با بدبختی زدم و سریع شماره آرشان

و گرفتم..یه بوق..دوتا بوق..سه تا بوق...صدای اون یارو داشت نزدیک تر میشد گریه ام شدت گرفت داشتم ناامید میشدم که صداش پیچید تو گوشی و همزمان صدای فریادش پرده گوشم و جر داد:

- الو آوا؟؟؟ هیچ معلوم هست کجایـــــــی؟؟؟؟؟

با گریه و صدایی که سعی میکردم آروم باشه گفتم:

- الو آرشان

...

صدای اون پسره نزدیک تر شد:

- خوشگله کجا رفتی؟؟؟؟ نترس بابا کاریت ندارم

...

قبل از اینکه آرشان چیزی بگه با هق هق گفتم:

- آرشان توروخدا کمکم کن.. من تو خیابون دانشگاهم..ماشینم خراب شده

...

یهو دستم کشیده شد نگاهم تو نگاه هیز اون پسره گره خورد صدای جیغم مانع ادامه حرفم شد پسره با دیدن گوشی سریع گوشی و از دستم گرفت و اومد سمتم خواستم فرار کنم که مقنعه م و کشید و صدای جیغم با آرشان گفتنم قاطی شد قلبم عین گنجشک میزد گریه ام

شدت گرفته بود.. با گریه التماس میکردم ولم کنه ولی اون یارو همینوجوریکه منو میکشید سمتم ماشینسون از افکار پلیدش واسم میگفت و میخندید اینقد جیغ و داد کرده بود که نفسم قطع شده بود از طرفی هرچی دفاع شخصی و چرت و پرت یاد گرفته بودم اون لحظه فراموش کرده بودم با گریه میکردم جیغ میزدم ولی کسی صدامو نمیشنید.. اون لحظه حس مرگو داشتم به نظرم دنیا به آخر رسیده بود.. با رسیدنمون کنار اون ماشینه اون سه تا پسره از ماشین پیاده شدن و اومدن کمک این پسر اولیه یه چیزایی بهم میگفتن و میخندیدن ولی من نمیشنیدم انگار تو این دنیا نبودم ..در ماشین و باز کردن و سعی کردن منو بشونن تو ماشین ولی من مقاومت میکردم با کشیده ای که خوابید تو گوشم برق از سرم پرید..

شوری خون و تو دهنم حس کردم.. ینی این پایان کار من بود.. ینی این آخرش بود...ولی نه نبود.. با صدای جیغ لاستیکای ماشینی نگاه من به علاوه اون چهارتا به خیابون جلب شد با دیدن فراری قرمز رنگی که متعلق به آرشان بود انگاری دنیا رو بهم دادن ...فراری آرشانجلوی ماشین اینا زد رو ترمز جوریکه صداش تو خیابون پیچید و به ثانیه نکشید که در ماشین باز شد و آرشان پیاده شد با دیدنش آروم گرفتم.. بدنم آروم شد.. انگاری تموم شده

بود این کابوس وحشتناک.. با اینکه چشمام تار میدید بدنم کرخت شده بود دست و پام بی حس بود و لبمم میسوخت ولی شادی که از دیدن آرشان گرفته بودم بیشتر بود پسره منو ول کرد و رفت سمت آرشان خودم و کشیدم کنار صدای مشتاشون میومد هر چهارتاشون درگیر شده بودن چهارنفر به یه نفر.. بازم گریه ام گرفته بود تار میدیدم و درست نمیدیدم چیشده فقط دعا میکردم آرشان چیزیش نشه اون تنها امیدم بود... با دستم اشک چشامو پاک کردم تا بهتر ببینم.. توی اون تاریکی برق چاقویی رو که تو دست یکی از اونا بود و دیدم نفسم حبس شد.. داشت میرفت سمت آرشان.. میخواستم آرشان و صدا بزنم ولی صدام در نمیومد از ترس عقب عقب رفتم که یهو پام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین و سرم خورد به لبه جدول و دیگه هیچی نفهمیدم ..

با احساس سردرد چشمام و باز کردم تو اتاق خودم بودم تو تختم.. نگاهم کشیده شد سمت ساعت 12 شب بود یهو تمام اتفاقای چند ساعت پیش برام زنده شد به خودم نگاه کردم باورم نمیشد سالم تو اتاقم باشم ولی انگاری سالم بودم خواستم از جام بلند شم که در باز شد و آرشان اومد داخل با دیدنش اشک تو چشام حلقه زد هیچوقت فکر نمیکردم یه روز اینقد از دیدنش خوشحال شم نگاهم روی دست راستش و بعد لبش ثابت موند... کف دستش باندپیچی شده بود لبشم یکم زخم بود ولی خداروشکر دیگه چیزیش نبود.. با دیدن چشمای بازم گفت:

- خوبی؟؟؟؟

نگاهم روی چشمای سبز عسلیش ثابت موند. للبخند کم جونی زدم و سرم و به معنی آره

تکون دادم روی صندلی میز آرایشم نشست و با همون جذبه اش گفت:

- گشنه ات نیست؟؟؟؟؟

سرم و به معنی نه تکون دادم.. خیلی دوست داشتم بدونم سر اونا چی اومده آروم و با

صدایی خش دار گفتم:

- اونا.. چی شدن؟؟ فرار کردن؟؟؟

اخم کرد معلوم بود نمیخواد راجع بهش صحبت کنه! از جاش بلند شد و همونجوریکه میرفت

سمت در گفت:

- سعی کن بخوابی به هیچی هم فکر نکن!

یکم مکث کرد و برگشت سمتم و با لحن مهربونی که ازش بعید بود گفت:

- کارم داشتی صدام کن!

برگشت سمت در... برای اولین بار تو عمرم از تنهایی و شب ترسیدم.. آب دهنم و قورت

دادم و سریع صداش کردم:

- آرشان؟؟؟؟

دستش روی دستگیره موند..برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد نگاه ترشونمو دوختم توی چشماش و سعی کردم با چشام بهش بفهمونم ولی توی تاریکی اتاق غیر ممکن بود.. پشیمون

شدم خواستم بیخیالش شم ولی با یاد چند ساعت پیش موهای بدنم سیخ شد.. چشامو بستم و

سریع گفتم:

- میشه پیشم بمونی؟؟؟؟؟

نمیدونم چرا ولی حس کردم لبخند زد البته شایدم فقط حس بود ولی خب هرچی که بود باعث شد یه جوری شم. یکم نگاهم کرد و با لبخند محوی در و بست و اومد سمتم اونور تخت

نشست و گفت:

- بخواب من اینجام!

یهو بدون فکر گفتم:

- تو نمیخوابی؟؟؟

ایندفعه دیگه واقعا خندید تازه فهمیدم چی گفتم لبم و گاز گرفتم و تقریباً رفتم تو یقه م که صدای شیطون و خندونش بلند شد:

- خیلی دوست داری بخوابم؟

دوباره لبم و گاز گرفتم و با اخم رومو کردم اونور ولی صدای خنده اش هنوز میومد.. اِی بمیری دختر که همیشه خدای سوتی دادنی .. تو فکر بودم که حس کردم لحاف رفت کنار تازه معنی این جمله که میگن لعنت بردهانی که بی موقع باز شود و فهمیدم درسته من یه چیزی گفتم این چرا جدی گرفت آخه؟! چشام و بستم و سعی کردم بخوابم.. با اینکه

نمیتونستم منکر آرامشی بشم که با موندش بهم داد ولی خب یه خورده معذبم کرد.. راستش دروغ چرا دوست داشتم عین اوندفعه بغلم کنه.. نه که فکر کنید عاشقشم یا دوستش دارم نه فقط الان واقعا به یه حامی نیاز داشتم کسی که بدون هیچ چشم داشتی بهم توجه کنه...

ناخداگاه برگشتم سمتش عین همیشه طاق باز خوابیده بود ولی ایندفعه تیشرتش تنش بود..

نگاهم و دوختم به نیمرخش.. خدایی هیچی کم نداشت... جز اخلاق.. که اونم میشد درستش کرد.. یکم نگاهش کردم با اینکه چشماش بسته بود ولی فکر کنم سنگینی نگاهم و حس کرد چون چشماش و باز کرد و نگاهم و غافلگیر کرد اما من هول نشدم و فقط همونجوری بهش نگاه کردم.. نمیدونم تو نگاهم چی دید که یکم اومد سمتم

دستش و انداخت دورم و منو کشید تو بغلش اگه بگم آروم گرفتم دروغ نگفتم ناخداگاه لبخند زدم سرم و گذاشتم روی سینه اش و
با صدای ضربان قلبش به خواب رفتم ..
صبح روز بعدش همه چی عین قبل بود آرشان بازم سرد و یخی و منم بازم بیتفاوت... سرد بودنش حرصم میداد من نمیخواستم عین زن واقعیش باهام برخورد کنه ولی فقط یکسال بود میمرد اگه عین یه دوست باهام برخورد میکرد؟؟؟؟ با این حال خداروشکر زیاد کاری به کارم نداره وگرنه قطعا یه بلایی سرش میاوردم... با صدای زنگ گوشیم نگاهم و از فر گرفتم از دیشب مجبورشدم طبق قولی که داده بودم واسش غذا درست کنم آخ که چه کار
سختی بود.. رفتم سمت گوشیم آذرجون بود با دیدن اسمش لبخند زدم:
- سلام آذرجون
خندید:
- سلام به روی ماهت عزیزم خوبی ما ه م؟؟ آرشان خوبه؟؟؟؟
نیشم تا کنار گوشام باز شد تا حالا هیچکس بهم نگفته بود ماهم اینقد ذوق کرده بودم که نگو!
– مرسی مامان خوبیم خداروشکر شما خوبید؟ پدرجون خوبه؟
- الهی شکر اونم خوبه راستش زنگ زدم واسه شام دعوتتون کنم
نگاهم روی فر ثابت موند بدفکریم نیستاا حداقل زحمت شام درست کردن از سرم میوفت..سریع گفتم:
- باشه چشم مزاحمتون میشیم
- مراحمید پس منتظرتونم خدافظ!
- خدافظ
گوشیو قطع کردم رفتم سمت فر و خاموشش کردم برگشتم تو سالن نگاهم روی پیانو گوشه سالن ثابت موند نگاهی به ساعت کردم هنوز نیم ساعت تا اومدن آرشان وقت داشتم رفتم

سمتش یکم رو کلاویه هاش دست کشیدم لبخندی رو لبم نشست پشتش نشستم انگشتام و روی کلاویه گذاشتم و چشام و بستم صدای بابا پیچید تو گوشم " به سازت اعتماد کن ،و با دلت بخون " لبم و باز زبونم خیس کردم و شروع کردم:

Ring my bell, بهم یاد آوری کن Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن

ring my bells کن بهم یاد آوری Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن

Sometimes you don't گاهی اوقات عاشقشی Sometimes you love it گاهی اوقات نه

Sometimes you need it and you don't wanna let go بعضی وقتا هم بهش نیاز داری و نمیخوای از دستش بدی

Sometimes we بعضی وقتا بخاطرش عجله می کنیمSometimes we rush it fallبعضی وقتا موفق نمیشیم

It doesn't matter baby we can take it real slow اما اصلا مهم نیست عزیزم، میتونیم سخت نگیریم

Cause the way that we touch is something that we can't deny

چون این نوازشها رو هیچکدوممون نمیتونیم نادیده بگیریم

And the way that you move oh it makes me feel alive و اون راه رفتنت به من احساس زنده بودن میده

Come on

عجله کن

Ring my bell, ring my bells

بهم یاد آوری کن

Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن

You try to hide it سعی می کنی مخفیش کنی

I know you do

میدونم که این کارو می کنی

When all you really want is me to come and get to وقتی تمام چیزی که میخوای من هستم

You move in closer به من نزدیک میشی

I feel you breathe نفسهات رو احساس می کنم

It's like the world just disappears when you around me oh وقتی کنار منی احساس می کنم دنیا محو میشه

Cause the way that we touch is something that we can't deny

چون این نوازشها رو هیچکدوممون نمیتونیم نا دیده بگیریم

And the way that you move oh it makes me feel alive و اون راه رفتنت به من احساس زنده بودن میده

Come on

عجله کن

Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن

Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن

Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن

I say you want, I say you Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن need میدونم میخوای، میدونم بهش نیاز داری

I can tell by your face, you know the way it turns me on

I will I say you want, I say you need ،میدونم بهش نیاز داری میدونم میخوای do what it takes, I would never do you wrong هر کاری لازم باشه انجام میدم، همیشه با تو روراست خواهم بود

Cause the way that we love is something that we can't fight oh yeah

چون عشقی که بین ما وجود داره رو نمیشه نادیده گرفت

I just can't get enough oh you make me feel alive so come on از تو سیر نمیشم، آه، به من احساس زنده بودن میدی

Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن

Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن I say you want, I say you need میدونم میخوای، میدونم بهش نیاز داری
Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن
Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن
I say you want, I say you need
میدونم بهش نیاز داری میدونم میخوای،
Ring my bell, ring my bells بهم یاد آوری کن

)Enrique Iglesias - ring my bells(

با صدای چرخش کلید دستام و از رو کلاویه برداشتم و نگاهم و به در دوختم آرشان وارد شد ولی یه خورده زیادی اخمو بود از ظاهرشم مشخص بود خیلی خسته اس .. بهش سلام کردم زیر لبی جوابم و داد و رفت سمت اتاقش حتی نگاهمم نکرد.. اخم کردم از جحام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم که یهو یاد مهمونی آذرجون افتادم رفتم سمت اتاقش درو باز کردم داشت دکمه های کتش و باز میکرد سریع گفتم:

- آذرجون زنگ زد واسه شام دعوتمون کرد!

یه لحظه دستاش ثابت موند ولی سریع به حالت قبل برگشت وگفت تا نیم ساعت دیگه آماده اس.. صداش یه جوری دورگه بود کلا معلوم بود یه چیزیش هست.. نگاهم و ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم تا آماده شم... یه آرایش ملیح کردمو موهام و با اتو مو صاف کردم و ریختم دورم یه تیپ سرتا پا سفید زدمو یکمم با ادکلنم دوش گرفتم و بعد برداشتن گوشیم و کیف دستیم رفتم بیرون یکم منتظر نشستم تا آرشان اومد وای که چه تیپی زده بود... کت و شلوار اسپرت سورمه ای کتون + بلیز مردونه آبی آسمونی و ساعت اسپرت موهاشم طبق معمول بالا بود وووییییییی که چه لعبتی بود این پسر فکر کنم آخرش من کار دستش بدم خخخخخ خیلی بیحیام خودم میدونم .. نگاهم و ازش گرفتم و از جام بلند شدم بدون اینکه بهم نگاهی بندازه رفت سمت آشپزخونه با تعجب حرکاتش و زیر نظر داشتم از تو کشو دارویی بسته قرص و برداشت و دوتا در آورد و انداخت بالا و بطری آبو سرکشید و رفت سمت در منم عین منگولا نگاهش میکردم یکم که گذشت دیدم رفته بیرون زودی

دنبالش رفتم پایین تو ماشین منتظرم بود در ماشین و باز کردم و خیلی خانومانه نشستم اونم سریع حرکت کرد هر دو دقیقه یه بار چشماش و میبست و دوباره باز میکرد آخرش طاقت نیاوردم و گفتم:

- خوبی؟؟؟

سرش و به نشونه آره تکون داد فهمیدم دروغ گفت .. ولی خب وقتی خودش نمیگه چشه من چرا الکی اصرار کنم؟ نگاهم و به روبه رو دوختم تقریباً نصف راهو رفته بودیم که ماشین و زد کنار با تعجب برگشتم سمتش دیدم سرش و گذاشته رو فرمون معلوم بود حالش خوب

نیس دیگه صاقت نیوردم آروم صداش زدم:

- آرشان؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟؟؟

جوابم و نداد دیگه داشتم نگران میشدم دستم و بردم سمتش و گذاشتم رو بازوش و دوباره صداش زدم:

- آرشان خوبی؟؟ میخوای بریم بیمارستان؟؟

سرش و از رو فرمون بلند کرد و بهم نگاه کرد چشماش قرمز قرمز بود یکمم خمار شده بود دیگه واقعا ترسیدم خواستم چیزی بگم که خودش گفت:

- نه نمیخواد

- پس برگردیم خونه؟؟؟ زنگ میزنم آذرجون میگم حالت خوب نیست یه شب دیگه میایم؟؟!

هیچی نگفت دست و گذاشت روشقیقه اش و فشارش داد بعد چند ثانیه کمربندش و باز کرد و

گفت:

- بیا تو بشین من نمیتونم رانندگی کنم

کمربندم و باز کردم اونم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم ولی من از همون وسط پریدم کیفم و گذاشتم اونور و پشت رول نشستم اونم سوار شدم یکم خم شدم و کفشام و در آوردم تا راحت تر رانندگی کنم و بعدش راه افتادم درسته یه کوچولو نگران آرشان بودم ولی نگرانیم اون قدری نبود که ذوق پشت فراری نشستنم و از بین

ببره آخ که چه حس خوبی بود ولی خب ذوقم پنج دقیقه بیشتر طول نکشید چون با یاد آرشان بازم نگرانی و عذاب وجدان افتاد به جونم... برگشتم سمتش سرش و به صندلی تکیه داده بود و چشماش و بسته بود نگاهم و ازش گرفتم و به جلو دوختم یه ربع بعد جلوی در خونه بودیم ماشین و پارک کردم و صداش کردم چشماش و باز کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد و رفت سمت آسانسور منم عین کش دنبالش بودم توی آسانسورم چشماش و بسته بود حرف نزدنش حرصم میداد خب عین آدم میگفت چشه تا منم بفهمم یه گِلی به سرم بگیرم دیگه... با وایسادن آسانسور پیاده شد و رفت سمت در منم نقش همون کش و ایفا میکردم در و باز کرد و مستقیم رفت تو اتاقش منم دنبالش رفتم بدون اینکه لباساش و عوض کنه رو تختش دراز کشید وساعدشم

گذاشت روی پیشونیش رفتم سمتش و صداش زدم، بدون اینکه دستشو برداره گفت:

- خوبم
- مطمئنی؟؟؟

کوتاه گفت:

- نه

اخمام رفت توهم اصلا تکلیفش باخودش مشخص نیستاا الان من نفهمیدم خوبه یا نه؟؟؟ نفسم

و دادم بیرون و گفتم:

- میشه حداقل بگی چته؟؟؟ سرت درد میکنه؟؟

همونجوری گفت:

- آره

هیچی نگفتم از اتاقش رفتم بیرون اول یه زنگ به آذرجون زدم و گفتم آرشان حالش خوب نیست و نمیایم کلی هم معذرت خواهی کردم ولی اون عین همیشه با مهربونی جوابم و داد و

گفت اشکال نداره کلی هم تاکید کرد که حال آرشان و بهش خبر بدم گوشیو قطع کردم و رفتم اتاقم لباسم و با تاپ شلوارک لیمویی عوض کردم آرایشم و با شیر پاک کن پاک کردم و رفتم آشپزخونه یادمه مامان کلی داروی گیاهی واسم آورده بود یکم ازشون و دم کردم مامان هروقت بابا سردرد داشت بهش میداد کلی خاصیتم براشون ردیف میکرد که من بلد نبودم.. جوشونده رو ریختم تو لیوان یکم نباتم انداختم داخلش نه خیلی زیاد فقط اندازه ای که طعم تلخشو از بین ببره همونجوریکه همش میزدم رفتم سمت اتاقش درو باز کردم لباسش و عوض کرده و دراز کشیده بود درو بستم و رفتم ستمش کنارش روی زمین نشستم و لیوان و گذاشتم روی عسلی صداش زدم یکم طول کشید ساعدش و از روی پیشونیش برداشت و با چشمایی که تقریباً عین کاسه خون شده بود بهم نگاه کرد لیوان و گرفتم سمتش و گفتم:

- پاشو اینو بخور واسه سردردت خوبه!

نگاهش و بهم دوخت و گفت:

- میل ندارم

با لجبازی گفتم:

- ولی باید داشته باشی زود باش بگیرش

اخم کرد سریع گفتم:

- ببین فقط یه جوشونده اس واسه سردرت خوبه زود خوبت میکنه پس لج نکن و بخورش!

با بیحوصلگی لیوان و از دستم گرفت و قبل از اینکه بزاره بهش بگم داغه همش و یه نفس خورد فک کنم تمام دستگاه گوارشش تاول زد با دهن باز نگاهش کردم که یه ممنون زیر لبی گفت و دوباره دراز کشید حالا هیشکی نبود دهن منو ببنده ..آب دهنم و قورت دادم و دهنم و بستم یکم اونجا نشستم تا ببینم حالش بدتر نشه ولی اتفاق خاصی نیوفتاد یا اگرم حالش بدتر شده بود به من گفت از جام بلند شدم میخواستم ببینم تب داره یا نه ولی دستش مانع بود دستم و بردم سمت ساعدش دستم یکم میلرزید آروم دستش و از رو پیشونیش برداشتم چشماش بسته بود

دستش و گذاشتم پایین و دستم و گذاشتم روی پیشونیش یه کوچولو تب داشت اما از اونجاییکه دوتا مسکن قوی باهم خورده بود نمیتونستم قرص دیگه ای بهش بدم دستم و از روی پیشونیش برداشتم پتوی ته پاش و انداختم روش و کنارش روی زمین نشستم آخر شب یکم تبش شدید شد یه دستمال خیس گذاشتم رو پیشونیش و سعی کردم دمای بدنش و بیارم پایین که بعد از نیم ساعت موفق شدم خیلی دلم تخت نرم و گرمم و میخواست ولی میترسیدم حالش بدتر شه برای همین بیخیالش شدمو سرم و روی تختش گذاشتم و اینقد خسته
بودم که نفهمیدم کی خوابم برد
با احساس حرکت چیزی روی صورتم از خواب بیدار شدم سرم و آوردم بالا که نگاهم تو دوتا تیله سبز عسلی گره خورد.. گردنم بدجور درد میکرد با دستم یکم ماساژش دادم و
روبه آرشان گفتم:

- بهتری؟؟؟؟؟

سرش و تکون داد نگاهم و به ساعت دوختم 30:7 بود یه هعیییییییی گفتم و شیرجه زدم سمت اتاقم تند تند مسواک زدم و صورتم وشستم و اومدم بیرون موهام و شونه زدم و بالا بستم یکم ضد آفتاب زدم + برق لب زدمو مانتو شلوار مشکی اسپرتمو پوشیدم کاپشن مشکیم و کوله امو برداشتم و دوییدم بیرون تند تند مقنعه م و جلوی آینه راهرو درست کردم و تند تند بند کفشام و بستم و خواستم آرشان و صدا بزنم که دیدم به دیوار راهرو تکیه داده و داره نگاهم میکنه سریع گفتم:

- من دارم میرم داشنگاه تا 3 کلاس دارم اگه میتونی امروز مطب نرو بمون استراحت کن فقط سرش و تکون داد انگاری زبون نداره نفسم و فوت کردم بیرون و سوئیچ و برداشتم و تند تند باهاش خدافظی کردم و پریدم بیرون وقت واسه منتظر موندن برای آسانسور نداشتم
برای همین دوییدم سمت پله ها
ماشین و پارک کردم و با نهایت سرعت دوییدم سمت کلاس مطمئن بودم رضایی ایندفعه

دیگه راهم نمیده! پشت در کلاس وایسادم از شیشه نگاه کردم هنوز نیومده بود سریع خودم و انداختم تو کلاس و روی صندلی کنار بیتا ولو شدم:

- آخ مامان از نفس افتادم

الناز خندید و گفت:

- خب مگه مجبوری شبا دیر بخوابی که روزا اینجوری خواب بیوفتی؟؟؟؟

مهشید پرید وسط و گفت:

- اگه این زود بخوابه کی رمان بخونه؟

- نه جون شما ایندفعه بحث رمان نبود آرشان دیشب حالش بد شد مجبور شدم تا نصفه شب

از آقا پرستاری کنم!

سه تا شون باهم یه اووووووو گفتن که همه کلاس برگشت سمتمون ولی ما اهمیت ندادیم بیتا با حرص نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- ورپریده ببین چه جوری خودش و تو دل طرف جا میکنه!

- اووووی چته وحشی پهلوم سوراخ شد! بعدشم من دارم پزشکی میخونم برای کمک به مردم اونم دیشب مریض بود حداقل به عنوان همخونه باید ازش پرستاری میکردم یادت که نرفته اون بود که منو از شر اون ولگردا تو خیابون نجات داد!

بیتا پشت چشمی نازک کرد برام و یه ایش گفت.. قبل از اینکه وقت بشه اون دوتا بهم تیکه بندازن رضایی وارد شد با یه کیلو اخم شتری... بعد تموم شدن کلاسش اعلام کرد که جلسه بعد امتحانه از کل جزوه.. صدای داد همه بلند شد ولی اون اهمیت نداد و از کلاس رفت بیرون تا خود بوفه این سه تا غر زدن تنها کسی که بیتفاوت بود من بودم چون همیشه شب امتحانی بودم و برام فرق نمیکرد که کی کِی امتحان بگیره ولی این سه تا زورشون میداد تو دوروز یه جزوه 300 صفحه ای رو بخونن طبق معمول رو صندلیا ولو شدیم و از هر دری حرف زدیم یکمم دعوا کردیم بعدش رفتیم تا به کلاس بعدی برسیم ساعت 3 از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم خونه در خونه رو باز کردم خونه غرق سکوت بود متعجب رفتم سمت اتاق آرشان درش و باز کردم خالی بود تختشم مرتب بود معلوم بود تحمل خونه موندن و نداره با

بی قیدی رفتم تو اتاقم با دیدنش تمام غم عالم ریخت تو دلم خیلی کثیف بود ولی حس و حال تمیز کردنش و نداشتم رفتم سمت کمدم، لباسام و عوض کردم و روی تخت ولو شدم یاد فیلم سیندرلا استوری افتادم که سلنا گومز با رقص خونه رو تمیز میکرد آره خودش بود لپ تابم و در آوردم و یه آهنگ شاد گذاشتم موهام و بالای سرم بستم و دست به کار شدم یکم قر میدادم یکم با آهنگ میخوندم یکمم تمیز میکردم بعد دو ساعت تمیز کاری هنوز نصف اتاق تمیز شده بود روی زمین نشستم و با عجز به اون یکی قسمت اتاق که کثیف بود زل زدم یکم استراحت کردم و بعدش دوباره شروع کردم و بالاخره ساعت 7 بود که اتاق من تمیز شد از خستگی درحال مرگ بودم اول یه دوش گرفتم و بعدش رفتم سراغ غذا واسه شام خوراک مرغ درست کردم تازه کارم تموم شده بود که آرشان اومد عین همیشه بود سرد و یخی دیگه ازش ناامید شده بودم این بشر هیچوقت نمیتونست عین آدم باشه بهش سلام کردم میز و چیدم و خودم رفتم تو اتاقم و همونجوری داد زدم:

- میز و چیدم غذا خوردی جمعش کن من میرم بخوابم

و رفتم تو اتاقم با دیدنش نیشم باز شد درسته پدرم در اومده بود ولی خعلی تمیز شده بود درست عند دسته گل ...خودم و پرت کردم روی تخت از این زندگی یکنواخت خسته شده بودم دلم تنوع میخواست هر روزم فقط یا داشنگاه بود یا بیرون با دوستام و یا خونه موندن هیچ تفریحی نداشتم کاشکی میشد بریم مسافرتی چیزی به خدا دلم پوسید... به تقویم گوشیم نگاه کردم 29 بهمن حداقل باید تا عید صبر میکردم کلافی نفسم و دادم بیرون و گوشیم و انداختم اونور خسته بودم ولی خوابم پریده بود.. از جام بلند شدم نگاهم تو آینه ثابت موند حالم از تاپ و شلوارک بهم خورد زیادی تکراری شده بود رفتم سمت کمدم یه پیراهن سفید کوتاه که جنسش حریر بود برداشتم دو تا بند ظریف میخورد تا زیر سینه کش میخورد و تنگ بود سه تا دکمه هم روی قفسه سینه اش میخورد که فقط تزیینی بود بعدش گشاد میشد بلندیش هم تا وسطای رونم بود پوشیدمش زیادی کوتاه نبود برای همین خوب بود موهام و بافت زدم و روی شونه راستم انداختم یه گل سفید هم بالای گوشم زدم و

رفتم بیرون آرشان داشت فیلم میدید از جلوش رد شدم و روی مبل روبه روش نشستم و زل زدم به تی وی ..

سنگینی نگاهش و حس میکردم ولی توجه نمیکردم... فیلمش ترسناک بود)عروسک آنابل(از رمانای ترسناک خوشم میومد ولی هیچوقت دل دیدن فیلمای ترسناک و نداشتم با این حال نخواستم جلو آرشان ضایع بازی در بیارم به تی وی زل زدم واقعا فیلم مزخرفی بود قصه اشم مربوط به یه زن وشوهر بود که منتظر به دنیا اومدن بچه شون بودن که یه روز شوهره یه عروسک که مال بچگای زنش بوده رو میاره خونه و قصه از اونجا شروع میشه.. البته زیادیم ترسناک نبود یه جورایی هیجانی بود..

خلاصه آرشان خیلی معمولی انگار که داره یه فیلم معمولی میبینه به تی وی زل زده بود ولی من بس که ناخونام و تو دستام کرده بودم دستام بی حس شده بود یه صحنه اش زنه رفت تو انباری آپارتمانشون تا یه سری خرت و پرتو اونجا بزاره که یهو صدای گریه یه بچه و بعدش یه کالسکه از ته راهرو ظاهر شد و بعدشم صدای خنده های شیطانی حالا زنه هی کلید آسانسور و فشار میداد ولی آسانسور حرکت نمیکرد صدای خنده هم قطع نمیشد... همزمان با جیغای زنه چشام و بستم و لبم و گاز گرفتم تا جیغ نزنم دیگه تحمل نداشتم سریع رو به آرشان گفتم:

- میشه بزنی یه کانال دیگه؟؟؟

معمولی نگاهم کرد و گفت:

- چیه میترسی؟؟؟؟

لبم گاز گرفتم و گفتم:

- هه منو ترس؟؟؟؟

لبخند شیطانی زد و گفت:

- اگه نمیترسی پس ببین

چشام و یه لحظه باز و بسته کردم و زل زدم به تی وی صدای جیغای زنه سوهان روحم بود هرلحظه بیشتر به خودم لعنت میفرستادم داشتم قالب تهی میکردم ولی غرورم اجازه

نمیداد برم تو اتاقم تا آخر فیلم موندم و پا به پای آرشان فیلم دیدم وقتی فیلم تموم شد به زور خودم و کشوندم تو اتاق و و روی تخت نشستم عین میت سفید شده بودم دستامم یخ کرده بود و قلبم دیوانه وار میتپید همش حس میکردم الان عروسکه یه جوری از یه جای اتاقم ظاهر میشه.. با صدای یه چیزی نگاهم و به پنجره دوختم نمیدونم چرا همش حس میکردم یه چیزی اونجاس نگاهم و ازش گرفتم و رو تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی سرم ول مگه میشد؟ هرصحنه فیلم عین تصویر زنده جلوم بود باد و بارونم اضافه شده بود چشام و بسته بودم و تند تند آیت الکرسی میخوندم ولی اثر نداشت یه بالش گذاشتم رو سرم که صدای چیزی رو نشونم ولی با صدای رعد و برق یه متر پریدم بالا بالش و از رو سرم برداشتم و به پنجره زل زدم آب دهنم و قورت دادم و روی تخت نشستم و پتو رو بغل کردم با ترس به گوشه گوشه اتاق نگاه میکردم ولی جز تاریکی هیچی نبود با صدای جیغ گربه و رعد برق یه جیغ خفه کشیدم و خودم و پرت کردم سمت در اتاق و سریع بازش کردم و پریدم تو

راهرو و تند تند میزدم به در اتاق آرشان همزمان گریه هم میکردم به دو ثانیه نکشید که

آرشان با چشمای قرمز و نیم تنه برهنه درحالیکه فقط یه شلوار پاش بود جلوم ظاهر شد به محض باز شدن در آرشان و کنار زدم و پریدم تو اتاق بدبخت هنگیده بود در اتاق و بست و برگشت سمتم قیافه اش عین علامت سئوال بود از ترس تو چشام اشک جمع شده بود با

بغض و مظلوم گفتم:

- من.. من میترسم میشه اینجا بخوابم؟؟؟

یکم نگاهم کرد خندید و گفت:

- بیا داخل خانوم شجاع!

و دوباره زد زیر خنده اگه حالم خوب بود یه چیزی بارش میکردم ولی الان حالم خوب نبود برا همین زیاد توجه نکردموعین فشنگ خودم و روی تختش انداختم و لحاف و کشیدم رو خودم بوی عطرش پیچید تو دماغم یه نفس عمیق کشیدم و بوی عطرش و

کشیدم تو ریه هام بیشرفففففففففف عجب عطری داشتتتتتت..همین موقع تخت رفت پایین و آرشان رو تخت دراز کشید بعدشم گوشه لحاف رفت بالا و آرشان کنارم جا گرفت از اونجاییکه تختش به اصطلاح یک نفره بود ولی یکم از یک نفره بزرگتر بود تقریباً تو بغل هم بودیم البته بدون تماس فیزیکی!. چشام و بستم.. بوی عطرش حالا بیشتر بود آدم از بو کشیدنش سیر نمیشد..

تو فکر بودم که با صدای رعد و برق تو جام پریدم.. اِی خدا عجب بدبختی داشتما.. با صدای رعد و برق بعدی سریع چرخیدم سمت آرشان و چشامو بستم.. صورتم دقیقا مماس با صورتش بود.. بازم یه رعد و برق دیگه... چشام و بستم و لبم و گاز گرفتم داشتم تو دلم آیت الکرسی میخوندم که بازم صدای جیغ یه گربه بلند شد.. آخه مگه تو آپارتمانم گربه بود؟؟؟؟ شایدم خیالاتی شدم.. چشام و باز کردم آرشان داشت با لبخند نگاهم میکرد مگه این خواب نبود؟؟؟ حالا بود یا نبود فرقی نداشت چرا لبخند میزد ترسیدن من لبخند زدن

داشت؟؟؟ اخم کردمو با حرص گفتم:

- به چی میخندی؟؟؟؟

لبخندش بیشتر شد تقریبا تبدیل به خنده شد.. هنوزم داشتم با اخم نگاهش میکردم که یهو دستاش و انداخت دورم و کشیدم تو بغلش... سرم درست روی سینه اش بود.. سر اونم روی

سر من.. سرش و آورد پایین و زیر گوشم آروم با صدای بمی گفت:

- وقتی میترسی چشات عین بچه گربه ها مظلوم میشه!

این الان تعریف بود یا تیکه؟؟؟؟؟ کدومش؟؟؟؟ فک کنم تیکه بود بیشتر.. اخمام و باز کردم

ولی زیر لبی جوریکه بشنوه گفتم:

- بچه گربه عمته!

البته چون میدونستم عمه نداره اینو گفتماااا.. بعد تموم شدن حرفم صدای خنده ش رفت هوا

ولی خیلی زود صدای خنده اش قطع شد... بوی عطرش داشت دیوونم میکرد خو چجیکار کنم بی جنبه بودم... یه نفس عمیق آروم کشیدم و آروم صداش زدم:

- آرشان؟؟ بیداری؟؟

یکم که گذشت داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صداش زیر گوشم پیچید:

- نه.. ولی بگو!

نیشم باز شد، یکم خودم و کشیدم بالا حالا سرم تا کنار چونه اش بود سرم و گرفتم بالا و به چشمای بسته اش نگاه کردم و گفتم:

- یه سئوال بپرسم؟؟؟

- بپرس!

- چرا هیچوقت بهم نگفتی تو همونی هستی که اونشب تو شمال مارو از دست اون دزدا

نجات داد!

مکث کرد ...سکوت بینمون و تنها صدای بارون و صدای نفسامون میشکست چشماش و باز

کرد و یکم سرش و خم کرد تو چشام نگاه کرد و گفت:

- فکر میکردم خودت فهمیدی!

- خب فهمیده بودم ولی چرا به روم نیاوردی؟؟؟؟

حس کردم نمیخواد جواب بده چون کوتاه گفت:

- نمیدونم

با اینکه جواب سئوالمو نگرفتم ولی ساکت شدم یکم که گذشت یه سئوال دیگه یادم اومد

دوباره گفتم:

- یه چیز دیگه

با کلافگی گفت

- بگو

نمیدونستم چه جوری ازش سئوال کنم یکم من من کردم که با کلافگی گفت:

- آوا من فردا سه تا عمل دارم یا سئوالتو بپرس یا بزار بخوابم

از پرسیدن سئوالم پشیمون شدم و زیر لب گفتم:

- هیچی بیخیال شب بخیر!

سرم و تو گردنش پنهان کردم و چشامو بستم.. همزمانم حس کردم منو بیشتر به خودش فشرد...البته بازم میگم فقط حس بودااا.. نزدیکی بیش از حدم بهش یه جوریم کرده بود یه حسی داشتم که تا به حال نداشتم دوست داشتم زمان متوقف شه و ما تا ابد اونجوری بمونیم ولی چینین چیزی امکان نداشت چشام و بستم و یه نفس عمیق دیگه کشیدم میدونستم با این نزدیکی بیش از اندازه بهش و این کارا کار دست خودم میدم ولی لجباز تر از اونی بودم که ازش بگذرم من درکنار آرشان و تو آغوشش به این آرامش دست یافته بودم آرامشی که توی

23 سال زندگیم نداشتم و حالا هم نمیخواستم از دستش بدم به هیچ قیمتی!

چشام و باز کردم صبح شده بود نگاهم روی صورت آرشان ثابت موند تو خواب خیلی مظلوم بود انگار نه انگار اون پسر یخی و سرد اینیه که اینجا خوابیده.. نگاهم و روی تک تک اجزای صورتش چرخوندم عجیب پوست صافی داشتا دستم و بالا آوردم و با انگشت اشاره روی پوستش کشیدم یه تکون کوچولو خورد سریع انگشتم و از رو صورتش برداشتم وقتی دیدنم همه چی امن و امانه انگشتم و بردم سمت موهای لختش عین همیشه چندتا تارش تو صورتش بود با انگشت زدمشون بالا دوباره ریختن پایین میدونستم اگه ادامه بدم بیدار میشه برای همین دستم و برداشتم از طرفی مطمئن بودم اگه ادامه بدم اعصاب خودمم خورد میشه برای همین بیخیالش شدم... اصلاً حوصله بلند شدن و نداشتم به ساعت نگاه کردم 7 بود باید بیدارش میکردم آروم صداش کردم:

- آرشان؟؟؟

جوابی نداد دوباره صداش کردم:

- آرشان ساعت هفته بیدار شو دیرت میشه ها!

چشماش و باز کرد نگاهم تو نگاهش گره خورد خواستم دوباره حرفام و تکرار کنم که آروم گفت:

- شنیدم

اخم کردم که لبخند زد به دستاش که دورم بود اشاره کرد و گفتم:

- میشه دستات و برداری میخوام برم میز و بچینم!

دستاش و از دورم برداشت منم از تخت اومدم پایین و رفتم سمت در اتاق و رفتم بیرون ناخداگاه لبخند زدم میز و چیدم و خودم شروع کردم.. چند دقیقه بعد آرشان اومد صبحانه مون تو سکوت خورده شد بعدشم تنها یه خداحافظ بهم گفتیم... کلاً نمیتونستیم عین آدم باشیم...بعد رفتن آرشان یکم فیلم دیدم یکمم دوباره خوابیدم یکمم درس خوندم.. ناهارم از همون شام دیشب خوردم ساعتای 4 بود که زنگ در و زدن از چشمی نگاه کردم آرشیدا بود در و باز کردم خوش و پرت کرد بغلم و جیغ جیغاش شروع شد بعدشم از بغلم اومد بیرون

و رفت داخل در و بستم و دنبالش رفتم رو کاناپه نشست و گفت:

- خان داداش ما بازم نیست؟؟؟

همونجوریکه میرفتم ست آشپزخونه گفتم:

- اون کی بوده که الان بخواد باشه؟؟؟؟

از تو یخچال تو دوتا لیوان شربت ریختم و رفتم بیرون آرشیدا با تردید گفت:

- قبلاً سرش اینقدر شلوغ نبودااا اصولاً فقط واسه عملاش میرفت بیمارستان الان شیفتم

وایمیسته یه خورده عجیبه ها!

بیخیال گفتم:

- اصنم عجیب نیست این داداش تو چیش نرماله که این یکی باشه؟

خندید و گفت:

- دلت پرُه هاا

خودمم خنده م گرفت بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو خوبی؟؟؟ دیگه ناراحت نیستی؟؟؟؟

خنده ش از بین رفت به جاش یه لبخند غمگین زد و گفت:

- میدونی حالا که فکرش و میکنم میبینم اون مقصر نیست آخه از کجا باید میدونست من دوسش دارم؟؟؟ حالا هم که فهمیدم عشقم یکطرفه اس فراموشش میکنم مطمئنم کیس مناسب

منم یه روزی پیدا میشه!

فقط لبخند زدم برای عوض کردن بحث گفتم:

- حالا چیشده خانوم افتخار دادن اومدن دیدن بنده؟!

یهو چنان جیغی کشید که شربتم پرید تو گلوم بعدشم بیتوجه به من دستاش و بهم کوبید و

گفت:

- خوب شد یادم انداختی داشت یادم میرفتاااااااااااااا

یکم سرفه کردم و بعدش حالم خوب شد با تعجب نگاهش کردم که دست کرد تو کیفش و یه کارت در آورد و گرفت سمتم کارت و از دستش گرفتم و بازش کردم با خوندنش نیشم باز

شد کارت و آوردم پایین و گفتم:

- ناقلا چرا زودتر بهم نگفتی؟؟؟؟؟

- راستش یهویی شد واسه همین وقت نشد بهت بگم حالا الان که گفتم

نگاهی به کارت کردم.. کارت تولدش بود مراسمم مال آخر هفته بود و قرار بود تو باغ پدرجون اینا تو کرج برگزار مشه..! همونجاییکه عروسی ما بود.. کلی برنامه واسش داشتم چون این اولین مراسمی بود که بعد از عروسی تمام خانواده آرشان توش بودن منم

میخواستم بترکونم... بعد یک ساعت آرشیدا رفت و منم رفتم تو اتاقم تا واسه آخر هفته لباس انتخاب کنم...تا کمر تو کمد خم شده بودم و داشتم دنبال یه لباس مناسب میگشتم ولی اونی که نظرم و جلب کنه نبود همشون خوب بودن ولی من یه چیز خاص میخواستم خیلی خیلی خاص... با صدای در از جا پریدم و چون هول هولکی بود سرم خورد به در کمد با ناله

سرم و از تو کمد آوردم بیرون و چرخیدم عقب.. آرشان با اخم وحشتناک به چهارچوب در تکیه داده بود با دیدنش سه چهارتا سکته زدم این خونه چیکار میکنه؟؟؟؟؟ نکنه

روحشه؟؟؟؟؟ با وحشت به ساعت نگاه کردم 9 شب بود.. یه نفس آسوده کشیدم پس خودش بود روحش نبود.. آخیش داشتم قبضه روح میشدماااا!!

با صداش به خودم اومدم:

- تلفن باهات کار داره!

و رفت بیرون و درو بست ..از اتاق رفتم بیرون همینجوریم زیر لب غرغر میکردم آرشان رو مبل لم داده بود و فیلم میدید خدایی خوش به حال این مردا ته ته لباس مجلسیشون یه کت و شلواره که اونم مدل خاصی نداره فقط تکراری نباشه حله اونوقت ما بیچاره ها واسه حرف خانواده شوهرم که شده باید بهترینا رو بپوشیم البته این خانواده شوهر دربارهمن صدق نمیکرد چون خدایی خانواده آرشان اینا خوب بود جز نگین اینا... گوشیو برداشتم تا گفتم بله صدای جیغ بیتا بلند شد..

اینم شده عین مهشید و آرشیدا فقط الناز مونده که دیگه دیوونه خونمون تکمیل شه!

- بله؟؟

- بلههه و مرضض بلههههه و زهررر مارررررر بلههههههه و کوفتتتتتت کدوم گوری بودی

تووو؟؟؟؟؟؟؟

- مرسی از ابراز لطفت زیر سایه تون تو کمد!

دوباره جیغ زد:

- اِیییییییییییی بمیییییررییییییی الهیییییی که بیییییییی آبروممممم کردیییییی رفتتتت!

- اونو که بودی گلم!

بازم جیغ زد

- وای بیتا این بی صاحاب کر شد اینقد جیغ نزن!

با حالت گریه گفت:

- جهنم که کر شد ..آبروی من جلو شوهرت رفته اونوقت تو فکر گوشتی!

با تعجب گفتم:

- چیت رفته؟؟؟

- آبروم....) با حرص اضافه کرد(همشم تقصیر توئه!

- خب عین آدم بنال ببینم چیشده که هی جیغ جیغ میکنی!

با حالت گریه گفت:

- خیر سرم زنگ زدم به تو که بگم فردا باهم بریم خرید برای تولد آرشیدا که گوشیت و جواب ندادی منم زنگ زدم خونتون که آرشان برداشت منم حواسم نبود فکر کردم طبق معمول خودت جواب میدی خواستم کرم بریزم یه جیغ فرا بنفش زدم که یهو صدای عصبی

شوهرت بلند شد تازه فهمیدم چه گندی زدم!

پقی زدم زیر خنده که آرشان برگشت سمتم و چنان اخمی کرد که اگه تو یه موقعیت دیگه بودم خودم و خیس میکردم ولی با تصور اینکه بدبدخت جیغای بنفش بیتا رو شنیده خنده ام شدت گرفت

بیتا با حرص گفت:

- آره بخند حقم داری بخندی آبروی من رفته اونوقت تو میخندی

با خنده گفتم:

- وای... بیتا... خیلی ..باحال.. بود..

- خعلیییییییییی مسخرههههههههه اییییییییییییییییی من دارم میگم آبروم رفته تو

میخندیییییی؟؟؟؟

تو دلم گفتم" پس واسه همین اونجوری اخم کرده بود بدبخت؟ .. خخخخ الهی "

صدای شوک زده بیتا دوباره بلند شد:

- وای خدا دیگه نمیتونم تو روش نگاه کنم! هعییییییییییی آخر هفته رو بگو اونم تو

مهمونی هس.. واییییییییییییییی خداییییییییاااااااا

خندیدم:

- حرص نخور گلم پوستت چروک میشه راجع به خریدم باهاتون هماهنگ میکنم بابای!

و قطعش کردم ولی با دیدن اخمای آرشان دوباره خنده م گرفت خودم و انداختم تو اتاق و زدم زیر خنده وقتی حسابی خالی شدم رفتم بیرون و از اونجاییکه تجربه نشون داده بود دیگه باهاش فیلم نبینم رفتم تو آشپزخونه و به آشپزیم رسیدم هرچند که همه حواسم پیش

مراسم آخر هفته بود... میز شام و چیدم و آرشان و صدا زدم بعد شام که تو سکوت صرف شد میز و جمع کردم و رفتم خوابیدم

×××

-بچه ها بیخیالش!

- چی چیو بیخیالش؟؟؟؟ نکنه میخوای جلوی اون نگین افاده ای کم بیاری؟؟؟

الناز با تاکید گفت:

- لباس چیزی نیست که آدم به خاطرش کم بیاره!

مهشید و بیتا باهم گفتند:

- ا هههه الناز!

الناز اخم کرد و روش و کرد اونور منم با ناامیدی راه افتادم سمت ماشینم اون سه تا هم عین

کش دنبالم اومدن ولی مدام غرغر میکردن آخرشم عصبی شدم و بهشون توپیدم:

- بابا پول ندارم میفهمین؟؟؟ از کجا بیارم آخه؟؟؟؟

بیتا با مظلومیت ساختگی گفت:

- آرشان

...

– همینم مونده که برم از اون کوه غرور پول بگیرم!

- خب از بابات بگیر!

- اونوقت به نظرت نمیگه مگه شوهرت چلاقه که بهت پول نمیده؟؟؟؟؟

درحالیکه نمیخواستم اینو به زبون بیارم ولی اجباری گفتم:

- بعدشم کمد من لبالب لباسه حالا من از سر عادت همیشگیم خواستم واسه مهمونی جدید

لباس جدید بپوشم ولی خب حالا که پولش و ندارم یکی از همون قبلیا رو میپوشم دیگه!

به دنبالش نیشم و تا ته باز کردم تا فکر نکن ناراحتم ولی خودم خوب میدونستم دارم آتیش میگیرم!

بچه ها رو رسوندم و رفتم خونه بغض کرده بودم.. روی کاناپه نشستم و به صفحه خاموش

تی وی زل زدم.. من تو پر قو بزرگ شده بودم همیشه هرچی که خواستم و داشتم هیچوقت به خاطر پول از خواسته هام نزدم اما حالا مجبورم... کاشکی این ازدواج مسخره رو قبول نکرده بودم حالا که فکر میکنم می بینم تحمل غرای مامان بهتر از این زندگی نکبتی هست که الان دارم نگاهم و از تی وی گرفتم و راه افتادم سمت اتاقم کل لباسای مجلسیم رو تخت و وسط اتاق بود در هر مدل و هر شکلی که بخوای... ولی همشون برام تکراری بودن بعضیاشون نو بودن و هنوز استفاده نشده بودن ولی مناسب مراسم فرداشب نبودن یا زیادی باز بودن یا زیادی کوتاه یاهم زیادی جیغغغخ.. همشم تقصیر مهشید و بیتا بود موقع خرید اصن به حرف من گوش نمیکردن فقط برمیداشتن تا هم میخواستم حرف بزنم میگفتن واسه شوهرت بپوش .. منم فکر میکردم عین همه با عشق ازدواج میکنم با یکی که واقعا دوستم داشته باشه و زندگی خوبی داشته باشم واسه همین قبول میکردم اما چیشد؟؟؟؟ شدم زن یکی که حتی زورش میده اسمم و صدا کنه یا به حرفم گوش بده شب تا صبح یا مطبه یا

بیمارستانه یا تو اون اتاق لعنتیشه یا با دوستاشه! مرده شور این زندگی نکبت و ببرن!

با مانتو روی تخت ولو شدم و به سقف زل زدم دلم واسه حساب میلیونیمو ولخرجیام تنگ شده بود دلم واسه اون مواقعی که تا پول تموم میکردم بابا بدون حرف واسم پول میریخت دلم واسه حسابی که هیچوقت کمتر از یک میلیون توش نبود تنگ شده بود کاشکی میشد برگردم به دوماه پیش کاشکی میشد برگردم و بازم با داد و بیداد سر حرفم وایسم و نزارم خواستگار بیاد! کاشکی هیچوقت آرشان این پیشنهاد و بهم نمیداد کاشکی هیچوقت

نمیدیدمش! اِی کـــاش..

با صدای در از فکر اومدم بیرون ولی حال بیرون رفتن و نداشتم لباسا رو از رو تخت ریختم پایین و رفتم زیر پتو و با هزار فکر مسخره خوابیدم!

از خواب بلند شدم تا چشمم به لباسا افتاد یاد بی پولم افتادم بازم دلم گرفت از جام بلند شدمو مانتو شلواری رو که از صبح تنم بود درم آوردم و انداختم تو سبد لباس چرکا بلیز شلواری پوشیدم و لباسام و از وسط اتاق جمع کردم بعدش یه دوش گرفتم و رفتم بیرون قوه ساز و روشن کردم و واسه خودم قهوه درست کردم رو اپُن نشستم و به بخار قهوه م زل زدم با

روشن شدن چراغ آشپزخونه سریع دستام و جلوی چشام گرفتم و گفتم:

- ا ه خاموشش کن کور شدم!

ولی اون اصلا توجه نکرد دستم و برداشتم و سعی کردم چشمام و به نور عادت بدم که بعد چند دقیقه موفق شدم اونم خیلی بیخیال واسه خودش یه فنجون قهوه ریخت و همونجوریکه

میرفت سمت کاناپه گفت:

- حاضر شو میخوایم بریم بیرون!

- هان؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- گفتم حاضر شو میخوایم بریم بیرون!

بیرون؟؟؟ کدوم بیرون؟؟؟ سئوالم و به زبون آوردم ولی جز سکوت هیچی نشنیدم اینقد زورم داد که نگو اگه فضول نبودم قطعا واسه سوزوندنش هم که شده حاضر

نمیشدم ولی خب از اونجاییکه داشتم از فضولی میمردم میخواد با من کجا بره زودی رفتم تو اتاقم و عملیات سخت آماده شدن و شروع کردم.. میخواستم یه تیپ خفن بزنم در حد لالیگاااا.. اول موهامو اتو کشیدم بعدش نصف موهامو جمع کردم و نصف بیشتریش و ریختم روی شونه ی راستم تا از شال بیرون باشه... یه آرایش ملیحم خوجلم کردم و رفتم سراغ کمد ...

ساپورت مشکی زخیممو که تا بالای مچ پام بودو پوشیدم به ناخونای دست و پام لاک مشکی زدم و روش براق کننده زدم که کلی وقتمو گرفت.. بعدش مانتو بلند مشکیم و که پایینش و نصف بیشتر آستینش تور بودو + شال مشکی نخیم و کفشای پاشنه 10 سانتی مشکی ساتنم که جلو باز بود و روش یه پاپیون میخورد و پوشیدم کیف دستی مشکیم و گوشیمو برداشتم و وقتی حسابی با ادکلنم دوش گرفتم رفتم بیرون... داشتم تو آینه قدی سالن قربون صدقه خودم و هیکلم میرفتم که در اتاق آرشان باز شد و آقا تشریف فرما شدن... با دیدنش عقل از سرم پرید.. آخه این بشر چرا اینقد خوشگل و خوش تیپ بودددد؟؟؟؟.. جالب این بود که اونم بدجور میخ من بود...البته حقم داشت زیادی پسر کش شده بودم...دست از خودشیفتگی برداشتم و از غفلتش استفاده کردم و به آنالیزش پرداختم.. کت و شلوار اسپرت کتونی به رنگ مشکی با بلیز سفید و کفش مردونه پوشیده بود موهاش و طبق معمول داده بود بالا یکم مایل به سمت راست بوی عطرشم اممممم خودتون حساب کنید... با اخمی که کرد نگاهم و ازش گرفتمو رفتم سمت در.. تو تمام طول راه داشتم از فضولی میمردم که کجا قراره بریم ولی اصلا بروز نمیداد.. منم ترجیح دادم بیخیالش شم و به صدای دلنشین شادمهر

گوش بدم:

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیـــه ....

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصمه

دست و بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه

حس خوبیــه

....

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم

به من انگیزه زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمــی

به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بیقرارمی الکی ..

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیــه ....

با توقف ماشین توجهم به جلوم جلب شد با دیدن روبه روم نیشم به طور کاملا خودکار خود به خود باز شد ولی سعی کردم حفظ آبرو کنم و نیشمو ببندم.. با صدای بسته شدن در ماشین به خودم اومدم و سریع از ماشین پیاده شدمو رفتم سمتش بدون اینکه نگاهم کنه انگشتاش و تو انگشتام قفل کرد و راه افتاد سمت مزون منم همراهش راه افتادم... گرمای بدنش عین همیشه آرومم کرد ..سرم و بالا اوردم و بازم نگاهم جلب جلوم شد.. " مزون الگانس ..." همیشه دوست داشتم بیام اینجا خرید کنم ولی هردفعه یه اتفاقی افتاده بود که نشده بود اما الان.. هیچ فکرشو نمیکردم که اولین باری که میام اینجا با شوهرم باشه... هه شوهر؟ چه واژه غریبی بود.. حداقل برای آرشان.. از فکر اومدم بیرون و حواسم به اطرافم جلب شد ..

یعنی از زیبایی مزونه هرچی بگم کمه یه لباسایی داشت که آدم تو خوابم ندیده بود ولی خب قیمتاشم قشنگ بود... به محض ورودمون یکی عین میگ میگ خودش و انداخت جلومون..

یکی که دیدنشم واسم کابوس بود... با دیدنش دلیل اینکه آرشان دستم و گرفت و فهمیدم..

اخمام و کردم توهم و بهش زل زدم.. ولی اون با نیشی که تا کنار گوشاش باز بود و قیافه ای بیخیال مشغول احوال پرسی با آرشان شد.. انگار نه انگار منم هستم..دختره زشتِ

بیخاصیتِ اعصاب خورد کن!

اما من خودمو نباختم یه نفس عمیق کشیدم و با لحن مغرورانه ای گفتم:

- سلام نگین جون خوبی؟؟

برگشت سمتم و یه جوری با چندش نگاهم کرد که دوست داشتم چشماش و از کاسه در بیارم.. اونم یه جوری که انگار تازه منو دیده باشه با لحنی که انگار زورش کرده باشن

گفت:

- اِ آوا جون توام اینجایی؟؟ ببخشید ندیدمت!

- آخی عزیزم چشات ضعیف شده من به این بزرگیو نمیبینی؟؟؟ اشکال نداره خودم یه چشم پزشک خوب سراغ دارم کارش حرف نداره بیست بیسته اگه بخوای میتونم بهش معرفیت

کنما تخصصش تو درمان آدمای مث توئه!

آخیششششششش راحت شدم.. ولی اون کارد بیزدی خونش در نمیومد اما حقش بود تا اون

باشه واسه شوهر من عشوه نیاد ...

صدای عصبیش بلند شد:

- نه ممنون) یه چشم غره ضایح بهم رفت و با نیش باز رو به آرشان گفت(آرشان جون

کاری داشتی؟؟؟؟؟

آرشان جون و درد آرشان جون و مرض دختره گوش پاکن همه چیز عملی.. هی هیچی نمیگم جلوی چشم خودم به شوهرم نخ میده قبل از اینکه آرشان جواب بده پریدم وسطو گفتم: - نه از سر بیکاری اومدیم لباس دید بزنیم دلمون باز شه!

آرشان لبش و گاز گرفت تا نخنده ولی من با جدیت زل زدم تو چشمای نگین و دست آرشان

و کشیدم سمت رگالا و زیر لب گفتم:

- آخه این سئواله که میپرسه؟؟؟) اداش و در آوردم(آرشان جون کاری داشتی؟؟

آرشان دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده منم با حرص زل زدم به لباسا لامصبا یکی از یکی خوشگل تر بودن برگشتم سمت آرشان و گفتم:

- حالا چرا اومدیم اینجا؟؟؟؟ میخوای واسه آرشیدا لباس بخری؟؟؟؟

لبخند زد و رفت سمت رگالا منم عین منگولا نگاهش میکردم.. ولی این نگین که از رو نمیرفت هی دور و بر آرشان میپلکید دیگه عصبیم کرده بود ولی به روی خودم نمیاوردم با صدای آرشان برگشتم سمتش.. اشاره کرد برم سمتش منم که حرف گوش کن در جریانید

که؟؟؟؟ رفتم پیشش که با لبخند دختر کشی گفت:

- عزیزم نظرت درباره اون لباس چیه؟؟؟

نگاهم و به لباسی که گفت دوختم چشام برق زد خیلی خوشگل بود.. یه لباس ماکسی به رنگ سورمه ای که جنسش مخمل و آستیناشم بلند بود یقه لباس گرد بود و دورش نگین کار شده بود. سمت راست و چپ سینه هم به اندازه یه بیضی خالی بود پشت کمرشم به اندازه یه

بیضی بزرگ تا بالای باسن لخت بود واقعا ناز بود نگاهم و دوختم به آرشان و گفتم:

- عالیه عشقــم!

نگین اخم کرد ولی من کیف کردم.. آرشان لبخند عشقولانه ای بهم زد وبه نگین گفت که لباس و بهم بده.. آخی بیچاره فروشنده بود؟ یادم باشه بعدا تیکه اش و بهش بندازم دختره

ننر نچسب!

لباس و گرفتم و رفتم سمت اتاق پرو آرشان گفت واسه آرشیدا میخواد از اونجاییکه منو

آرشیدا هم سایز بودیم من باید پروش میکردم تا ببینم سایزه یا نه... لباس تو تنم فوق العاده بود تا کمر تنگ و از اونجا به بعد کلوش میشد خیلی خیلی خوب بود با صدای آرشان

نگاهمو از آینه گرفتم و به در دوختم:

- آوا پوشیدی؟؟

در و باز کردم.. نگاه آرشان روم خشک شد.. میتونستم برق تحسین و تو چشماش ببینم و این ذوق مرگم میکرد.. خلاصه داشتیم از وجود هم فیض میبردیم که نگین زرتی پرید وسط.. آرشانم نامردی نکرد و سریع در و بست و نذاشت نگین لباس و ببینه صدای اعتراض نگین و از پشت در شنیدم و ذوق مرگ شدم... نیشم و بستم و زود لباس و عوض کردم به قیمت بالاش نگاه کردم دهنم باز موند دو میلیون و پونصد؟؟؟؟ اوه مای گاددددددد یه بار دیگه نگاه کردم شاید دویست و هفتاد باشه ولی نه درست بود دومیلیون و پونصد بود .. یه لحظه به آرشیدا حسودیم شد که قرار بود همچین لباس گرونیو براش بخره.. نگاه

پر حسرتم و از لباس گرفتم لباسام و پوشیدم و رفتم بیرون لباس و دادم به نگین اونم با کلی چشم غره رفت لباسو گذاشت تو پاکتو و یه کاغذ مثل رسیدو داد دست آرشان... بعدشم یه چیزی به ارشان گفت و با نیش باز دستشو سمت آرشان دراز کرد ولی آرشان با اخم جوابشو دادو اومد سمت من... چشام پروژکتور بود آخ که جا داشت بپرم ماچش کنم ولی حیف که نمیشد.. پشت سر ارشان از مزون خارج شدم و رفتم سمت ماشین.. دوتایی سوار شدیم و راه افتادیم.. تو راه یکم راجع به تولد آرشیدا باهم حرف زدیم و بعدش آرشان رفت برج میلاد... شامو تو رستوران گردون با کلی شوخی و خنده خوردیم و ساعت 12 برگشتیم خونه... امشب واقعا بهم خوش گذشت.. واقعا عالی بود چون من یه روی شاد و شیطون از مرد مغرورم دیدم.. با اینکه فکر میکردم همیشه سرد و جدیه اما امشب نشون داد که همیشه همیشه اونجوری نیست و تفکرم غلطه!

×××

سریع اومدم تو خونه نیم ساعت دیگه باید آرایشگاه میبودم و هنوز هیچکار نکرده بودم همشم به لطف این سه تا دوستای خل و چلم بود... سریع خودم و انداختم تو حموم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو حوله لباسی کوتاهمو پوشیدم و پریدم بیرون به خاطر اپیلاسیون پوست بدنم قرمز یکم بود یکم لوسیون زدم و چرخیدم سمت کمد که نگاهم روی تخت ثابت موند ..

سرم و کج کردم و با چشمای ریز شده به بسته ی بزرگی که روی تخت بود نگاه کردم.. این از کجا اومده بود؟؟؟ تا جاییکه یادمه وقتی اومدم این نبود، شایدم بود و من حواسم نبود ..

آروم آروم رفتم سمتش یه جعبه آبی کاربنی مخمل یه گوشه اش یه روبان رنگ خودش بود... روتخت نشستم.. نکنه بمبی چیزی باشه؟ وووییییی من هنوزم جونما.. آخه اوسکول آدم بمبو تو جعبه میزاره و پست میکنه؟ نه واقعا به نظرت همچین کاری میکنه؟... اوففففف دیوونه هم شدم... دستم .و بردمس متش و تو یه حرکت ناگهانی در جعبه رو باز کردم به ثانیه نکشید که صدای جیغم رفت هوا..

جیـــــــــــــخ... با ذوق به داخل جعبه نگاه کردم نه انگاری چشام درست میدید.. لباس سورمه ای که از با آرشان خریده بودیم

توی جعبه بود روشم یه کارت خوشگل قرمز بود که روش با خطِ خیلی خوشگلی که صد درصد مال آرشان بود نوشته بود: " مبارکت باشـــه ".. دوباره کارتو خودنم و بازم صدای جیغم رفت هوا.. لباسو از جعبه اش در آوردم و گرفتم جلوم... وای وای آرشان ...

وووووویییییییی که چقددد ماهیییییی تو پسررررر... الهی که زن آینده ت به قربونت بره... از شوق زیادی خل شده بودم.. از بچگی همین بودم نقطه ضعفم کادو بود دیگه اگه لباس بود که هیچـــی... بدو بدو رفتم سمت لب تام یه آهنگشاد گذاشتم و با همون حوله شروع کردم به رقصیدن.. ینی اگه آرشان جلو روم بود بیخیال شرم و حیا بوسه بارونش

میکردم... والا ..با

صدای زنگ موبایلم دست از رقص کشیدم ناخداگاه نگاهم رفت سمت ساعت... دیدن ساعت همانا جیغ کشیدن منم همانا... بون توجه به گوشیم که داشت خودشو خفه میکردم دوییدم سمت کمدم تند تند یه مانتو شلوار ازش در آوردم و پوشیدم.. یه ساک اسپرت دستی برداشتم و تند تند وسایل مورد نیازم و ریختم داخلش و کیف پول و گوشیمم پرت کردم بین بقیه وسایل و زیپشو بستم.. ساک بدست رفتم سمت جعبه لباس لباسو دوباره داخلش گذاشتم خواستم برش دارم که نگاهم خورد به

گوشه جعبه.. گوشه جعبه یه ست کیف و کفش مخمل ست پیراهن بود... نیشم دوباره باز شد... یه جیغ دیگه کشیدم و سریع در جعبه رو بستمو رفتم سمت در اتاق.. در ماشینو باز کردم و به مهشید میس انداختم تا بیاد کمکم.. با دیدنش از کارم پشیمون شدم.. قیافه ش برزخی بود در حد لالیگا.. هنوز دهن باز نکرده بودم صدای جیغش رفت هوا... وقتی حسابی جیغ جیغ کرد و بابت دیر اومدن فحش بارونم کرد کمکم وسایل و برد بالا... آرایشگر که یکی از آشناهای مهشید بود عصبی تر از مهشید بود.. یه ساعت تمام غر زد که دیر اومدی و آماده نمیشی و به مراسم نمیرسی و از این جور حرفا... من میدونستم فقط داره شعار میده..

اینقد این آرایشگره موهام و کشید که مغز سرم گز گز میکرد.. حالا بدبختی این بود چنان بدعنق بود که آدم میترسید حرف بزنه.. ولی خدایی کارش خیلی خوب بود چون برخلاف غرغراش سر ساعت آماده شدیم... لباسم و به کمک مهشید پوشیدم و بعد از اینکه لاک زدم و کفشای ده سانتی که آرشان خریده بودو پوشیدم از اتاق خارج شدم.. همه با دیدنم زومم شدن و این یعنی عالی شده بودم.. خیلی سعی کردم به خودم مغرور نشم خداروشکر موفقم شدم.. رفتم سمت آینه قدی سالن ..با دیدن خودم کپ کردم.. خیلی ناز شده بودم، موهای بلندم که تا وسط کمرم بودم کلا لخت لخت اتو کشیده شده بود و دورم بود... قسمت جلوی سرم یننی از بالای دوتا گوشام موهام بالا رفته بود و شکل یه گنبد کوچیک بود پشتشم سه تا گل سورمه ای کاغذی خورده بود جوریکه انگار موها رو با گلا جمع کردی بقیه موهامم پشتم ول بود..با اینکه ساده بود ولی خیلی به مدل لباسم میومد... آرایشمم دودی سورمه ای بود مث همیشه ملیح فقط یکم خانومانه تر.. وقتی حسابی خودمو دید زدم برگشتم سمت مهشید که آماده کنارم وایساده بود و داشت با نیش باز نگاهم میکرد.. همه ی آدمای تو آرایشگاه ازم

تعریف کردن منم کلی خر ذوق شدم..

شال حریر سورمه ایم و با مانتو پاییزه مشکیم پوشیدم و منتظر آرشان نشستم پنج دقیقه بعدش بهم تک زد منم کیف دستیم و برداشتم از مهشید و آرایشگره خدافظی کردم و رفتم سمت در.. آخ که خیلی دوست داشتم ببینم عکس العمل

آرشان با دیدنم چیه! سرم و انداختم پایین تا صورتم و نبینه در ماشین و باز کردم و سوار شدم بازم بوی عطر تلخش پیچید تو دماغم ناخداگاه لبخند زدم.. یه نفس عمیق کشیدم و آروم بهش سلام کردم که خیلی معمولی جواب شنیدم نگاهم و به شیشه دوختم و با موذی گری خندیدم تو کل راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد وقتی رسیدیم .. تازه فهمیدم تولد یعنی چی؟؟؟؟؟ فک کنم اونایی که ما میگرفتیم مهمونی دورهمی بود تا تولد.. آخه جمعیتوشن اندازه یه عروسی بود کلی هم تشریفات داشتن.. آرشان ماشین و پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم بازم نگاهش نکردم فقط رفتم سمتش دستم و دور بازوش حلقه کردم و رفتم داخل باغ آذرجون با دیدنمون سریع اومد سمتمون.. با دیدن من چشماش برق زد پیشونیم و بوسید و کلی قربون صدقه م رفت اینقد که آرشان کنجکاو شد ولی بازم نذاشتم ببینتم! با راهنمایی آذرجون رفتم تو اتاق تا لباسم و عوض کنم خداروشکر تو اتاق کسی نبود ولی کلی لباس روهم ریخته بود.. مانتو و شالم و در آوردم موهام و یکم درست کردم یه کوچولو با ادکلنم که تو کیفم بود دوش گرفتم و یه چشمک به خودم زدم و رفتم پایین.. صدای موسیقی کر کننده بود ولی باحال بود مستقیم رفتم سمت مهمونا توجهم به آهنگی ک دی جی میزد جلب شد " آهنگ نازنین از احمد سعیدی " خیلی دوستش داشتم یه لبخند پسر کش زدم و راه افتادم ..

آرشان و از دور روی آرشان که کنار سهند با یه تیپ دختر کش وایساده بود جلب شد.. آخ که چه ناز شده بود کت و شلوار سورمه ای سیر با بلیز مردونه براق آبی کاربنی که دوتا دکمه بالاش باز بود پوشیده بود تو جیب کتشم یه پارچه براق از جنس و رنگ بلیزش بود + کفش مردونه ورنی.. موهاشم عین همیشه بالا متمایل به راست بود.. یه دستش تو جیب شلوارش بود اون یکی دستشم شربت بود یه اخمیم داشت که صدبرابر خواستنی ترش کرده بود.. لبخندم و بیشتر کردم با یه دستم دامن لباسم و گرفتمو رفتم سمتش داشت .. اول سهند منو دید یه چیزی زیر لبی به آرشان گفت که آرشان برگشت سمتم با دیدنم یه ا بروش رفت بالا با همون لبخندم بهش خیره شدم امشب میخواستم دیوونه اش کنم.. از اونجاییکه شانش باهام یار بود آهنگم باهام همراه شد:

- نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

منوتو مال همیم دنیا مال ما دوتاست

بده دستات و به من ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

لبخندم بیشتر شد دیگه رسدیه بودم پیشش.. کنارش وایسادم و با سهند که داشت به زور دربرابر خندیدن مقاومت میکرد سلام احوال پرسی کردم یه خورده طولش دادم و بعدش برگشتم سمت آرشان هنوزم همونجوری نگاهم میکرد. عین خودش تو چشماش زل زدم..

نه من از رو میرفتم نه اون.. نگاهش یه جوری بود.. گرمم شده بود.. دیگه داشتم از خود بیخود میشدم که با صدای سرفه مصلحتی سهند جفتمون نگاهمون و از هم گرفتیم.. آراشن به سهند و من نگاهمو به زمین دوختم.. داشت با ناخونای دستم بازی میکردم و به آرشان فک میکردم که سر و کله دوستام پیدا شد خواستم برم سمشتون که آرشان دستم و گرفت برگشت سمتش مشغول حرف زدن با سهند بود اصن نگاهشم اینوری نبود پس چرا دستمنو گرفت؟؟؟؟ خواستم برم که بازم دستش مانع شد عصبی برگشتم سمتش که خیلی عادی

نگاهش و بهم دوخت و گفت:

- یه امشب و درست برخورد کن من اینجا آبرو دارم!

نگاهم و به سهند دوختم به ظاهر خودش و مشغول نشون میداد ولی معلوم بود گوشش اینجاست بیتوجه به حضورش نگاهم و به آرشان دوختم و گفتم

- من فقط میخواستم برم پیش دوستام کجای این کار بده؟

بیتفاوت گفت:

- متاسفم ولی نمیشه

بازداشت کرم میریخت باز داشت کار شمالش و تکرار میکرد... حوصله کل کل نداشتم بهش پوزخند زدم و نگاهم و دوختم به رقصنده های وسط که چشمم افتاد.. به آرشیدا خیلی خوشگل شده بود درست عین فرشته ها .. یه لباس پرنسسی پوست پیازی پوشیده بودو

موهاشم خیلی خوشگل شینیون کرده بودو وسط جمعیت میرقصید، ناخداگاه رو لبم لبخند

نشست ولی با دیدن دست آرشان که عین بادیگاردا نگهم داشته بود لبخندم روی لبم ماسید بچه ها از اونور اشاره میکردن که چیشده ولی من فقط نگاهشون میکردم دیگه خودشون فهمیده بودن بازم آرشان داره کرم میریزه ولی مهم نبود تا امروز من هیچ کاری بهش نداشتم تا امروز اون بارها منو اذیت کرد هر دفعه به خودم قول دادم که تلافی میکنم ولی نکردم فکر میکردم آدم شده ولی اون خودش میخواد خودش تحریکم میکنه پس منم دیگه سکوت نمیکنم...آرشیدا با دیدنمون زودی اومد پیشمون حتی موقع بغل کردن آرشیدا هم دستم و ول نکرد و من با یه دستم بغلش کردم آرشیدا کلی اصرار کرد که باهاش برم وسط ولی خودم نخواستم ایندفعه من لج کرده بودم تمام مدت شب نگاهای مسخره نیما و نگین رومون بود ولی توجه نمیکردم ولی برخورد بقیه خانواده شون خیلی خوب بود.. دو سه ساعتی از شروع مهمونی گذشته بود که نیما اومد سمتم با هرقدمش اخمای آرشان بیشتر میشد البته حقم داشت هنوز شمال و یادم نرفته بود. بالاخره بهمون رسید با لبخند یکم سرش و جلوم خم کرد و دستش و گرفت جلوم و گفت:

- افتخار یه دور رقص و به بنده حقیرمیدید؟؟؟؟

عجب آدم پرورویی بود چه جوری روش میشد بعد اونکارای شمالش اینقد راحت برخورد کنه

اخم کردم و خواستم جوابش و بدم که آرشان با اخم به جای من گفت:

- فکرنمیکنی اگه قرار باشه با کسی برقصه اون منم نه تو؟؟

نیما با لبخند خونسردی رو به آرشان گفت:

- بهم حق بده، از اول شب جوری چسبیدیش که انگار قراره فرار کنه به هرحال اونم حق

داره خوش بگذرونه! اینطور نیست؟؟؟؟

با اینکه ازش خوشم نمیومد ولی دمش گرم حرف دل منو زد. لبم و از داخل گاز گرفتم تا

لبخند نزنم ولی در عوض کارد میزدی خون آرشان در نمیومد اما بازم خودش و نباخت با

همون جذبه اش گفت:

- فکر نمیکنم کارای منو همسرم به تو رابط داشته باشه اینطور نیست؟؟؟

وویییییییییییی 1-1 مساوی دمت گرم آرشان پوزش و زدی به خاک... منتظر به نیما خیره شدم که نگاهش و از آرشان گرفت و با لبخند بهم نگاهی انداخت و رفت پیش اون خواهر عفریته اش...هنوز نگاهم به اون دوتا بود که آرشان دستمو منو کشید و برد وسط.. به خدا تعادل نداشت این مرد! به محض ورودمون به پیست موزیک عوض شد انگاری دی جی باهاش هماهنگ بود.. یه آهنگ لایت پخش شد و تو یه ثانیه همه جفتی ریختن وسط و کل باغ خاموش شد و فقط یه رقص نور کوچیک پیست و روش میکرد.. تقریباً وسط پیست وایساد و دستاش و دور کمرم حلقه کرد منم اجباری دستام و دور گردنش حلقه کردم و به دکمه لباسش زل زدم یه خورده ازش ترسیده بودم خدایی عصبانی میشد بد وحشتناک میشداا

صداش رشته افکارم و برید:

- خیلی دوست داشتی الان جای من نیما بود نه؟؟؟؟

نگاهم و تو چشماش دوختم و با پوزخند نگاهش کردم به نظرم حتی لیاقت جواب دادنم

نداشت ولی اون از سکوتم چیز دیگه ای برداشت کرد که گفت:

- متاسفانه برات ولی تا وقتی تو خونه منی ..

پریدم بین حرفش و با حرص گفتم:

- چرا چرت و پرت میگی؟؟؟

- من چرت و پرت میگم؟؟؟؟) پوزخند زد(

- جالبه ..

قبل ازاینکه چیزی بگم خیلی سریع گفت:

- اشکال نداره الان به آرزوت میرسونمت!

یه لحظه اصن نفهمیدم چیشد فقط دیدم به جای آرشان تو بغل نیما هستم.. با شوک نگاهش کردم که لبخند مسخره ای زدم و دستاش و دورم حلقه کرد با بهت به جمعیت زل زدم آرشان داشت با نگین میرقصید چنان لبخندیم رو لبش بود که... از شوک در اومدم بغض کردم دستای نیما رو از دورم باز کردم و از پیست خارج شدم بیتا سریع اومد سمتم با چشمای پرُ بهش خیره شدم ولی سریع نگاهم و ازش گرفتم و رفتم ته باغ یه جاییکه هیچ کسی بهش دید نداشت روی یه تیکه چوب نشستم و گذاشتم اشکام بریزه رو گونه م.. دستم و جلوی دهنم گرفته بودم و هق هق میکردم تک تک کلماتش تو ذهنم بود..حتی لبخندشو وقتی داشت با نگین میرقصید. شدت اشکام بیشتر شد حالم از جفتشون بهم میخورد از آرشان از نگین از نیما از همشون بدم میومد... تقریبا یک ساعت اونجا نشستم و بعدش رفتم دستشوئی ته باغ خداروشکر آرایشم نریخته بود طبق معمولم چشام باد نکرده بود فقط یکم سرخ شده بود و یه هاله کوچیک سرخ رنگ دورش بود نگاهم و از آینه گرفتم و رفتم سمت جمعیت اصلاً نمیخواستم آرشان و ببینم سرم و اناختم پایین و سر میز دوستام وایسادم بیتا با دیدنم اومد پیشم نگران نگاهم کرد که بهش لبخند زدم نگاهش روی چشام ثابت موند خواست چیزی بگه که صدای جیغ مهشید بلند شد برگشتم سمتش درحالیکه خودش و با دستش باد میزد یکم از نوشیدنیش و خورد و با نفس نفس گفت:

- وای که چقد گرمه!

- تو به این هوا میگی گرم؟! البته حقم داری با اون قرایی که تو اون وسط میدادی بایدم

گرمت شه!

مهشید نیشش و تا ته باز کرد و گفت:

- وای نمیدونی چه حالی داد این آرشیدا هم خیلی باحاله ها!

لبخند زدم و به نوشیدنی تو دستم زل زدم همین موقع صدای الناز اومد:

- وای آوا کجایی تو کل باغو دنبالت گشتم!

نگاهش کردم و خیلی معمولی گفتم:

- همینجام!

با چشمای ریز شده تو صورتم دقیق شد و بعد نگاهش روی چشام ثابت موند بازم خودم و لو

دادم با شک گفت:

- خوبی؟؟؟

- نباید باشم؟؟؟؟؟

یکم دقیق نگاهم کرد حالا مهشیدم کنجکاو شده بود نگاهم و به زمین دوختم و هیچی نگفتم اونا هم ساکت شدن سعی میکردم اصلاً به جمعیت نگاه نکنم نمیخواستم آرشان و ببینم تا موقع بریدن کیک یکم با بچه ها حرف زدم و سعی کردم فراموشش کنم.... تمام نور سالن خاموش شد و خدمتکارا رو یه میز چرخدار خوشگل کیک و آوردن آرشیدا با ذوق پشت میز وایسادو چشماش و بست.. بعدش با شمارش یک..دو..سه.. جمعیت شمعای رو کیکشو فوت کرد و بعد کیک و برید.. اصلا حوصله مهمونی و نداشتم دلم اتاقم و میخواست دلم میخواست برم زیر دوش فارغ از همه چیز و همه کس بدون اینکه به چیزی یا کسی فکر کنم ولی حیف که نمیشد ... نه شام خوردم نه کیک آذرجون مدام اصرار داشت که چم شده ولی هیچی نگفتم و خداروشکر ساعت 2 این تولد مسخره تموم شد..از خدمتکارا مانتو و شالم و گرفتم و رفتم سمت آرشان که داشت با آرشیدا و آذرجون صحبت میکرد بدون اینکه نگاهش کنم از آذر جون و آرشیدا به خاطر مراسم تشکر کردم بماند که چقد آرشیدا غر زد که باهاش نرقصیدم حالا نه که خیلی تحویلم گرفته بود....از پدرجونم خداحافظی کردم و

پشت سر آرشان راه افتادم از عمد آروم راه میرفتم تا کنارش نباشم نمیخواستم فعلا باهاش حرف بزنم اینقد ازش متنفر بودم که حتی حرف زدن باهاشم یه جوریم میکرد.. رفت سمت ماشین با ریموت در و باز کرد و پشت فرمون نشست منم کنارش روی صندلی جا گرفتم و از همون اول نگاهم و به شیشه دوختم عصبی بود اینو از رانندگیش میفهمیدم خیلی تند میرفت بین ماشینا لایی میکشد و مدام بوق میزد ولی برام مهم نبود... بعد یه ربع رسیدیم ماشین و تو پارکینگ پارک کرد.. جلوتر از

اون رفتم سمت آسانسور دکمه رو زدم همون موقع اونم اومد درست پشت سرم.. بوی عطرش که توی دماغم پیچید بغضم گرفت.. چشام و بستم اشک تو چشام جمع شد... آسانسور رسید در و باز کردم و رفتم داخل تمام مدت که تو آسانسور بودیم چشام بسته بود و پشتم بهش بود چشام هر لحظه آماده بارش بود بالاخره رسیدیم بازم من اول من پیاده شدم از تو کیفم کلید و در آوردم و درو باز کردم و رفتم داخل کفشام و همون جلوی در انداختم و داشتم میرفتم سمت اتاقم که دستم و کشید و برگردوند

سمت خودش و بلافاصله هم صداش بلند شد:

- خجالت میکشی نه؟؟ بایدم خجالت بکشی منم بودم خجالت میکشیدم ...

همین کافی بود واسه جوش آوردنمو خالی کردن عقده هایی که از سر شب داشتم تحملشون

میکردم.. چشام و بهش دوختم همزمان با دادی که زدم اشکامم ریخت روی گونه ام:

- از چی باید خجالت بکشم هان؟؟؟؟؟ از چی؟؟؟؟ اونی که باید خجالت بکشه تویی نه من میفهمی تو!!! اگه میبینی نگاهت نمیکنم چون فهمیدم حتی لیاقت نگاه کردنم نداری... اون روزی که گفتی این ازدواج لعنتیو کنیم گفتی عین دوتا همخونه باشیم! من نخواستم جوری رفتار کنی که انگار عاشقمی ولی میتونی که عین آدم رفتار کنی اما تو آدم نبودی که بخوای عین آدم رفتار کنی همش تهمت زدی توی ویلا شمال حتی حاضر نشدی حرفام و بشنوی فقط تهمت زدی و رفتی حتی یه درصدم فکر نکردی من به اونا بگم کجایی؟ حتی یه درصدم فکر نکردی چقد جلوی اونا که مثلا اقوامتن خرد میشم رفتی و تا شب نیومدی بعدشم من خودم بهت زنگ زدم و التماست کردم تا بیای ..هردفعه با رفتارت آزارم دادی ولی هیچی نگفتم سکوت کردم سه ماهه زنتم ولی حتی یه هزاریم دستم ندادی یه بار شد از خودت بپرسی این چی میپوشه پول کتاباش و شهریه دانشگاهش و از کجا میاره؟؟؟؟ نه چون فقط به فکر خودتی.. امشب تو منو جلو دوستام خردم کردی حتی نذاشتی حرف بزنم الکی بهم تهمت زدی و بعدش...) بغضم و قورت دادم ولی اشکام همچنان میریخت روی گونه

ام(یه درصد فکر نکردی که بقیه چی میگن، نمیگن اگه من زنتم پس چرا با اون دختره میرقصی .. بازم خردم کردی اونم سر چی؟ بخاطر کی؟ به خاطر پسر عمو یه لاقبات... حتی حرفمم گوش نمیدی فقط تهمت فقط تهمت.. دیگه خستم کردی میفهمی؟ خسته!.. دیگه به چه زبونی بگم تنها مردی که بعد بابام بهم دست زد تو بودی دیگه به چه زبونی بهت بفهمونم من اگه تو نخ اینکارا بودم الان زن تو نبودم هان؟ به چه زبونی ...

میدونی چیه؟؟ ..تو خودخواه ترین آدم روی زمینی که فقط و فقط به فکر خودشه... مات و مبهوت داشت نگاهم میکرد با پشت دست اشکام و پاک کردم و رفتم سمت اتاقم و در

و با شدت بهم کوبیدم و قفلش کردم ..

پشت در اتاق زانو زدم هق هق خفه م بلند شد دلم آغوش بابام و میخواست، نوازشاش، دخترم گفتناش، آخ بابا کجایی که ببینی دخترت چی شده.. آخ بابایی غلط کردم به خدا غلط کردم بهتون دروغ گفتم.. میشه برگردم به سه ماه پیش؟ میشه؟ قول میدم دیگه دختر بدی نباشم فقط دیگه تو این زندگی نباشم

..

اینقد گریه کردم که پشت در اتاق خوابم برد.. با تابش نور خورشید تو چشمم چشام و باز کردم تمام بدنم درد میکرد به سختی از جام بلند شدم.. هنوز لباسای شب گذشته تنم بود موهامم تو هم گره خورده بود اولین کاری که کردم این بود که از شر اون لباس لعنتی خلاص شم بعدشم گیره های موهام وباز کردم وآرایشم و با شیرپاک کن پاک کردمو رفتم حموم وقتی زیر دوش قرار گرفتم تازه فهمیدم چقد به آب نیاز داشتم.. چشمام میسوخت ولی توجه نکردم بعد یکساعت از حموم اومدم بیرون چشمام عین کاسه خون بود یکمم زیرش سیاه بود به اینم توجه نکردم .. یه بلیز شلوار بافت زمستونی پوشیدم و از تو کیفم یه بسته بیسکویت در آوردم و خوردمش بعدشم یه مسکن قوی انداختم بالا و خزیدم زیر لحاف بیشتر از هر زمان دیگه ای به خواب نیاز داشتم..وقتی از خواب بیدار شدم هوا تقریباً تاریک بود خیلی گشنم بود چشمامم میسوخت از جام بلند شدم به ساعت نگاه کردم 11 شب بود

تقریباً 12 ساعت خوابیده بودم ازجام بلند شدم و رفتم جلو آینه چشام هنوزم قرمز بود ولی نه به شدت قبل موهام و بالای سرم جمع کردم دو سه بار زدم تو صورتم تا یکم رنگ پریدگیش درست شه آروم در و باز کردم و رفتم بیرون چراغای سالن خاموش بود و فقط یه نورکم اونم از آباژور سالن میومد رفتم سمت آشپزخونه از تو کابینت چندتا غدای کنسروی آماده + یه بسته مسکن و دوتا بطری آب برداشتم و سریع رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم عین قحطی زده ها نشستم روی پارکت و شروع کردم به خوردن وقتی حسابی سیر شدم رفتم تو تختم برای اینکه دیگه یاد اتفاقات دیشب نیوفتم یه فیلم رقص گذاشتم هدفونم زدم وصداش و تا ته کردم.. تا صبح بیدار بودم صبحم خیلی زود ساعت 7 آماده شدم و زدم بیرون... تا 12 کلاس داشتم بعدش با بچه ها رفتیم بام تهران.. به هرچیزی فکر میکردم جزآرشان حلقه مم تو خونه بود پس هیچی نبود که منو یاد آرشان بندازه! واسه ناهار مهمون مهشید بویدم اینقد اذیتش کردیم که قسم خورد دیگه غدا مهمونمون نکنه... روی صندلی ولو شدم دلم درد گرفته بود بس که خندیده بودم بیتا سفارش آبمیوه داد و دوباره شروع شد از سر صبح سر هیکلشون با مهشید دعوا داشتن منو النازم فقط میخندیدم بعد خوردن آبمیوه بیتا خواست بره

حساب کنه که مهشید نذاشتو رو به من گفت:

- به اندازه پول یه آبمیوه که داری؟؟ زود تند سریع برو حساب کن

خندیدم میدونستم داره شوخی میکنه، کارت عابرم و پرت کردم سمتش و گفتم:

- برو شانست و امتحان کن اگه چیزی تهش بود مال خودت!

بیتا و الناز خندیدن ولی مهشید یه ایش گفت و کارتم و برداشت و رفت حساب کنه بعد نیمساعت با نیش تا ته باز اومد سمتم و گفت:

- که پول نداری نه؟؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم که کارتم و با یه رسید بانکی انداخت رو میز و خودش روبه روم نشست و با ابرو به رسید اشاره کرد.. نگاهم و به رسید دوختم و برش داشتم.. با چشمای ریز شده خوندمش که یهو جفت ابروهام پرید بالا.. همزان دهنمم قد غار

باز موند.. و رسید از بین انگشتام افتاد.. بیتا سریع خم شد و رسیدو برداشت با فضولی به رسید نگاه کرد ..

النازم یکم به سمت بیتا متمایل شد و دوتایی زل زدن به رسید به ثانیه نکشید که دهن اونام باز موند با دهن باز بهم نگاه کردیم و یکصدا گفتیم:

- 3 میلیون؟؟؟؟؟

بیتا دوباره به رسدی نگاه کرد شاید اشتباه شده باشه ولی درست بود.. آخه اینهمه پول از کجا من که هیچی تو حسابم نبود! یعنی امکان داره بابا ریخته باشه؟؟ نه ممکن نیس.. پس نکنه.... تک تک حرفای شب تولد آرشیدا تو ذهنم مرور شد" سه ماهه زنتم ولی حتی یه هزاریم دستم ندادی یه بار شد از خودت بپرسی این چی میپوشه پول کتاباش و شهریه دانشگاهش و از کجا میاره؟؟؟؟.. نه چون فقط به فکر خودتی" یقین پیدا کردم کار آرشانه نگاه بچه ها هم همینو میگفت اما من ازش دلخور بودم و نمیخواستم از این پول استفاده کنم هرچند که مهشید 30 تومنش و کشید! از جام بلند شدم و به بچه ها اشاره کردم بریم بیرون تمام تلاشی که از صبح واسه فراموش کردن اتفاقا کرده بودم به باد رفت ولی بازم خودم و نباختم.. با بچه ها رفتیم توچال تمام سعیم و کردم که شاد باشم و تا حدودی هم موفق شدم!

ساعت 11 بود که برگشتم خونه همه چی عین قبل بود حتی نمیدونستم خونه هست یا نه ولی بود و نبودش مهم نبود! رفتم تو اتاق در و از داخل قفل کردم و پشت در نشستم و به اتاق خالی زل زدم xxx

سه هفته از تولد آرشیدا میگذره تو این سه هفته یکبارم آرشان و ندیدم.. اونو نمیدونم ولی من ازش فرار میکردم هر روز که دانشگاه داشتم 30:6 ازخونه میزدم بیرون شبا هم قبل از هشت میومدم و میرفتم تو اتاقم یه جورایی عین جن و بسم اللّٰه شده بودیم... با اینکه هنوزم ازش یکم دلخور بودم ولی دلم براش تنگ شده بود حالا اینو به حساب عشق میزارید یا هر کوفت دیگه ای مهم نیس مهم اینه که من دلم برای عطر تنش برای آغوشش و حتی برای اخمشم تنگ شده... ولی نمیخوام غرورم و کنار بزارم اون اشتباه کرده بایدم بیاد معذرت خواهی تا ببخشمش!

ساعت 11 بود و داشتم درس میخوندم.. راستش آبم تمم شده بود و منم بشدت تشنه م بود .

بطری و برداشتم و از جام بلند شدم نگاهم تو آینه ثابت موند یه شلوارک جین کوتاه به رنگآبی با بلیز آستین بلند ساده مشکی پوشیده بودم ..موهامم بالا بسته بودم البته چندتا تارش تو صورتم بود نگاهم و از آینه گرفتم و رفتم سمت در آروم قفل و باز کردم و رفتم تو سالن عین همیشه خاموش و ساکت! رفتم تو آشپزخونه در یخچال و باز کردم و یه بطری آب خنک برداشتم در یخچال و بستم نگاهم روی ورودی آشپزخونه خشک شد آرشان بود... به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود و داشت نگاهم میکرد با دیدنش یه جوری شدم نفسم به شمار افتاد و تپش قلب گرفتم.. سه هفته ازش فرار کردم اما الان.. چشامو بستم و لبم و گاز گرفتم تک تک صحنه های شب تولد داشت برام زنده میشد حرفاش کاراش تهمتاش... نه نه نباید بزارم نباید بزارم بازم ناراحتم کنه.. چشام و باز کردم هنوزم همونجوری بود رفتم سمتش خواستماز کنارش رد شم که دستش و به دیوار کنارم تکیه داد و مانعم شد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- دستت و بردار میخوام رد شم!

جوابم و نداد برگشتم سمتش وبا سردی نگاهش کردم نگاهم جنس نگاهای خودش بود تو چشام خیره شد جاخورد مشخص بود انتظار نداشته که یهو اینقد سرد شم ولی حقش بود اخم کرد چشماش و برای یه لحظه بست و بعدش دستش و برداشت منم سریع به اتاقم پناه بردم در و قفل کردم و روی پارکتا زانو زدم و اشکام روی گونه هام ریخت دروغ چرا دلم براش تنگ شده واسه نگاهش واسه اخماش ولی تقصیر خودش بود خودش خواست اگه این اتفاق نیوفتاده بود میزاشتم عشقی که تو دلم جوونه زده پا بگیره ولی با این کارش نمیتونستم آدم کینه ای نبودم ولی اون غرورم و شکسته بود و حتی به روی خودشم نمیاورد...رفتم سمت تختم خودم و پرت کردم روش و سرم و تو بالش مخفی کردم و صدای هق هقم و تو بالش خفه کردم و اینقد گریه کردم تا خوابم برد...

با صدای زنگ تلفن اتاقم از خواب پریدم با غرغر اموات کسیو که از خواب پرونده بودم و
مورد لطف قرار دادمو گوشیو جواب دادم:

- بله؟؟
- سلام خانومی!

با شنیدن صدای آذرجون چشامو باز کردمو تو جام نشستم:

- اِ سلام آذرجون خوبید؟ پدر جون ، آرشیدا، همه خوبن؟؟؟؟
- فدات ما ه م، اوناهم خوبن تو خوبی آرشان خوبه؟؟؟؟

بازم از لفظ ما هم نیشم باز شد چیکارکنم بی جنبه بودم دیگه!

- ممنون اونم خوبه سلام میرسونه
- سلامت باشه، بیمعرفت شدیا!
- نه به خدا باور کنید حجم درسا زیاده حتی وقت خواب درست حسابیم ندارم

خندید و گفت:

- کاملا مشخصه

تندی نگاهم و به ساعت دوختم 11 صبح بود به اصطلاح خنده شرمگینی کردم که دوباره
صدای آذرجون بلند شد:

- گلم زنگ زدم که بگم شب واسه شام منتظرتونم!

خواستم مخالفت کنم که سریع گفت:

- این جای اون شامیه که قرار بود بیاید ولی حال آرشان بد شدو نیومدید! پس حق مخالفت
ناداری!
- باشه چشم
- چشمت بی بلا مواظب خودت باش خدافظ
- خدافظ

حاضر بودم تما زندگیمو بدم ولی امشب این مهمونیو نرم ولی چاره چی بود؟ مجبور

بـــــودم.. وای نه باید دوباره نقش بازی میکردیم مخصوصا با این رفتار چند وقته ما خیلی سخت بود... گوشیم و برداشتم و یه اس ام اس به آرشان با مضمون " امشب شام خونه آذرجون دعوتیم " دادم و گوشیمو انداختم رو تخت رفتم سمت کمدم اولین لباسی که سر دستم رسید و پوشیدم و رفتم آرایشگاه این چند وقته اصلاً به خودم نرسیده بودم دوست نداشتم امشب اینجوری برم خونه آذرجون اینا... کارم تو آرایشگاه 2، 3 ساعتی طول کشید موهام و دوباره رنگ کردم، طلایی با رگه های عسلی ابروهامم همین رنگی کردم صورتم و ابروهامم تمیز کردم + اپیلاسیون... .وقتی برگشتم خونه ساعت 3 بود اول دوش گرفتم بعدشم یکم ماسک زدم به صورتم تا اون سیاهی زیر چشام برطرف شه.. ساعت 30:7 بود که رفتم آماده شم جین سفید راسته ام و با تاپ سفید کتم پوشیدم موهام و با بابلیس فر کردم و شینیونش کردم البته همش به لطف الناز بود آخه این مدل شینیون و اون بهم یاد داده بود..

جلوی موهام و بالا جمع کرده بودم ولی دو طرف گوشام چندتا تار موی فر شده و آزاد گذاشته بودم یه آرایش خیلی خوشگل کردم و بعدشم رفتم سراغ کمد صدای باز و بسته شدن در اومد فکر میکردم اول میاد اتاقم تا ببینه حاضر شدم یا نه ولی نیومد! گرچه مهم هم نبود!

کت صورتی چرک اسپرتم و پوشیدم با شال حریر مشکی و پالتو خز سفید و کفش پاشنه ده سانتی سفید و کیف دستی سفید ستشو پوشیدم.. ادکلنم و روی خودم خالی کردم و بعد انداختن آخرین نگاه به خودم رفتم سمت در درو باز کردم و رفتم تو سالن و روی کاناپه به انتظارش نشستم که گوشیم زنگ خورد مامان بود یکم از خودم خجالت کشیدم باید حداقل یه حال ازشون میپرسیدم هرچند که هنوز بابت قضیه ازدواجم ازش ناراحت بودم! یکم باهاش صحبت کردم بعدش قطع کردم همین موقع آرشان از اتاقش اومد بیرون کت و شلوار قهوه ای سوخته اسپرت + بلیز یهع درجه روشن ترش رو پوشیده بود بوی عطرشممثل همیشه آدمو حالی به حالی میکرد... نیم نگاهی بهم کرد و رفت سمت در این رفتارش اصلا دور ازانتظار نبود بس که مغرور و اعصاب خورد کن بود، مشخص بود نمیاد ازم معذرت خواهی کنه ولی خب حداقل با رفتارش که میتونست نشون بده پشیمونه نه؟؟؟؟ ولش کن اصلا منو بگو دارم به کی

فکر میکنم..سریع رفتم سمت در که یهو یاد حلقه م افتادم برگشتم از جلو میز آرایشم برش داشتم و پوشیدمش و رفتم پیش ماشین... بعد چهل و پنج مین رسیدیم خونه آذرجون اینا آرشان در و با ریموت باز کرد و ماشین و برد داخل پارک کردو پیاده شد منم به تبعیت ازش پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم سمت ساختمان هر قدمم لعنت به خودم بود میدونستم نمیتونم طاقت بیارم من هنوز ازش ناراحت بودم اونوقت برم بشینم تو بغلش؟؟ وای نه... تو فکر بودم که صدای آذرجون و پدرجون منو از فکر آورد بیرون لبخند زدم و قدمام و سریعتر کردم و آذرجون و که برای استقبالمون اومده بود بیرون و بغل کردم بعدش رفتم پیش پدرجون..پدرانه بغلم کرد و سرمو بوسید از بغلش اومدم بیرون و رفتیم تو سالن ماشاالله خونه نبود که کاخ بود... کاغذ دیواری سفید طلایی.. کف پوش سفید.. مبل سفید طلایی سلطنتی.. لوسترای بزرگ و کریستال ..تابلو فرشای گرون قیمت اصن یه وعضی بوددددد دهنم و بستم و با راهنمایی آذرجون رفتیم تو سالن، آرشان نشست ولی آذرجون منو به سمت پله ها راهنمایی کرد و زیر گوشم گفت:

- ماهم آرشیدا توی اتاقشه حالشم اصن خوب نیست فکر کنم واسه قضیه امیره میشه باهاش
صحبت کنی؟؟؟؟

دهنم باز موند آذرجون از کجا میدونست؟؟؟؟؟ نکنه آرشیدا گفته بود؟؟؟؟ نه بابا اون اگه میخواست آذرجون بفهمه که 5 روز خونه ما تلپ نمیشد... پس... صدای خنده ریز آذرجون
رشته افکارم و برید:

- تعجب نکن من زیادی تیزم! برو.. برو ماهم لباستم همونجا عوض کن!

دهنم و بستم و لبخند زورکی زدم و رفتم سمت پله ها.. زیر لبی گفتم " خدا آخر و عاقبت مارو با این آذرجون بخیر کنه" و رفتم بالا... حدود 40 تا پله طبقه پایین و به بالا وصل میکرد که نردهای طلایی خوشگلی داشتن.. همیشه از پله زیاد متنفر بودم اما حالا کجبور

بودم تحملشون کنم... به بدبختی خودم و رسوندم طبقه بالا اینجا از پایین خوشگل تر بود یه سالن تقریبا گرد که دور تا دورش در بود روبه روهم یه راهرو بود... اینجا هم کف پوش سفید داشت وسط سالن هم یه میز گرد شیشه ای بود که پایه های طلایی به شکل کله شیر داشت و روی میز هم یه دسته گل رز سفید بود که عطرش طبقه بالا رو پر کرده بود.. ریه هام و پر از عطر گل کردم و به چهارتا در روبه روم که همشون سفید طلایی بودن زل زدم اولین درو باز کردم نبود دومین در نبود سومین در و که باز کردم نگاهم به آرشیدا افتاد با لبخند وارد اتاق شدم آرشیدا هنوز متوجه حضرم شنده بودد از غفلتش استفاده کردم و به دید زدن اتاق پرداختم... ستش صورتی ملایم و سفید بود کاغذ دیواریا سفید با گلای ریز صورتی بودن تختشم صورتی بود ولی میز کنسولش سفید بود وسط اتاقم یه فرش گرد فانتزی پرز بلند صورتی سفید پهن بود، کمدش تو دیوار بود و کتابخونه و میز مطالعه شم

سمت راست... نگاهم و از اتاق گرفتم و رفتم سمتش و یهو در گوشش گفتم:

- پخخخخخخخخ!

چنان جیغی زد که ساختمان از پایه لرزید و خودشم از هولش خواست بپره سمت در که پاش پیچید تو پتو مسافرتیش و خورد زمین ... با صدی بلند زدم زیر خنده ولی اون با غضب از جاش بلند شد و با چشمای سرخش دست به سینه بهم زل زد.. تازه یادم افتاد آذرجون گفته بود حالش بده ... آخ که باز گند زدم! خنده م و خوردم و با مظلومیت بهش نگاه کردم که یهو زد زیر گریه و خودش و پرت کرد تو بغلم حالا قیافه من عین علامت سئوال بود! بعد چند ثانیه که از شوک اومدم بیرون دستام و دورش حلقه کردم ولی هنوزم قیافه ام همونجوری بود! بعد چند دقیقه از بغلم اومد بیرون و رفت سمت تختش و روش نشست و زل زد به زمین رو صندلی میز آرایشش نشستم و منتظر نگاهش کردم که سرش و آورد بالا

و نگاهم کرد و با فین فین گفت:

- آخر هفته عروسیشه!

- مگه فراموشش نکردی؟؟؟؟

سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت رفتم کنارش رو تخت نشستم و دستم و انداختم دور

بازوهاش و گفتم:

- عزیزم میدونم برات سخته ولی چرا الکی خودت و عذاب میدی اون یکی دیگه رو دوست داره و ما نمیتونیم اینو عوض کنیم! پس باید باهاش بسازیم... ببین اون خوشبخته، شاده، پس تو چرا بشینی زانوی غم بغل بگیری.. چیزه که ریخته پسر همین یکی که نیست من مطمئنم

توام عشقت و پیدا میکنی! کسی که دوست داشته باشه کسی که پیشش شاد باشی!

با چشمای اشکی نگاهم کرد و گفت:

- سخته!

- میدونم ولی تو میتونی!

یکم نگاهم کرد بعدش خودش و انداخت تو بغلم.... ببین حالا این دختر میتونه موهام و خراب کنه یا نه! از بغلم اومد بیرون و رفت سمت دری که ته اتاقش بود...منم پالتو و شالم و در آوردم. خداروشکر موهام چیزیش نشده بود و درست عین اولش بود.. یکم گیره هاش و سفت کردم آرایشم و تجدید کردم و رفتم پایین لازم بود با خودش تنها باشه تا بتونه تصمیم بگیره... وارد سالن شدم همه ی نگاها چرخید سمتم لبخند زدم و چشام و برای آذرجون یکبار باز و بسته کردم و رفت سمت آرشان و کنارش نشستم و الکی بهش لبخند زدم که اونم جوابم و داد ولی عین خودم مصنوعی! آذرجون خیلی ضایع خوشحال شده بود هی باهامون شوخی میکرد سربه سر پدرجون میذاشت و میخندوندمون آخرشم داد پدرجون در اومد... با صدای جیغ کسی یه متر پریدم بالا آرشیدا با نیش باز از رو پله ها پرید پایین و خودش و توبغل داداشش انداخت و حالا نبوس کی ببوس انگاری یه قرن همدیگه رو ندیده بود... ایش!

مهمونی اونشب با همه خوشی که برای آذرجون اینا داشت برای من یکی اصلا خوب نبود آرشان اینقد ضایع کم محلی میکرد که آذرجون فهمید و وقتی تنها بودم آروم ازم پرسید که بینمون چیزی شده؟ منم گفتم نه! دلم شکسته بود آرشان با این کاراش داشت داغونم میکرد چی میشد حداقل پیش آذرجون اینا درست رفتار میکرد؟ جالبه از اول شب همش نگران فیلم بازی کردنمون بودم ولی آرشان حتی زحمت یه عزیم گفتنم به خودش نداد که بقیه به چیزی شک نکنن رفتارمون دقیقا عین رفتار دوتاغریبه بود تمام شب نگاهای نگران و مشکوک آذرجون و آرشیدا رو حس میکردم ولی پدرجون اصلا به روی خودش نمیاورد... این کارش برام خیلی ارزش داشت.. طبیعی رفتار میکردو باهامون شوخی میکرد درست عین قبل انگار چیزی نشده! بالاخره این مهمونی لعنتی تموم شد تو راه برگشت بغضی اندازه یه سیب گلوم و گرفته بود سرم و به شیشه ماشین تکیه داده بودم و اشک میریختم بی صدا و آروم جوریکه نفهمه.. به محض رسیدن در ماشین و باز کردم و خودم و اندختم پایین نفسم در نمیومد نیاز به هوای آزاد داشتم وقتی یکم تو هوای باز نفس کشیدم بهتر شدم قبل از اینکه آرشان بیاد سوار آسانسور شدم و دکمه رو زدم و آسانسور راه افتاد نگاهم روی چشمای سرخم ثابت موند حتی وقتی بغض میکردم هم سرخ میشد به قیافه گریونم پوزخند زدم نگاهم و به زمین دوختم با وایسادن آسانسور رفتم بیرون درو باز کردم و رفتم داخل خونه و مستقیم رفتم اتاقم درو قفل کردم لباسام و عوض کردم و روتخت نشستم و زانوهام و بغل کردم و به دیوار روبه روم زل زدم مگه گناه من چی بود که اینجوری مجازات میشدم؟ مگه چیکارکرده بودم؟ چرا باهام اینجوری میکرد؟ نمیخواستم گریه کنم چشام پر از اشک بود ولی داشتم مقاومت میکردم داشتم با خودم میجنگیدم... ولی نشد.. نتونستم..اشکام راهشون و پیدا کردن اینقد اشک ریختم تا از سردرد اشکام بند اومد.. چشام و بستم و روی تختم دراز کشیدم صورت خیسم و روی بالش گذاشتم و سعی کردم بدون مسکن بخوابم ولی بازم نشد تو کیفم دنبال مسکن گشتم ولی نبود.. ریملم زیر چشم ریخته بود با دستمال مرطوب صورتم و تمیز کردم و رفتم حموم زیر دوش شقیقه هام و ماساژ دادم شاید بهتر شه ولی واقعا مسکن نیاز بودم تاپ شلوارکی پوشیدم موهام و جمع کردم و رفتم

بیرون از تو کشوی دارویی یه بسته قرص برداشتم و یه دونشو جدا کردم و با آب خوردم لیوان آب و تو دستم گرفتمو به اپُن تکیه دادم و اون یکی دستم و گذاشتم رو اپُن لیوانو توی دستم و فشار دادم هر لحظه یاد کارای آرشان میوفتادم عصبی تر میشدم مخصوصا اون تیکه ایش گه سر میز ام آذرجون به آرشان گفت: واسه آوا برنج بکش اونم گفت اگه خواست خودش میکشه ...

نگاهشون خیلی بد بود دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه هیچوقت تا این حد

احساس حقارت نکرده بودم... لیوان و تو دستم فشار دادم که یهو دستم سوخت و گرمی چیزی رو پوستم احساس کردم چشام و باز کردم لیوان تو دستم خورد شده بود و از لا به لای انگشتام خون میومد اون یکی دستم و بلند کردم تا دست مجروحم و بگیرم که خورد به لیوانی که روی اپُن بود و لیوان با صدای بدی افتاد زمین صدای شکستنش با صدای هق هق من همراه شد روی دوزانو نشستم و با اون دستم مچ دست مجروحم و گرفتم... در اتاق آرشان با صدای بدی باز شد و به ثانیه نکشید که آرشان با قیافه آشفته پرید تو آشپزخونه ...

سرم و بلند کردم و با چشمای اشکیم بهش زل زدم اومد سمتم و دو زانو کنارم نشست مچ

دستم و از تو دستم در آورد و سریع گفت:

- هیس آروم گریه نکن!

اون حرف میزد ولی من فقط یاد کارای چند وقت اخیرش بودم همش عذابم داده بود همش اشکم و در آورده بود.... از جاش بلند شد و رفت سمت کابینت سرم و انداختم پایین و شدت اشکام بیشتر شد از این زندگی لعنتی خسته شده بودم خسته... چرا قصه زندگی من اینجوری بود چرا... اومد سمتم جلوم نشست و مشغول پانسمان دستم شد تمام مدت گریه میکردم اونم سعی میکرد آرومم کنه ولی اثر نداشت درد من یه چیز دیگه بود.... اینقد اذیتم کرده بود که تحمل این مهربونی یهویش و نداشتم بعد چند دقیقه پانسمان دستم تموم شد از جاش بلند شد تمام دستش خونی بود دستش و شست و خواست کمک کنه که بلند شم ولی

نذاشتم خودم از جام بلند شدم اومد سمتم دستمال گرفت سمتم ولی فقط نگاهش کردم تمام حسای مختلف و داشتم دوست داشتم داد بزنم گریه کنم دعواش کنم ازش تشکر کنم لبخند بزنم... همینجوری داشتم نگاهش میکردم که یه قدم اومد سمتم و اشکام و با دستمال پاک کرد و بهم چشمک زد و بعدش لبخند زد... بازم حرکتی نکردم نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت اتاقم خودم و روی تختم انداختم مسکن داشت عمل میکرد منم خوابم گرفته بود... چشام و بستم و سعی کردم بدون فکر بخوابم..

×××

از صبح روز بعد همه چی تغییر کرد رفتار آرشان عین قبل شده بود دیگه اونجوری نبود منم حس بهتری داشتم با اینکه سخت بود ولی بخشیدمش... با این حال بازم عذرخواهی نکرد دوست داشتم بکنه اما نکرد... تازه صبح روز بعدش فهمیدم چه غلطی کردم شبش کله م داغ بود نفهمیدم ولی از صبح روز بعدش درد دستم + سوزش شروع شد گاهی اوقات خارش هم داشت دستم تا مچ باند پیچی بود فقط انگشتام بیرون بود... از اونجاییکه دست راستم بود هیچکاری نمیتونستم کنم تمام جزوه هامو بچه ها مینوشتن گاهیم کپی میگرفتم..

عروسی امیر به خاطر یه سینار یک هفته عقب افتاده بود و فردا عروسیش بود ماهم دعوت بودیم و دیگه اینکه امروز آرشان قرار بود بخیه های دستم و بکشه آخه بخیه هم خورده بود البته من بهش گفتم خودم میکشمشون ولی نذاشت خواست پز دکتر بودنش و بهم بده! ...

امروز زوتر میومد قرار بود ساعت 4 بیاد از ساعت 3 منتظرش بودم دیگه از دست خارشای دستم کلافه شده بودم میخواستم هرچه زودتر از شرشون خلاص شدم...

سر ساعت 4 آرشان اومد با دیدنم که با قیچی منتظرش نشسته بودم تک خنده ای کرد و گفت:

- چه عجله ای داری تو!
- وووییییی میخاره! توروخدا بیا اینا رو در بیار بزار من دستم و بخارونم!

خندید و گفت:

- میزاری لباسام و عوض کنم؟

با ترس گفتم:

- وای تورخدا! بیا اینا رو بکش بعد هرجا خواستی برو!

بازم خندید! خوش خنده شده بودااا... اومد سمتم و روبه روم روی میز مبلا نشست و قیچیو از دستم گرفت و باند دستم و با آرامش باز کرد حالا هی من وول میخوردم اون با آرامش برخورد میکرد بعد یکساعت بخیه ها رو کشید و من تازه دستم و دیدم، افتضاح بریده بودااا

10 تا بخیه خورده بود ...بعد از اینکه بخیه ها باز شد با آرامش دستم و خاروندم اینقد خاروندمش تا سرخ شد آرشانم روبه روم نشسته بود و فقط میخندید...وقتی حسابی دستم و

سرخ کردم از جام بلند شدم و خواستم برم اتاقم که آرشان گفت:

- حاضر شو میخوایم بریم بیرون!

برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:

- بیرون؟؟؟

سرش و به معنی آره تکون داد و رفت سمت اتاقش همونجوریم گفت:

- نیم ساعت بیشتر وقت نداریاا پس زود باش!

با قیافه ای که شکل علامت سئوال بود رفتم تو اتاقم موهام و شونه زدم و سمت راست موهام و سه تا بافت آفریقایی زدم و بعدش موهام و بستم یه آرایش ملیحم کردم و بعدش رفتم سراغ کمد جین لوله ای مشکیم و با پالتو سبز لجنیم که سر آستیناش و دور یقه اش خز میخورد پوشیدم + شال مشکیم وچکمه های چرم مشکیم که تهش صاف بود و تا زیر زانوم بود! کیف چرم خانومانه ام رو هم برداشتم و رفتم بیرون همون موقع هم آرشان از اتاقش اومد بیرون با دیدنش ا بروم پرید بالا شلوار کتون کرم کاراملی + بلیز سفید و کت تک

اسپرت قهوه ی سوخته و کالجی ستش پوشیده بود سوئیچ و گوشی ال جی 4 هم دستش بود با دیدنم لبخندی زد که بیشتر شبیه خنده بود ولی داشت کنترلش میکرد.. به سر و شکلم نگاه

کردم چیزی خنده داری نبود پس این به چی میخندید؟.. با سوظن پرسیدم:

- به چی میخندی؟

خنده اش بیشتر شد به سرتاپام اشاره کرد و گفت:

- عین خیار شدی!

چشلم گرد شد با حرص گفتم:

- خیار عمته، بعدشم تو بی سوادی که فرق بین سبز لجنی و سبز چمنی و سبز حنایی و سبز

پسته ای رو تشخیص نمیدی!

با خنده رفت سمت در و همونجوریم گفت:

- سبز سبزه دیگه! چمنی و حنایی و لجنی و پسته ای نداره که!

بعدش رفت بیرون صورتم از عصبانیت قرمز شده بود مردیکه به من میگه خیار؟؟؟؟؟؟ ...

پام و کوبوندم رو زمین و رفتم سمت در... تو طول راه فقط حرص خوردم چون هروقت نگاهم میکرد میخندید! میگم مریضه میگید نه... بازم رفت مزون الگانس خداروشکر امروز نگین نبود... از همون اول چشم من همه رو گرفته بود ولی آرشان عین دخترا سخت پسند بود بعد چند دقیقه بنده با یه مشت لباس تشریف بردم اتاق پرو از تصور اینکه ایندفعه هم این لباسا رو واسه من میخره نیشم تا بنا گوش باز بود از بین لباسا دوتاش بدجور چشمم و گرفته بود یکیش یه پیراهن آستین بلند بود که بلندی لباس تا روی رونم بود پارچه زیری لباس ساتن کرمی بود ولی روی اون یه پارچه گیپور بود که پر از نگین سبز آبی بود آستینای لباسم فقط تور بود که روشون از اون نگینا بود پشت لباسم اندازه یه بیضی باز بود خیلی خوشگل بود مخصوصا به پوست سفیدم بدجور میومد موهام و دورم ریختم و درو باز کردم آرشان با دیدن لباس لبخند محوی زد که عمرش فقط 2 ثانیه بود چون بعدش دیگه هیچ اثری از لبخند تو صورتش نبود ولی چشماش یه جور خاصی میدرخشید! در اتاق پرو رو بستم و لباس بعدی رو پوشیدم یه پیراهن مشکی که روش یه پارچه براق بود که پر از اکلیل بود مدل لباس دکلته بود ولی از همون قسمیت که دکلته میشد تا بالای گردن یه تیکه

تور میخورد و یه جورایی لباس و آستین حلقه ای با یقه گرد میکرد! تا روی باسن تنگ بود و بعدش کلوش میشد پشت لباس تو قسمت گودی کمرم یه پاپیون طلایی متوسط میخورد که دنباله لباس بهش آویزون بود رو قسمت بالاس سینه لباسم منجوق دوزش شده بود تو تنم خیلی خوب بود این یکیو نشون آرشان ندادم سریع درش آوردم و اومدم بیرون آرشان با تعجب

گفت:

- پوشیدی؟؟
- آره فقط این دوتا اندازه بود

سرش و تکون داد اون دوتا لباس و از دستم گرفت و رفت سمت صندوق سریع رفتم سمتش

و گفتم:

- نگو که میخوای جفتش و بخری!

جوابم و نداد و حساب کرد سر انگشتی قیمت دوتاش و حساب کردم خیلی بودااا ولی اون اهمیت نداد و بدین ترتیب بنده الکی الکی صاحب دو تا لباس میلیونی شدم... منم خوشحال در حد تیم ملی! آخه کی از لباس مجانی بدش میاد؟؟؟ سعی کردم نیشم و بسته نگه دارم تا ضایع نشم آرشان اومد سمتم و پاکتا رو داد دستم و جلوتر حرکت کرد از پشت سر واسش بوس فرستادم آخ که واقعا واقعا دمش گرم! فکر میکردم میره خونه ولی نرفت با دیدن مسیری که میرفت نیشم دوباره باز شد داشت میرفت توچال... طبق معمول شلوغ بود ولی هرچی شلوغ تر باحال تر! آرشان میخواست تله کابین سوار شه ولی من میترسیدم اما به روی خودم نیاوردم همیشه از تله کابین فرار میکردم اما الان مجبور بودم! آرشان اشاره کرد برم سمتش تا حد امکان آروم میرفتم اونم دستاش و کرده بود تو جیباش و منو نگاه

میکرد به نظرم شک کرده بودااا... بالاخره رسیدم بهش و با شک گفتم:

- میخوای تله کابین سوار شی؟؟؟

معمولی نگاهم کرد و گفت:

- سوار شیم نه سوار شم!

لبم وگاز گرفتم و چیزی نگفتم آخه من نخوام تله کابین سوار شم باید کیو ببینم نه واقعا باید کیو ببینم؟؟؟؟؟ اِی وای.. یه قدم اومد سمتم...از فکر اومدم بیرون... با یه لبخند شیطانی

گفت:

- نمیترسی که؟؟؟؟

با غرور گفتم:

- معلومه که نه!

دستاش و تو جیب شلوارش کرد و با خنده بهم نگاه کرد منم به روی خودم نیاوردم و بالاخره کابین رسید آرشان اشاره کرد اول من سوار ش آخ که داشتم جون میدادم یه نفس عمیق کشیدم و پام و گذاشتم تو کابین یکم تکون خورد سریع اینور روی صندلی نشستم و دو دستی کیفم و چسبیدم آرشان با همون لبخند مسخره اش اومد و درست روبه روم نشست!

همچین زوم کرده بود روم که عقابم اینجوری به طعمه اش نگاه نمیکرد تله کابین راه افتاد

ترس منم بدتر شد برای اینکه آرشان ترس و تو صورتم نبینه روبهش گفتم:

- میشه اینقد منو نگاه نکنی؟؟؟؟

خنده ی بی صدایی کرد و نگاهش و به درخت زیر پامون دوخت.. یعنی وسط دره بودیماا وحشتناک ترین صحنه عمرم بود خیلی بد بود هربار که نگاهم به پایین میوفتاد موهای تنم سیخ میشد تقریباً وسطاش بودیم که یهو کابینه چنان تکونی خورد که اگه خودم و نگرفته بودم پخش زمین بودم قبل از اینکه آرشان چیزی بگه سریع خودم و انداختم کنارش و

بازوش و گرفتم و با ترس به زیر پام نگاه کردم و گفتم:

- وای مامان!

صدای قهقه اش بلند شد با حرص نگاهش کردم که خنده اش بیشتر شد! اِی خدا اِی خدا چرا کارمنو به این انداختی...وووییییییییی اگه سر به نیستم کنه؟! نه نه امکان نداره مال این حرفا نیست... ولی نه هست....سرم و تکون دادم تا از شر این

افکار راحت شم آرشان هنوز میخندید ولی من چشام و بسته بودم و زیر لب آیت الکرسی و هرچی آیه بلد بودم میخوندم!

بعد چند دقیقه صدای خندون آرشان کنارگوشم بلند شد:

- خانوم شجاع رسیدیم نمیخوای پیاده شی؟؟

سریع چشام و باز کردم وقتی دیدن در کابین بازه انگار تمام دنیا رو بهم دادن سریع پیاده شدم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم سریع در رفتم صدای خنده آرشان از پشت سرم میومد.. ولی من اهمیت نمیدادم روی یه تخته سنگ نشستم و منتظر آرشان شدم بعد پنج

دقیقه اومد به کافی شاپ اشاره کرد و گفت

- پاشو بریم یه چیزی بخوریم!

از جام بلند شدم و باهاش هم قدم شدم هنوزم رو لبش خنده بود منم اخم کرده بودم پشت یه میز نشستیم و سفارش قهوه دادیم! من داشتم چشم چرونی میکردم و آرشان با شمع روی میز

بازی میکرد وقتی حسابی خسته شدم نگاهم و ازشون گرفتم که صدای آرشان بلند شد:

- دیگه از چی نمیترسی خانوم شجاع؟؟؟

دستمال روی میز و برداشتم و خواستم پرت کنم سمتش که با خنده رفت عقب و گفت:

- چرا میزنی مگه حرف بدی زدم؟؟؟

با خشم نگاهش کردم که خندید و هیچی نگفت یکم که گذشت گفت:

- خب حداقل بگو چیا دوست داری؟

ادای فکر کردن در آوردم و گفتم:

- امممم... اگه هوا باشه، بارونی.. اگه تفریح باشه، خرید... اگه غذا باشه ،زرشک پلو با

مرغ.. اگه دسر باشه، بستنی... و اگه ماشین باشه

..

منتظر نگاهم کرد و گفت:

- اگه ماشین باشه؟؟؟

با شیطنت ابروهام و براش بالا انداختم و با نیش سرتاسر باز گفتم:

- فراری 458 قرمززززز

خندید و سرش و تکون داد همین موقع قهوه هامون و آوردن فنجونم و برداشتم یاد فال قهوه

های مهشید افتادم سریع گفتم:

- همشو نخور یکم تهش بزار میخوام واست فال بگیرم!

خندید و گفت:

- رمال فالگیرم هستی؟؟؟؟

دستمال و برداشتم و جوریکه انگار میخواستم بندازمش سمتش تو دستم نگهش داشتم و گفتم:

- خعلی بیشخصیتی!

فقط خندید امروزم خوش خنده شده بودااا... من اول قهوه م و تموم کردم ولی اون خیلی

ریلکس بود از عمدم طولش میداد تا من حرص بخورم! بعد یه قرن آقا قهوه اش و خورد فنجونش و به سمت قلبش گرفت و روی نعلبکی برش گردوند و دادش دستم فنجون و تو دست راستم گرفتم و برش داشتم لامصب شکل همه چی بود الا یه شکل درست که من از روش فال بگیرم یکم فنجونو چرخوندم و نگاهش کردم نیشم گشاد شد یافتم یه شکل تسبیح!

حالا تسبیح چی بود؟؟؟... تعبیر تسبیح چی بود؟؟؟ هرچی فکر کردم یادم نیومد دیدم زیادی

طول کشید بهش نگاه کردم و گفتم:

- خط عمرت طولانیه.. جیبت پرپوله... کارتم بیست بیسته ینی تو شغلت موفقی ..

وای خدا تسبیح چی بود؟؟؟ یه سرفه مصلحتی کردمو روبهش گفتم:

- یه تسبیحم تو فالته که فعلا صلاح نمیبینم معنیشو بگم... وای وای یه مار افعیم هستاااا فک کنم نگینه آخه هیچ مار افعی جز نگین تو خانواده شما نیست... اِ چه جالب یه خانوم خوشگل

و با کمالاتم اینجاس این یکی قطعا منم

...

صدای خنده اش رفت هوا با تعجب نگاهش کردم ولی اون فقط میخندید با حرص گفتم:

- کجای حرفام خنده داشت؟؟؟؟؟

خنده اش و قورت داد و گفت:

- هیجاش

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- خب کجا بودم؟؟؟؟

درحالیکه سعی میکرد نخنده گفت:

- خانوم خوشگل!

– آها... خب ببین اینجا یه لبخندم هست... یعنی اینکه باید به زندگی لبخند بزنی تا اونم به تو لبخند بزنه.. وای آرشان.. اینجا یه تخم مرغم هست فک کنم به زودی قراره مرغای آسمون

بهت ابراز لطف کنن) با عرض معذرت منظورش همونه که میدونید(!

فنجون و گذاشتم رو میز و بهش نگاه کردم از زور خنده قرمز شده بود.. لبام و روی هم

فشار دادم و گفتم:

- راحت باش بخند تا نترکیدی

صدای قهقه اش رفت هوا تمام آدمای اونجا برگشتن سمتمون ولی خب درجریانید که من

واسم مهم نیست اما آرشان واسش مهم بود چون سریع خنده اش و جمع کرد و رو بهم گفت:

- همه اینایی که گفتیو اونجا نوشته بود؟؟؟؟
- بله پس چی فکر کردی؟؟

خنده اش و قورت داد و گفت:

- هیچی

با حرص کیفم و برداشتمو از رو صندلی بلند شدم و رفتم بیرون رفتم سمت ماشین و بهش تکیه دادم بعد یه ربع آقا تشریف آورد ولی دیگه نمیخندید از دور ریموت و زد و من سوار شدم خودشم سوار شد و راه افتاد ساعت 9 بود برگشتم سمتش و گفتم:

- میگما چه کاریه شام رو هم بیرون بخوریم مهمون من ولی از جیب تو! نظرت چیه؟؟
- یه وقت خسته نشی؟؟؟
- نه خیالت تخت

زیر لب بچه پرویی گفت و رفت سمت رستوران مورد علاقه من...تو آینه موهام و درست کردم و از ماشین پیاده شدم آرشانم پیاده شد و اومد سمتم و دوتایی رفتیم داخل رستوران از همون بدو ورودمون نگاه همه دختر و پسرا چرخید رو ما... دخترا آرشان و پسرا من ...

منتها با این تفاوت که دخترا با ذوق با دست آرشان و به هم نشون میداد ولی پسرا فقط عین ماست با نیش باز منو نگاه میکردن... به وضوح اخمای آرشان رفت توهم انگشتاش و تو انگشتام قفل کرد و رفت سمت طبقه بالای رستوران منم عین کش دنبالش بودم.. طبقه بالا معرکه بود تمام ستش چوب بود فضاشم شاعرانه بود و فقط نورای زرد رنگ خوشگل فضا رو روشن میکرد... یه پنجره سراسری بزرگ دودی هم داشت که از اون بالا خیابون مشخص بود... یه میز و صندلی کنار شیشه انتخاب کردیم و نشستیم از اونجاییکه باز

آرشان عنق شده بود من ترجیح دادم حرف نزنم منیو رو برامون آوردن منم به بهونه انتخاب غذا پشتش مخفی شدم نمیخواستم روزم و خراب کنم... تک تک غذاها وسووه برانگیز بود اصلا نمیشد یکیو انتخاب کرد خیلی دوست داشتم همه اش و

سفارش بدم ولی اونموقع میگفتن طرف نخورده اس واسه همین فقط به دوتا رضایت داد منیو و گذاشتم پایین همین
موقع گارسون اومد سمتمون آرشان واسه خودش استیک سفارش داد ولی من ترجیح میدادم
سنتی بخورم خیلی جدی رو به گارسون گفتم:

- یه پرس نگینی یه پرس برگ یه پرسم کوبیده با تمام مخلفات

گارسون سرش و تکون داد و رفت برگشتم سمت آرشان دیگه اخم نداشت روبهم گفت:

- همه اینا رو میخوای خودت تنهایی بخوری؟؟؟؟
- اوهوم

سرش و تکون داد و هیچی نگفت ولی کثافط بازم داشت میخندید! نگاهم و به اطراف دوختم کلی عاشق دلخسته دوررمون بود که همیچین بهم نگاه میکردن که انگار... استغفرالله اصن به من چه؟ والا فضول که نیستم... نگاهم و به پشت سر آرشان دوختم یه مرده با زنش نشسته بود ولی داشت منو نگاه میکرد اخم کردم نگاهم و به میز دوختم ولی اون از رو نمیرفت همچین با لبخند نگاهم میکرد که نگو... یه تیکه هم حس کردم داره واسم چشم و ابرو میاد البته فقط احساس بودااا.. نگاهم به شمع روی میز دوختم یعنی از زنشم خجالت نمیکشید؟؟؟ واقعا که... بعد چند دقیقه سرم و آوردم بالا هنوز داشت نگاهم میکرد اخمم و غلیظ تر کردم که آرشان فهمید ..
برگشت عقب با دیدن نیش باز یارو اخم کرد رو به من
گفت:

- پاشو جاتو با من عوض کن!

قبل از اینکه بزاره چیزی بگم از جاش بلند شد منم ناچار جام و باهاش عوض کردم ..
گارسون سفارشمون و آورد بازم اخمای آرشان توهم بود درسکوت شامم و خوردم..
خودم یه تنه همه ش و خوردم اینقدم چسبید که نگو میخواستم دسر سفارش بدم که آرشان بلند شد... منم با ترش رویی بلند شدم و دنبالش رفتم بازم دستم و

چسبیده بود میترسید فرار کنم موقع برگشتم نگاه همه روی ما بود اعصابم بهم ریخته بود...با دیدن ماشین یهو نیشم باز

شدو رو به آرشان گفتم:

- من بشینم؟؟؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نه

- اِ آرشان توروخدا گیر نده دیگه... بشینم؟؟؟

هیچی نگفت رسیدیم کنار ماشین دستشو کشیدم و برش گردوندم سمت خودم با مظلومیت

تمام نگاهش کردم و گفتم:

- آرشان؟؟

نگاهش و دوخت بهم من توچشمای اون زل زده بودم اون تو چشمای من.. ارتباط چشمی مون یه لحظه هم قطع نمیشد با این حال من هنوز همونجوری نگاهش میکردم یکم که گذشت نفساش تند شد خیلی سریع نگاهش و ازم گرفت از تو جیبش سوئیچ و در آورد و گرفت

سمتم همزمانم خیلی آروم گفت:

- دیگه اونجوری نگاهم نکن!

نیشم و تا ته باز کردم و سوئیچ و ازش گرفتم و بهش چشمک زدم که خندید و رفت سمت در راننده! یهو یاد حرفش افتادم.. " دیگه اونجوری منو نگاه نکن " این حرفش چه معنی

میداد؟؟؟ خو برادر عزیز اگه اونجوری نگاهت نکرده بودم که نمیذاشتی پشت این عروسک بشینم... نگاهم و ازش گرفتم و سوار شدم کمربندم و بستم و با بسم الله ماشین و روشن کردم... پخش و روشن کردم و صداش و تا ته کردم و پامو روی پدال گاز گذاشتم ...

یوهـــــو جونـــم سرعـــت... سقف ماشین و باز کردم... داشتم کیف میکردما... که آرشان زرتی دکمه اش و زد و سقف و بست با اعتراض گفتم:

- چرا بستیش؟؟؟؟؟؟

با اخم گفت:

- هوا سرده سرما میخوری!

- بابا بیخیال بزار یه امشب و خوش باشم دیگه

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- لازم نکرده حواست و به جلو جمع کن به کشتنمون ندی من هنوز آرزو دارم!

- نه بابا؟؟

هیجی نگفت منم با آرامش رانندگیم و کردم البته اگه آرشان میذاشت، هی میگفت اینقد تند نرو اینجوری نکن اونجوری نکن دیگه عصبیم کرده بود شیطونه میگفت ماشینش و بزنم به درخت ناکار شه جیگرم حال بیاد... ولی حیف که نمیشد آخه کی دلش میاد همچین جیگریو داغون کنه؟؟؟؟.. جلوی یه بستنی فروشی نگه داشتم و نگاهم و به آرشان دوختم یه نگاه به تابلو مغازه انداخت و روبه من گفت:

- چرا اینجا وایسادی؟؟؟؟

سرم و کج کردم و با لبای برچیده و چشمای مظلوم زل زدم بهش چشماش و ریز کرد و

گفت:

- بستنی میخوای؟؟

سرم و تکون دادم یکم نگاهم کرد دوباره گفت:

- یعنی واقعا جا داری؟؟؟؟

سرم و با ذوق تکون دادم که گفت:

- باشه برو بخر من تو ماشین منتظرم!

قیافه م و درست کردم با چشمای گرد شده و عصبانی زل زدم بهش و گفتم:

- ینی چی که برو بخر؟!

بی تفاوت گفت:

- ینی پاشو برو واسه خودت بستنی بخر.. واضح نبود؟

به چشمای خندونش نگاه کردم و با حرص گفتم:

- واقعا که!

خواستم از ماشین پیاده شم که مچ دستم و گرفت برگشتم سمتش با خنده گفت:

- باشه قهر نکن خودم واست میخرم!

نیشم و تا ته باز کردم و قبل از اینکه فکر کنم دارم چیکار میکنم پریدم لپش و ماچ کردم تا نیش بازشو دیدم فهمیدم چه گندی زدم لبم و گاز گرفتم و سرم و انداختم پایین صدای قهقه اش بلند شد حالا هی من سرخ و سفید میشدم اون میخندید... وقتی حسابی حرصم داد از ماشین پیاده شد... یه نفس عمیق کشیدم و دستم و گذاشتم روی قلبم بدبخت روی هزار میزد... عجب گندی زده بودمااا!! دیگه روم نمیشد نگاهش کنم... در ماشین باز شد و آرشان سوار شد با دیدن بستنی شکلاتی دستش خجالتم یادم رفت سریع بستنی رو گرفتم و افتادم به جونش آرشانم با دهن باز نگاهم میکرد ولی من توجه نکردم وقتی بستنیم و تا ته خوردم ماشین و روشن کردم و راه افتادم... توی راه پیچیدم توی بزرگراه و سرعتم و زیاد کردم وقبل از اینکه آرشان اعتراض کنه سقف و زدم ولی آرشان اعتراض نکرد منم خوشحال ...هیچوقت فکر نمیکردم رانندگی با فراری اینقد باحال باشه اصلا آدم دلش نمیخواست از پشت رول تکون بخوره ولی نمیشد...! ساعتای 1 بود که رسیدیم خونه ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و رفتیم سمت آسانسور... آرشان در خونه رو باز کرد و خودش اول رفت داخل داشت میرفت سمت اتاقش که وجدانم بیدار شد امروز واقعا بهم خوش گذشته بود بی انصافی بود ازش تشکر نکنم برای همین صداش زدم:

- آرشان؟

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد با لبخندی که واقعی بود گفتم:

- مرسی.. امروز خیلی خوب بود!

اونم لبخند زد با لبخند چشماش و یه بار باز و بسته کرد و رفت تو اتاقش منم با پاکت لباسام پریدم تو اتاق دیگه در و قفل نمیکردم یه جورایی بهش اعتماد کامل داشتم اگه میخواست کاری کنه این سه ماه میکرد.. چراغ و روشن کردم و اول از همه لباسام و پوشیدم یکم واسه خودم مانور دادم و وقتی حسابی خسته شدم یه دوش گرفتم و پریدم تو تخت خیلی جالب بود چند شب پیش اینموقع با اشک تو تخت

بودم اما امشب با نیش باز، که همشم به لطف اون بود.. درسته که ازم معذرت خواهی نکرد ولی من بخشیده بودمش همون روزی که دستمو پانسمان کرد و بهم لبخند زد بخشیدمش.. همون لبخندش دلمو باهاش صاف کرد ...

مگه میشه کسی لبخندش و ببینه و بهش کم محلی کنه؟ نه مطمئنم نمیشه... از فکرام رو لبم لبخند اومد. لبخندی که همش به خاطر عشقی بود که تازه وارد قلبم شده بود.. مث همه آدمای روی زمین بالاخره منم عاشق شدم ... عاشق شوهرم... مرد زندگیم .. کسی که اولین نفری بود که دستمو گرفت.. اولین نفری بود که بغلم کرد.. و اولین نفری که تو آغوشش بعد بابام به آرامش رسیدم و خوابیدم... من این مردو با تمام کاراش.. حرفاش.. اخماش.. خنده هاش و زورگوییاش دوست داشتم و میپرستیدم...

صبح با احساس سوزش گلوم از خواب بیدار شدم سرم سنگین بود گلومم میسوخت تمام بدنمم درد میکرد اصلا نیمتونستم تکون بخورم ولی تلفن داشت خودش و خفه میکرد و کسیم جواب نمیداد با بدبختی از جام بلند شدم سرم گیج میرفت به کمک دیوار خودم و به سالن

رسوندم و تلفن و برداشتم:

- بله؟؟

اوه اوه صدام گرفته بود نافرم... بستنیه و هوا کار خودش و کرده بود و سرما خورده بودم... صدای یه دختره که به نظر مضطرب میومد بلند شد:

- منزل دکتر مجد؟؟؟
- بله بفرمائید؟؟؟
- ببخشید شما همسرشون هستید؟؟؟؟

نخیر خدمتکار خونش ام... دختره یکاره ساعت 7 صبح زنگ زده اصول دین میپرسه ..- بله بفرمائید؟

- خانوم ببخشید من از بیمارستان تماس میگیرم به گوشی آقای دکتر زنگ زدم ولی خاموش بود منم مجبور شدم به اینجا زنگ بزنم یه مریض اورژانسی آوردن حالشون خیلی بده

خونریزی مغزی دارن هیچکدوم از دکترای شیفتم نیستن...

نذاشتم بقیه حرفش و بگه سریع گفتم:

- باشه باشه الان میاد!

و سریع قطع کردم گلوم خیلی درد میکرد ولی چاره ای نبود الان پای جون یه آدم در میون بود سریع رفتم سمت اتاق آرشان و بدون در زدن درو باز کردم... نگاهم رو تخت ثابت موند طبق معمول با نیم تنه لخت خوابیده بود... رفتم سمتش به شکم خوابیده بود دستم و گذاشتم روی شونه اش و همینجوری که تکونش میدادم صداشم میکردم:

- آرشان... آرشان بیدار شو ...

-....

- آرشاننننننننن؟؟؟

بدبخت فکر کرد زلزله شده سریع بلند شد و گفت:

- چیشده چرا جیغ میزنی؟؟؟؟؟؟

تند تند تا جاییکه صدای خوابیده م اجازه میداد گفتم:

- از بیمارستان زنگ زدن گفتن مریض اورژانسی داری تصادفیه خونریزی مغزیم داره ...

به گوشیت زنگ زدن خاموش بوده

...

سرش و تکون داد و پرید سمت دستشوئی که یهو وسط راه وایساد برگشت سمتم و گفت:

- چرا صدات اینجوریه؟؟؟؟

با حرص داد زدم:

- من میگم یکی داره میمیره بعد تو فکر صدای منیییییییییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بدبخت گرخید! سریع رفت تو دستشوئی منم دستم و گذاشتم روی گلوم داشت آتیش میگرفت رفتم بیرون و چایساز و روشن کردم تند تند وسایل صبحانه رو آماده کردم... یه ساندویچ نون پنیر گردو واسش گرفتم تا توی راه بخوره... چیکار کنم

مهربونم دیگه...خخخ اعتماد به سقف!... آرشان از اتاقش اومد بیرون همینجوریکه کتش و میپوشید پرید سمت در منم عین میگ میگ افتادم دنبالش کفشاش و پوشید خواست بره که کتش و گرفتمو برش گردوندم

ساندویچ و دادم دستش وگفتم:

- اینو تو راه بخور سر عمل ضعف نکنی!

فقط سرش و تکون داد و سریع از خونه زد بیرون منم رفتم آشپزخونه دوتا قرص سرماخوردگی و یه استامینوفن و با آب پرتقال سر کشیدم و شوفاژای خونه رو روشن کردمموهام و با کش بستم و یه پتو دورم گرفتم و روی کاناپه منتظر آرشان نشستم چون امروز جمعه بود مطب نمیرفت برای همین بعد عمل میومد خونه ...خونه عین حموم گرم بود ولی من از سرما میلرزیدم خوابم گرفته بود ولی نمیخواستم بخوابم میخواستم بدونم اون بیماره زنده موند یا نه؟؟؟؟.. چشمم به ساعت بود..8..9..10..11..12.. دیگه نمیتونستم تحمل کنم حالم خیلی بد بود روی کاناپه دراز کشیدم و خوابم برد.. با احساس سردرد چشامو باز کردم تو تخت خودم بودم..بدنم درد میگرد گلومم میسوخت ولی حالم یکم بهتر بود خواستم از جام بلند شم که دستم سوخت... نگاهم و به دستم دوختم سرم بهش وصل بود تقریباً آخراش بود سرم و از دستم کشیدم و از تختم رفتم پایین اول دست و صورتم و شستم بعدشم لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون ساعت 5 عصر بود آرشانم نبود رفتم تو آشپزخونه یکم شیر واسه خودم گرم کردم و با بیسکویت خوردم که در اتاق آرشان باز شد و هیکلش تو چهارچوب در نمایان شد از آشپزخونه رفتم بیرون چشماش قرمز بود به نظر از بیخوابی بود موهاشم یکم بهم ریخته بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش یعنی چش شده بود؟؟؟؟ ...

با صداش از فکر اومدم بیرون:

- چرا از جات بلند شدی هنوز که سرمت تموم نشده بود!

- حوصله تو تخت موندن و نداشتم بعدشم الان که حالم بهتره پس چرا الکی ادای مریضا رو

در بیارم؟

سرش و تکون داد.. اخم کرده بود با دقت نگاهش کردم نه انگاری واقعا یه چیزیش بود..

مردد بودم بپرسم یا نه که خودش کارم و راحت کرد

- مُرد!

- چی؟؟؟؟؟

سرش و آورد بالا نگاهش و بهم دوخت و با صدای دورگه ای گفت:

- اونی که تصادف کرده بود ، سر عمل تموم کرد!

با بهت نگاهش کردم و سعی کردم حرفاش و تجزیه و تحلیل کنم

...

- خونریزی مغزی داشت وقتیم که رسیدم به اندازه کافی دیر شده بود تمام تلاشم و کردم

ولی ..

حسم و نمیتونم توصیف کنم ناراحت بود نگران بود یه کمم دلم میسخوت واسه خانواده اش واسه آرشان که مجبور شده بود اون صحنه رو ببینه هرچند که طبیعتا بار اولش نبوده ولی

خب بازم درد آوره دیگه! بازم صداش رشته افکارم و برید:

- همش 17 سالش بود!

وای خدای من! 17 سال؟؟؟؟؟؟ دستم و جلوی دهنم گرفت و با چشمای گرد شده به آرشان نگاه کردم پس بگو چر اینقد قیافه اش داغونه منم بودم داغون میشدم .. وای خدا چقد بده!

نمیدونستم باید چی بگم تا باهاش همدردی کنم برای همین عین مونگلا وایساده بودم نگاهش

میکردم.. نگاهش و ازم گرفت و گفت:

- تب لرز داشتی وقتی اومدم حالت خیلی بد بود ولی تبت اومد پایین، الان فقط باید استراحت کنی!

حالش بد بود کاملا مشخص بود ولی نمیخواست نشون بده بس که مغرور بود... دلم نیومد همینجوری بزارمش واسه همین بدون فکر رفتم سمتش و بغلش کردم جا خورد اینو از
تکونی که خورد فهمیدم ولی طولی نکشید که دستاش دور کمرم حلقه شد
- متاسفم!
حلقه دستاش و محکمتر کرد دلم واسش کباب شده چه زجری و تحمل میکرد.. یکم که
گذشت حلقه دستاش شل شد از بغلش اومدم بیرونو نگاهم و بهش دوختم و آروم گفتم:
- خوبی؟؟
نگاهشو تو چشام دوخت و سرشو به معنی آره تکون داد هر چند که معلوم بود دروغ میگه..
منتظر موندم بره داخل اتاقش ولی نرفت همونجوری داشت نگاهم میکرد سرم و تکون دادم برای فرار از دست نگاهش به اتاقم پناه بردم.....
و بالاخره روز عروسی امیر فرا رسید دلم شدید یه عروسی میخواست ولی از طرفی نگران آرشیدا هم بودم بالاخره برای اون مرگ عشقی بود که چندین سال تو دلش پروش داده بود..
از همون اول صبح زنگ زدم آرشیدا و زورش کردم بیاد اینجا بچه ها رو هم خبر کردم که تنها نباشیم وقتی لباسم و دیدن یک ساعت فقط فحش بارونم کردن.... منم کلی پزُش و دادم، خداروشکر اون روز آرشان تا عصر مطب بود و گرنه با این کارای این چهارتا دیوونه میشد و صد البته منم بی آبرو! دوباره این پروسه مسخره حموم و آرایش و شینیون و اپیلاسیون شروع شد بس که جیغ جیغ کردم خسته شدم مهشید و بیتا شینیون میکردن النازم میکاپ ساعت 6 آرشان اومد خونه بچه ها چنان ساکت شدن انگاری من بودم تا الان داشتم خونه رو میذاشتم رو سرم... سر ساعت 8 آماده شدم خودم از دیدن خودم ذوق کردم دیگه بقیه که جای خود دارد... تمام موهام فر درشت شده بود و روی شونه م ریخته بود ..

سمت راست موهامم با گیره جمع شده بودو یه تل نگین دارهم که مثل تاج بود از هم پشت سرم تا بالای گوشم زده بودم.. آرایشی هم که کرده بودم مشکی طلایی ست لباسم بود..

به قول بچه ها خوشگل شده بودم در حد بنززززززز!

آرشیدا هم یه پیراهن کوتاه یاسی پوشیده بود که جنس پارچه اش حریر بود موهاشم با یه تاج شینیون شده بود آرایشش هم رنگ لباسش بود اونم فوق العاده شده بود ولی غم نگاهش بدجور تو ذوق بود... میدونستم اگه به خودش بود نیمومد ولی من مجبورش کرده بودم که بیاد واسه اینکه همین امشب سر سفره عقد این عشقو چال کنه و از فردا زندگی جدیدش و شروع کنه هر چند که سخت بود ...

بچه ها بعد کلی اعتماد به نفس دادن به ما دوتا رفتن منم اتاق کثیفم و همونجوری رها کردمشال حریر مشکیم و با پالتو سفید مشکی مجلسیم پوشیدم.. یه شال نخی مشکی که خیلیم

سبک بودو فقط انداختم رو سرم و دو ورشو آزاد انداختم جلوم البته دکمه های پالتومم باز بود به قول آرشیدا جون میداد واسه فیض بردن! خخخ ... آرشیدا هم پالتوش و پوشید و باهم رفتیم بیرون همون موقع هم آرشان اومد بیرون با دیدنش نیشم ناخداگاه باز شد که باعث شد آرشیدا بخنده... ولی سریع جمعش کردم تا آرشان نفهمه... کت و شلوار نوک مدادی فوق العاده شیکی که فیت تنش بود با بلیز خاسکتری تیره پوشیده بود موهاشم عین همیشه بالا بود + کفش ورنی... اصن لعبتی شده بودااا، نگاهم و ازش گرفتم و دنبالش رفتیم بیرون آرشان سوار شد ولی من صبر کردم تا آرشیدا صندلیم و بده جلو و سوار شه بعدش نشستم بدبخت تمام راه مغذب بود بس که منو آرشان بهم توجه میکردیم هرچند اون خودش اینقد داغون بود که متوجه ضایع بازی ما نشه.. میخندید ولی چشماش غمگین بود ..میتونستم حسش کنم دستاش یخ کرده بود رنگشم پریده بود اینقد که زیر آرایشش به وضوح مشخص بود. هرچی که نزدیک تر میشدیم استرس من برای آرشیدا بیشتر میشد دیگه داشتم از آوردنش پشیمون میشدم ولی راه برگشتی نبود... بالاخره رسیدیم

جلوی باغ ماشالله چه کرده بودن.. یه دم و دستگاهی بود که بیا و ببین ولی با این حال به عروسی ما نمیرسید... آرشان ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم با حرکت لب به آرشیدا گفتم:

- خوبی؟؟

چشماش و یه بار به نشونه آره باز و بسته کرد منم واسه اینکه آرشان مشکوک نشه چیز دیگه ای نگفتم... آرشان اومد سمتمون بهمون لبخند زد.. دستم و دور بازوش حلقه کردم و راه افتادیم سمت باغ.. مثل اینکه یه خورده دیر اومده بودیم شایدم عروس و داماد زیادی زود اومده بودن... والا.. با مامان بابای جفتشون سلام احوال پرسی کردیم و تبریک گفتیم آرشان رفت سمت سهند منو آرشیدا هم رفتیم لباسمون و در بیاریم... پالتوم و در آوردم و یکم موهام و تو آینه درست کردم و برگشتم سمت آرشیدا با بغض زل زده بود به من.. رفتم سمتش و دستاش و گرفتم نگاهش و بهم دوخت و گفت:

- سخته آوا خیلی سخته!

بغلش کردم و گذاشتم خودش و خالی کنه با باز شدن در جفتمون برگشتیم سمت در با دیدن نگین اخمام رفت توهم اینم اینجا بود؟؟ وای نه... نمیخواستم ماجرای تولد آرشیدا تکرار شه.. هیچی نگفتم و بدون توجه بهش رفتم بیرون یکم بعدش آرشیدا هم اومد و با هم رفتیم پیش آرشان و سهند.. با دیدن نیما که کنارشون بود وایسادم چشام و بستم.. فاجعه بیشتر از این؟؟؟ اِی خدا عجب بدبختیم من الان باز یه چیزی میگه آرشان قاطی میکنه شب سر من خالی میکنه.. با صدای آرشیدا چشام و باز کردم و رفتم سمتشون با سهند به گرمی ولی با نیما به سردی احوال پرسی کردم.. آرشان اخم کرده بود عین همیشه، کاملا معلوم بود از حضور نیما کنارشون راضی نیست ولی نیمتونست چیزی بگه... رفتم سمتش و دستم و دور بازوش حلقه کردم و تقریباً چسبیدم بهش نمیخواستم بازم دعوا راه بندازه... سرش و

چرخوند سمتم و نگاهش و دوخت تو چشام با نگرانی نگاهش کردم که برای یه لحظه اخمش

باز شد ولی با حرف نیما دوباره اخم کرد:

- چه خبر آوا خانوم؟؟؟ درس و دانشگاه خوبه؟؟؟

نگاهم و از آرشان گرفتم و با سردترین لحنم گفتم:

- اِی میگذره

وقتی ساکت شد نفس حبس شده م و آزاد کردم ولی با شنیدن جمله بعدیش کلا نفس کشیدن

یادم رفت:

- راستی شب تولد آرشیدا چیشد یهوغیبتون زد؟ تازه داشتیم به جاهای خوبش میرسیدیم!

نفسای عصبی آرشان و حس میکردم خودمم دست کمی ازش نداشتم ولی مشکل من یه چیز

دیگه بود... سهند پرید وسط و برای عوض کردن بحث گفت :

- آرشان بریم پیش امیر واسه تبریک دورش خلوت شد!

و قبل از اینکه آرشان نظر بده دست آرشان وگرفتو کشید آرشیدا با نگرانی دنبالمون راه افتاد ولی معلوم بود استرس داره ... شیدا خیلی خوشگل شده بود ولی مطمئنم اگه آرشیدا الان جای اون بود خوشگل تر میشد.. امیر ما رو به شیدا معرفی کرد و ماهم تبریکمون و گفتیم و برگشتیم کنار میزمون.. بدبختیمون کم بود نگینم اضافه شد سعی کردم فعلا به اون فکر نکنم چون حال آرشیدا اصن خوب نبود ولی جلوی آرشان و سهندم نمیتونست چیزی بگه.. منم باید هی به آرشان میچسبیدم... نگین با دیدن آرشان عین زالو اومدو زرتی چسبید به آرشان... آخ که کباب شدممم از حرص ... اصلا شعور نداشت مثلا بنده به اصطلاح

زنشم و اینور وایسادم؟؟.. داشتم حرص میخوردم که صدای سرد و عصبی آرشان و شنیدم:

- میشه دستت و برداری؟؟؟؟؟

نگین با اخم دستش و از روی بازوی آرشان برداشت و رفت اونور وایساد آخ که ذوق کردم عین چی... دوست داشتم نیشم و تا ته باز کنم ولی نمیشد واسه همین فقط

یه لبخند دندون نما زدم که از چشم آرشان دور نموند با این حال هنوزم اخم داشت.. خداروشکر سهند، نیما رو گرفته بود به حرف و سعی میکردم حواسش و از ما پرت کنه حالا نیما حواسش نبود اون خواهر عفریته اش که بود... خدایی قیافه ما سه تا خیلی ضایع بود آرشان اخم داشت من استرس داشتم آرشیدا بغض... اصلا صحنه ای بودااا... تو حال و هوای خودم بودم که صحنه رقص یهو تاریک شد و رقص نور روشن شد و موزیک تایتانیک پخش شد همه دختر و پسرا دوتایی ریختن وسط و رفتن تو حس داشتم نگاهشون میکردم که صدای نیما
بلند شد:

- آوا.. خانوم ایندفعه افتخار یه دور رقصو به بنده میدید؟؟؟؟؟

عجب پرویی بودااا اصلا از رونمیرفت. ولی نمیشد باید سرجاش مینشوندمش حداقل برای
آرامش اعصاب خودم.. قبل از اینکه آرشان حرف بزنه خیلی سریع گفتم:

- متاسفم ولی میخوام با همسرم برقصم!

از عمد روی "همسرم " تاکید کردم که یکم حد خودش و بدونه.. بعدشم دست آرشان و کشیدم و بردم سمت پیست رقص دیگه اگه حرفی میزد قطعا یه بلایی سرش میاوردم ...

رسیدیم وسط پیست سعی میکردم به آرشان نگاه نکنم .. رفتم سمتش.. دستاش و گذاشت پشت کمرم.. از گرمای دستاش یه جوری شدم با اینکه هوا سرد بود ولی اون گرم بود البته این طبیعت همه مردا بود ولی خب مال آرشان یه خورده زیادی بود.. دستام و دورگردنش حلقه کردم و زل زدم به دکمه لباسش که با شنیدن صداش نگاهم ناخداگاه اومد بالا و روی
چشماش قفل شد:

- خیلی خوشگل شدی ...

با مـــن بوددددددد؟؟؟؟؟؟ آره دیگه پس باید با کی باشه... از حرفش خر ذوق شدم بازم
در حد بنززززززز ولی به روی خودم نیاوردم و با سرتقی گفتم:

- بودم

خندید:

- خودشیفته
- حقیقته دیگه!

بازم خندید یه حسی قلقلکم میداد زیر زبون کشی کنم اگر تو شرایط عادی بود نمیپرسیدم

ولی نمیدونم چیشد که یه گفتم:

- یعنی نیستم؟؟؟
- چی؟؟؟
- خوشگل!

فقط خندید اما جواب نداد کلا حرص درار بود این بشر! اما من باید جوابم و میگرفتم برای

همین دوباره گفتم:

- جواب من این نبودا
- چی بگم؟؟؟؟
- ازت سئوال پرسیدم جواب سئوالم وبده!

زل زد تو چشام یه جوری نگاهم کرد که حالی به حالی شدم همزمان صداشم بلند شد:

- نه نیستی!

چشام و گرد شد.. چی گفتتتتتتت؟؟؟؟؟؟ گفت نیستم؟؟؟ ینی زشتمممممم؟؟؟؟

لبامو غنچه کردمو با حرص گفتم:

-خعلیییییییی بیشعووریییییییی

خندید خواستم از بغلش بیام بیرون که حلقه دستاش و محکم تر کرد با اخم گفتم:

- ولم کن

هیچی نگفت زل زدم بهش و گفتم

- گفتم ولم کن

- ولت نمیکنم پس اینقد وول نخور

با حرص نگاهش کردم و هیچی نگفتم حالا مگه این سلین دیون ول میکرد... صدای شیطونش بلند شد:

- چه زود قهر میکنی خب واقعیت و گفتم!

ته مایه خنده ای که تو صداش بود عصبیم کرد و ناخداگاه حرفیو زدم که نباید میزدم:

- ولی بقیه اینو نمیگن نمونه بارزش نیماست

تو یک صدم ثانیه چشمای شیطونش طوفانی شد و به جای خنده اخماش رفت توهم ..فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد تا حدی که چسبیدم بهش کمرم داشت له میشد ولی هیچی نگفتم

چون خودم فهمیده بودم چه گندی زدم .. صدای عصبیش کنار گوشم بلند شد:

- نیما غلط کرده با تو!

-....

جوابی ندادم.. ینی چیزی نداشتم که بگم....آهنگ که تموم شد تقریبا از بغلش پرتم کرد بیرون.. بازم خوردم کرد ولی کسی جز خودم نفهمید.. برگشتیم سر میز زمان سرو شام بود همه با اشتها میخوردن جز من حتی آرشیدا هم یکم سالاد میخورد ولی من نمیتونستم چیزی بخورم... اخمای آرشان درهم بود نگین با یه بشقاب غذا رفت سمتش و با عشوه چنگالش و که یه تیکه جوجه بهش بود گرفت جلو دهن آرشان اما آرشان با اخم دستش و پس زد اما نگین از رو نرفت اینبار چسبید به آرشان اونم چیزی نگفت انتظار داشتم مثل سر شب بهش بگه دستت و بردار ولی چیزی نگفت... بغض کردم نگاهم و دوختم به لباسم چرا همیشه باید شادی من خراب میشد چرا همیشه باید یه اتفاقی میوفتاد که لحظاتم و خراب کنه؟ چرا نگین همیشه سوهان روحم بود؟؟؟.. سرم و گرفتم بالا نباید گریه میکردم نباید... یه نفس عمیق کشیدم و یکم آب خوردم و بغضمو باهاش قورت دادم.. تو فکر بودم که یه بشقاب مملو از غذا جلوم ظاهر شد نگاهم و به صاحبش دوختم نیما بود با اون لبخند چندششش... سرم و به معنی نه تکون داد اما اون از رو نرفت چنگالش و که بهش یه تیکه کباب بود گرفت جلو دهنم.. سنگینی نگاه آرشان و حس کردم نگاهم و

بهش دوختم از گوشاش دود میزد بیرون میدونستم اگه بخورمش خونم حلاله برای همین برخلاف میلم که میخواست حرصش و دربیارم سرم و کشیدم عقب و با دستم غذا رو پس زدم نیما هم با همون لبخندش که میدونستم فقط برای در آوردن حرص آرشانه کنارم نشست چشام و بستم ولی وقتی بازش کردم ...

بدترین صحنه عمرم و دیدم نگین تو بغل آرشان بود و دستشم صورت آرشان و نوازش میکرد چشام پر اشک شد نیما داشت نگاهم میکرد ولی برام مهم نبود از جام بلند شدم و دوییدم سمت اتاقی که لباسام اونجا بود. در اتاق و باز کردم و پریدم داخل شال و پالتوم و پوشیدم که یهو در باز شد و آرشیدا اومد داخل فکر میکردم ندیده ولی انگار صحنه رو دیده بود چون اومد سمتم و بغلم کرد سرم و روی شونه اش گذاشتم و زدم زیر گریه اونم باهام گریه میکرد.. نمیدونم به خاطر همدردی با من بود یا به خاطر اینکه یه همدرد پیدا کرده بود ولی هرچی بود مهم نبود.. از بغلش اومدم بیرون و بدون اینکه بزارم حرف بزنه اشکام و پاک کردم و رفتم بیرون آرشان با دیدنم اومد سمتم و با اخم گفت:

- بریم

و رفت سمت خروجی باغ... نمیخواستم باهاش برم ولی مجبور بودم دنبالش رفتم سوار شدم و بدون اینکه نگاهش کنم سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم صدای سلین دیون پیچید تو ماشین... اعصابم خورد بود بدتر شد.. تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد تو آسانسورم ساکت بودیم .. به محض وایسادن آسانرو رفتم بیرون و رفتم داخل خونه مستقیم رفتم تو اتاقم... و بازم من و بازم هق هق خفه م و بازم صدای بسته شدن در خونه و اتاقش! اینقد گریه کردم که حالم بهم خورد.. خودم و انداختم تو دستشوئی اتاق و تمام محتویات معده ام و بالا آوردم. نگاهم و تو آینه دوختم آرایشم ریخته بود، چشام قرمز بود و رنگم سفید شده بود دستام و پر از آب کردم و صورت و دهنمو شستم و رفتم بیرون معده و گلوم میسوخت روی زمین نشستم و سرم و گذاشتم روی پام صدای رعد و برق و بارون همراه شد انگاری آسمونم دلش به حالم سوخته بود و گریه اش گرفته بود! از جام بلند شدم.. آرایشم و با شیر پاک کن پاک کردم و لباسم و در آوردم و رفتم حموم یه دوش آب سرد گرفتم..

انگار داشتم خودم و مجازات میکردم.. ولی حتی دلیلشو هم خودم نمیدونستم... از حموم اومدم بیرون شوفاژ و روشن کردم و اولین لباسی که به دستم اومد و پوشیدم.. یه پیراهن ساتن سفید که تا روی رونم بود ولی بدنم و نشون نمیداد.. با موهای خیس رفتم کنار پنجره و رو زمین نشستم و با بغض زل زدم به قطرات بارون.. چرا آرشان اذیتم میکرد.. چرا باهام اینجوری رفتار میکرد؟ مگه گناهم چی بود؟ چرا میخواست این یکسال و زهرمارم کنه چرا

میخواست از زندگی ناامیدم کنه چرا چرا چرا..... سرمو گذاشتم روی زانوهام.. اشکام شدید تر شد گند زده بودم زندگیم و تو چهارماه نابود کرده بودم.. فکر میکردم یکسال بدون غم و دارم ولی چهارماهه کارم اشکه فکر میکردم حساس شدم ولی فهمیدم حساس نشدم عاشق شدم...عاشق سنگدل ترین آدم روی زمین...عاشق کسی که همش اشکم و در میاره ..

با صدای رعد و برق از جا پریدم ترسمو اشکم همراه شده بود. لبم و گاز گرفتمو سریع یه پتو برداشتم و رفتم تو سالن و روی کاناپه نشستم پتوم و انداختم رو پاهامو تو خودم جمع شدم گریه میکردم و خودم و لعنت میکردم با صدای رعد و برق بعدی بیشتر تو خودم جمع شدم صدای در اتاق آرشان و بعدش صدای پاهاش اومد.. اومد تو سالن چشام و بستم

نمیخواستم بفهمه دارم گریه میکنم صداش بلند شد:

- چرا اومدی اینجا؟؟

جوابش و ندادم اومد سمتم روی میز نشست و زل زد بهم و با اخم گفت:

- نمیشنوی؟؟

چشامو باز کردم و نگاهمو بهش دوختم تو یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد.. رنگ همه چی گرفت.. نگرانی.. تعجب.. شرمندگی.. و پشیمونی..

صدای متعجبش بلند شد:

- داری گریه میکنی؟؟؟؟

چشام و پاک کردم و از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه یه بسته قرص مسکن

برداشتم و همه اشو خالی کردم لیوان آبو پر کردم و خواستم بخورمشون که مچ دستم و گرفت برم

گردوند سمت خودش و با اخم گفت:

- داری چیکار میکنی؟؟؟؟؟

- نمیبینی؟ دارم خودم و از این زندگی لعنتی که برام درست کردی خلاص میکنم

مشتم و باز کرد و تمام قرصا رو ریخت روی زمین و صدای دادش ساختمان و لرزوند:

- زندگی لعنتی؟؟؟ هه خودت خواستی مثل اینکه یادت رفته؟؟ خودت قبول کردی من

مجبورت نکردم ..

همزمان با حرفم اشکام ریخت:

- نه یادم نرفته درسته خودم خواستم خودم قبول کردم ولی اونروز فکر میکردم قراره یکسال یه زندگی راحت و بدون دردسر داشته باشم فکر میکردم دیگه رنگ غمم نبینم ولی اشتباه میکردم فکر میکردم قراره عین دوتا دوست باشیم ولی بازم اشتباه میکردم فکر میکردم آدمی ولی اشتباه میکردم واسه همین میخوام خودم و از این زندگی لعنتی خلاص کنم.. تو حتی تکلیفت با خودتم مشخص نیست اینقد به خودت اجازه میدی که تهمت یه آدم هرزه رو بهم میزنی اونم واسه چی فقط واسه اینکه پسرعموت ازم درخواست رقص کرد.

من حتی درخواستشم قبول نکردم ولی تو بازم بهم تهمت زدی و بعدشم رفتی با دخترعموی عزیزت رقصیدی.. سه هفته تمام واسم قیافه گرفتی با اینکه من باید اینکارو میکردم به خاطر یه حرف الکی امشب و زهرم کردی.. به من میگی هرزه بعد اون دختر عموی عزیزت که هی تو بغلته پاکه با این حال بازم گناهکار منم.. اگه امشب من به جای تو اینکارو کرده بودم اگه من تو بغل نیما بودم آسمون و زمین و یکی میکردی اما حالا چون

خودتی کسی نباید چیزی بهت بگه

..

نفس کم آوردم دستم و به کابینت گرفتم و یکم خم شدم و اون یکی دستم و بردم سمت سینه ام و سعی کردم نفس بکشم ولی این بغض لعنتی نمیذاشت سرم و بلند کردم وبهش دوختم هنوز تو شوک حرفام بود بهش پوزخند زدم و از کنارش رد شدم که دستم و گرفت و برم گردوند سمت خودش نگاه اشکیم و دوختم بهش اومد سمتم چون کنار دیوار بودم چسبیدم به دیوار دستش و کنارم گذاشت و اون یکی دستشم گذاشت زیر چونه م و سرم و آورد بالا و مجبورم کرد نگاهش کنم.. با یه لحن خاص گفت:

- همه اینا به خاطر اینه که نگین و بغل کردم؟؟؟

پوزخند زدم و گفتم:

- خیلی خودت و تحویل میگیری!

سرش و آورد جلو.. با سر انگشتش اشکام و پاک کرد و گفت:

- اگه بگم معذرت میخوام درست میشه؟؟؟؟

هیچی نگفتم نگاهم و به زمین دوختم

- معذرت میخوام

سرم و بلند کردم و با تعجب بهش نگاه کردم این الان از من معذرت خواهی کرد؟؟؟؟ واقعا؟؟؟؟؟ خب الان من باید ببخشمش؟؟ میتونم؟؟؟؟؟ سرم و انداختم پایین و جواب خودمو دادم... آره میتونم.. چون عاشقشم...چون دوستش دارم.. دیوانه وار.. تا سر حد مرگ.. دستش و از زیر چونم برداشت.. خواستم از کنارش رد شم که رعد و برق زد ..

یه لحظه به خودم لرزیدم ولی سریع رفتم سمت اتاقم.. میدونستم نمیتونم بخوابم ولی نمیخواستمم برم پیش آرشان مخصوصا الان... دستم و روی دستگیره گذاشتم مردد بودم..

که با صدای رعد برق بعدی از جام پریدم.. نمیتونستم برم تو اتاقم اینو مطمئن بودم واسه همین سریع برگشتم عقب.. جلو در اتاقش با لبخند محوی به در تکیه زده بود و داشت نگاهم میکرد نگاهم و دوختم تو چشماش و آب دهنم و قورت دادم نمیدونم تو چشام چی دید که بیصدا خندید و در اتاقش و باز کرد و عقب وایساد که یعنی

برم داخل منم با سرعت نور پریدم تو اتاقش و خودم و انداختم روی تختش.... تمام بالش و ملاحفه بوی عطر تلخش و میداد سرم و توی بالش کردم و نفس عمیق کشیدم و تمام عطرش و فرستادم داخل ریه هام به پهلو چرخیدم و لحافش و کشیدم روی خودم یکم گذشت حس کردم گوشه تخت رفت پایین چشام و روی هم فشار دادم بوی عطرش پیچید تو بینیم.. حالم بد بود بدتر شد قلبم دیوونه وار میزد.. نفسام تند شده بود.. دستامم یخ کرده بود... طاقت اینهمه نزدیکی بهش و نداشتم نمیتونستم بیتفاوت باشم مخص.صا بعد حرفی که تو آشپزخونه بهم زد.. سخت بودم بخوام جوری رفتار کنم که انگار چیز خاصی نیست.. ولی بود.. چون دوست داشتم برگردم سمتش اما غرورم نمیذاشت تو افکارم غرق بودم که بازم صدای رعد و برق اومد یه لحظه لرزیدم ولی بعدش لبخند زدم چون دستای آرشان دورم حلقه شد... منو به خودش نزدیک کرد و

سرش و گذاشت روی شونه ام و با صدای آرومی گفت:

- نترس من اینجام!.

همین حرفش واسه زیر و رو کردن دلم کافی بود ناخداگاه سرم و یکم به سمتش متمایل کردم و چشامو بستم.. منو بیشتر به خودش فشار داد و سرش و برد تو موهام.. نفسای عمیقش و صدای آرومی که نجوا گونه ازم عذرخواهی میکرد آخرین چیزی بود که قبل از اینکه خوابم ببره حس کردم!

- منو ببخش واسه تمام اذیتایی که کردمت و اشکت و در آوردم ...

×××

-نههههههههههههه!!!!!!

- آره!

- نههههههههههه!!!!

- آره

- ولی چه جوری؟؟؟؟ اصن کجا؟؟؟؟

- عزیزم خیابون! تولد آرشیدا... و عروسی خودت!

- پس چرا من نفهمیدم؟؟؟؟؟

- بس که خری!

اخم کردم:

- خر عمته... بی ادب!

خندید و گفت:

- خیله خب حالا ناراحت نشو! ولی خب دلیلش همینه دیگه چون تو سرت گرم آرشان جونت و اون دختره ی دماغو بود! راستی اسمش چی بود؟؟؟؟ الماس؟؟ گرافیت؟؟ یاقوت؟؟؟؟ -

نگین

خندید:

- آها همون!

به الناز که داشت با گوشیش حرف میزد و لبخند ژکوند میزد خیره شدم عجب موذی بود این دختر... آخه اصن بهش نمیاد اینکارا.. کدوم کارا؟. همین کارا دیگه..ا خب کدوم کارا؟ ...

بابا همین قرارای یواشکی و دزدکی حرف زدن و اینا... ولی هنوزم باورم نمیشه.. الناز و سهند؟؟؟؟؟ یعنی اینقد سرگرم بودم که متوجه رفتارای مشکوک اینا نشدم؟؟؟؟؟ لابد دیگه ...

نگاهم از الناز روی بیتا چرخید که داشت از دور به سمتمون میومد... اومد پیشمون کیفش و

پرت کرد کنار کیف من و خودشو روی چمنا ولو کرد و با غرغر گفت:

- هرچی کار سخته میدید به من!

- خیله خب حالا، اینقد غر نزن نتیجه چیشد؟؟

- هیچی بابا این الناز جز بله و خیر هیچی نمیگه

!

- خسته نباشی واقعا!

- اگه خیلی ناراحتی پاشو خودت برو یه ساعته عین اسکولا سرم و کردم تو کتاب و دارم

پشت بوته ها راه میرم آخرشم اینجوری جوابم و میدیدن!

متفکر نگاهم و به الناز دوختم و گذاشتم اون دوتا به کل کلشون برسن... یکم که گذشت الناز با گونه های گل افتاده اومد سمتمون روبه مهشید و بیتا که هنوزم داشتن بحث میکردن گفتم:

- هیس اومد!

بلافاصله ساکت شدن.. الناز اومد پیشمون و کنار من نشست خیلی معمولی رو بهش گفتم:

- با کی اینقد حرف میزدی؟؟؟؟

- با مامانم

- از کی تا حالا با مامانت حرف میزنی قرمز میشی؟؟؟؟؟

هل شد سریع دستش و برد سمت گونه هاش و گفت:

- من قرمز شدم؟؟؟؟؟ نه بابا مال سردی هواست!

- آها

نگاهم و به بیتا و مهشید دوختم .. سه تایی یه نگاه مشکوک رد و بدل کردیم که همین موقع صدای اس ام اس گوشی الناز بلند شد و همزمان نیش الناز تا کنار گوشش باز شد خیلی

ضایع معلوم بود سهنده... یکم گذشت الناز سرش و از تو گوشیش آورد بیرون و گفت:

- بچه ها من جایی کار دارم باید برم بعدا میبینمتون بابای

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهمون بده پاشد رفت نگاه متعجبم و به اون دوتا دوختم که با دهن باز داشتن به جای خالی الناز نگاه میکردن بعد چند ثانیه قیافه اشون عین اول شد

بیتا با قیافه درهم گفت:

- این چرا اینجوری کرد؟؟؟؟

شونه هام و انداختم بالا و سرم و کردم تو گوشیم داشتم باقلوا بازی میکردم که گوشیم زنگ خورد.. آرشیدا بود بعد عروسی خبری ازش نداشتم.. سریع گوشیو جواب دادم.. برخلاف

انتظارم که فکر میکردم الان صدای گریه اش میاد صدای شادش پیچید تو گوشی:

- به قول آذرجون سلام ماهم!
- سلام آرشی جون خوبی خوشی؟؟
- میسی فدات تو خوبی داداش گل من خوبه؟
- فدات ، اونم خوبه!
- میگما آوا پایه سفرهستی؟؟
- سفر؟؟ کجا؟؟ با کی؟؟؟؟
- والا جاش که هنوز مشخص نیست ولی همون قبلیایم با این تفاوت که ایندفعه نگین و نیما

رو دعوت نمیکنیم!

- بیخی آرشی بزار واسه عید!

صدای جیغش رفت هوا:

- عیدددددددد؟؟؟؟ هنوز دو ماه تا عید مونده هاااااا
- آخه من واقعا حوصله سفر ندارم
- چرا میای خوبم میای! به شوهرتم زنگ بزن بگو من میرم به بقیه بزنگم

و زرتی قطعش کرد با بد عنقی گوشیو از خودم دور کردم که چشمم به نیشای باز بیتا و مهشید افتاد از قیافه اشون معلوم بود از خداشونه بیان و فقط منتظر زنگ آرشیدان.. گرچه اینایی که من میشناختم اگه آرشیدا هم زنگ نمیزد میومدن! والا.... به دقیقه نکشید که اول گوشی مهشید و بعدش بیتا زنگ خورد این آرشیدا هم بی بی سی بود واسه خودشا! گوشیو انداختم تو کیفم و از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشینم.. با ریموت درو باز کردم و سوار شدم یکم طول کشید تا اون دوتا اومدن با

قیافه های به شدت ضایع از خوشی! مثل اینکه واقعا سفره جور شده بود.. قرار بود بریم شیراز.. از همین الان داشتم غیبتامو میشمردم ..

مهشید و بیتا که عین خیالشون نبود ولی خب من یه خورده حساس بودم فقط هم به خاطر معدل آخر ترمم.. بچه ها رو رسوندم ولی خودم نرفتم خونه دلم خرید تنهایی میخواست بدون مزاحمممم.. ماشین و تو پارکینگ پارک کردم.. کیفمو که بند بلندی داشت یه روی انداختم و دستامو تو جیب پالتوم کردم و رفتم داخل پاساژ.. از کارت خوان جلوی در پاساژ موجودی کارتم و گرفتم.. با دیدن مبلغ جفت ا بروهام پرید بالا... این آرشانم دست و دلباز شده بودااا... ولی دمش گرم اخه کیه که بدش بیاد تو حسابش میلیونی پول باشه؟ ..

نیش بازم و جمع کردم و رسید تو دستم و مچاله کردم و پرت کردم تو سطل زباله کنارم و راه افتادم سمت اولین مغازه...

×××

آی مامان کمرم... آخ آخ نابود شدم...وووییی خیر نبینی مرد... آخ.. درو با زحمت باز کردم و رفتم داخل پلاستیکا رو گذاشتم روی زمین و ولو شدم روی کاناپه.. آخ که نقص

عضو شدم! ای خیر نبینی رئیسی که کمر ممر برام نذاشتی... مردیکه یالغوز مجبورم کرد کل 18 طبقه رو با پله ها بیام بالا.. با اینکه تمام خرید من فقط لباس بود بازم نذاشت با آسانسور بیام".. خانوم دکتر حمل بار با آسانسور ممنوعه متاسفم ولی نمیتونم اجازه بدم اینهمه بارو با آسانسور ببرید بالا " عصبی بودم در حد المپیک تمام کف پام ذوق ذوق میکرد همشم به لطف این نگهبان عوضی بود.. آخه من که میدونم دردش چی بود.. پول میخواست منتها چون جرات نداشت از آرشان بگیره به من گیر میداد.. به سختی از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم.. پلاستیک خریدا رو همینجوری گذاشتم تو کمد.. جین روشن لوله ای با تیشرت مشکی پوشیدم و رفتم تو سالن خودم و روی کاناپه انداختم تا شاید درد کمرم کمتر شه... بدبختی این بود که عادت ماهانه م بودم دیگه درد کمرم صد برابر بدتر بود ... به ساعت نگاه کردم 7 بود یکساعت دیگه آرشان میومد... از جام بلند شدم ولی دستم مدام به کمرم بود یه

مسکن خوردم و رفتم سراغ فریزر بسته های سبزی رو گذاشتم بیرون بقیه مواد مورد نیاز کوکو سبزی رو آماده کردم و مشغول شدم عاشق زرشک و گردو تو کوکو سبزی بودم اصن بدون اونا کوکو سبزی نمیخوردم.. موادم و آماده کردم و مشغول سرخ کردنشون شدم... ظرفایی که کثیف کرده بودم و چیدم تو ماشین ظرفشویی یکم آشپزخونه رو تمیز کردم و روی صندلی های سرد اپُن نشستم و سرم و گذاشتم روی اپُن.. کمرم داشت دو نصف میشد.. دیگه حتی تکونم نمیتونستم بخورم... از بچگی همین بودم.. تحمل دردم زیر صفر بود.. ینی یه سرماخوردگی ساده م منو یه هفته خونه نشین میکرد حالا دردای اینجوری که دیگه پیشکش

...

با صدای چرخش کلید به خودم اومدم.. سرم و از رو اپُن برداشتم و نگاهمو به در دوختم مطمئن بودم چشام الان عین گوجه س فقط امیدوار بودم آرشان بهم گیر نده که واقعا اعصاب مصاب نداشتم... از جام بلند شدم.. آرشان اومد داخل.. بازم با دیدنش قلبم لرزید... عین همیشه اخم داشت.. سعی کردم دردم و نشون ندم نیم نگاهی بهم انداخت.. با صدای آروم سلام کردم جوابمو داد و رفت سمت اتاقش لبم و گاز گرفتم و در حالیکه سعی میکردم عین

همیشه باشم گفتم:

- تا لباساتو عوض کنی میزو میچینم!

صدایی نشنیدم.. کوکو ها رو تو یه دیس خوشگل گذاشتم و با حلقه های لیمو و سبزی و زرشک و گردو دیزاینش کردم... نون رو گذاشتم تو سبد های چوبی و میزو چیدم هیچی کم نداشت همه چی بود.. ترشی.. دوغ... نون ...سبزی.. گوجه...سس.. نگاهم و از میز گرفتم همین موقع در اتاق باز شد و آرشان اومد بیرون.. بازم بوی عطرش پیچید تو سالن.. چشام و بستم و بوی عطرش و وارد ریه هام کردم.. چشامو باز کردم.. نگاهم روی تیپش ثابت موند.. شلوار ورزشی مشکی با تیشرت سفید که روش سویشرت ست شلوارش و پوشیده بودو بیشتر از همیشه هیکلش و به نمایش گذاشته بود.. نگاهم و ازش گرفتم و پشت میز نشستم بلافاصله بعد من پشت میز، درست روبه روم نشست و شروع کرد... ولی من نمیتونستم بخورم چون اصن

نمیتونستم صاف بشینم برای همین فقط با غذام بازی میکردمو مدام لب پایینمو گاز میگرفتم تا صدای آخ و اوخم در نیاد... خواستم به پشتی صندلی تکیه بدم که بدتر شد.. سرم و انداختم پایینو چنگال و توی دستم فشار دادم که صدای آرشان بلند شد:

- خوبی؟!!

سرم و آوردم بالا و بهش نگاه کردم.. عین همیشه حرفمو از تو چشام خوند چون گفت:

- چته؟!

با صدای آرومی گفتم:

- کمرم.. درد میکنه!

- موقع عادت ماهانته؟

هعیییییییییی واییییی..... سرم و انداختم پایین.. فک کنم الان رنگ لبو شدم ...این همیشه اینقد رُکه؟؟؟؟؟؟؟ چه معمولیم میگه انگاری داره راجع به وضعیت آب و هوا حرف

میزنه!... فشار دندونام روی لبم بیشتر شد با کلی بدبختی خجالت به دروغ گفتم:

- نه!

اضافه کردم:

- 87 طبقه رو با پله و با کلی خرید اومدم بالا.. به نظرت مشکل حادیه؟ امکان قطع نخاعم هست؟؟؟

اخم کرد.. شاید زیاده روی کرده بودم.. آخه اون بیچاره که حرفی نزد.. ولی دست خودم نبود همیشه درد روی اعصابم تاثیر میذاشتو به قول بچه ها سگم میکرد ...

صدای پوزخندش بلند شد:

- لابد آسانسور به اون گندگی رو ندیدی!

کفریم کرد.. چنگالم و انداختم تو بشقابم.. چنان صدایی ایجاد کرد که خودمم تکون خوردم..

نگاه عصبی آرشان روم ثابت موند.. از جام بلند شدم و قبل از اینکه صداش بلند شه گفتم:

- نخیر دیدم خوبم دیدم.. منتها پولایی رو که تو بهشون نمیدی از من میخوان وقتیم نمیدم میشه این!

نگاهم و ازش گرفتم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که یهو دستم کشیده شد و با کمر رفتم تو دیوار.. برای یه لحظه نفسم بند اومد.. لبم و گاز گرفتم و نفسم و آزاد کردم.. کمرم

تیر کشید .. جوریکه دردش تا عمق سلولام رفت.. همزمان صدای عصبی آرشان بلند شد:

- منظورت چیه؟ درست حرف بزن منم بفهمم چی میگی!

چشامو بستم و لبم و گاز گرفتم اینقد که حس کردم سفید شد

- با توام

چشامو باز کردم و زل زدم بهش.. بازم نگاه سبز عسلیش داغونم کرد برای یه لحظه دردم و فراموش کردم و تو نگاهش غرق شدم .. حس کردم نگاه عصبیش آروم شد انگار اصلا عصبانی نبود ... جفتمون بهم زل زده بودیم.. تو نگاه هم غرق بودیم..

حس کردم داره میاد جلو.. کم شدن فاصله صورتش و به خوبی حس میکردم..

ضربان قلبم رفت بالا.. طوریکه هر لحظه امکان میدادم از سینه م بپره بیرون... فقط به اندازه دوتا انگشت صورتامون با هم فاصله داشت که وایساد.. نفسای گرمش تو صورتم بود ..همیشه از اینکه یکی تو صورتم نفس بکشه بیزار بودم اما جالبه که الان داشتم لذت میبردم... بوی عطر تلخش.. نفسای گرمش و این نزدیکی بیش از حدش داشت روانیم میکرد... چشام و بستم و بعد یه مکث کوتاه بازشون... نگاهم تو نگاهش گره خورد.. نگاهش از همیشه شفاف تر بود جوریکه

میتونستم تا ته نگاهشو بخونم ..

ولی نمیخواستم.. الان نمیخواستم... سرم و انداختم پایین... خودش و کشید عقب کلافه دستش

و تو موهاش کرد و به زمین زل زد... دوباره نگاهش و بهم دوخت و تنها یک کلمه گفت:

- کی؟؟؟

به گردنش نگاه کردموعین خودش گفتم:

- آقای رئیسی!

سرش و تکون داد و با سرعت از آشپزخونه رفت بیرون و بعدش صدای بسته شدن در تو خونه پیچید... به خودم اومدم درد کمرم بازم شروع شد... اخم کردم.. رفتم تو اتاقم به شکم

روی تخت خوابیدم تا شاید بهتر شه

...

- الو آوا؟

- بله؟

- خوابی هنوز؟؟؟ ساعت 10 صبحه هاا!

تو جام چرخیدم یکم کمرم تیر کشید ولی نه خیلی.. در حالیکه چشامو میمالیدم به ساعت

روی کنسول نگاه کردم و همزمان گفتم:

- بیدار شدم دیگه، جانم کاری داشتی آرشی؟؟

- به آرشان گفتی؟؟؟

- چیو؟

- دِ هه.. همین قضیه سفر و دیگه!

با کف دست کوبیم تو پیشونیم و گفتم:

- آخ یادم رفت به خدا

- اِ آواااااااااا؟؟؟؟؟؟

- بابا میگم یادم رفت عمدی که نکردم!

صدای ناراحتش پیچید تو گوشی:

- اون الان دیگه نمیاد!

- از کجا میدونی؟؟؟
- میشناسمش دیگه ما فردا عصر حرکت میکنیم بعد تازه بهش خبر بدیم میگه من کار دارم

عمل دارم عل دارم بل دارم نمیام!

خندیدم:

- نترس بابا راضیش میکنم!
- باشه فقط توروخدا زود
- خیله خب فعلا

گوشیو قطع کردم و شماره آرشان و گرفتم نمیدونستم بعد برخورد دیشب باید چه جوری باهاش برخورد کنم اصلا نمیدونستم برخورد اون چیه.. تو فکر بودم که صداش پیچید تو

گوشی:

- بله؟
- اِ.. سلام

یکم مکث کرد:

- علیک
- خوبی؟

به نظرم احمقانه ترین سئوال ممکن و تو اون لحظه پرسیدم ولی خب چیزی نداشتم بگم دیگه

- مرسی، نگو که زنگ زدی حالم و بپرسی!

هه هه خوشمزه.. با حرص گفتم:

- نخیر کارت داشتم
- خب میشنوم؟

مکث کردم چی بگم؟ بگم میای بری مسافرت؟ بگم آرشیدا گفته بهت بگم بعد من یادم رفته؟ تو فکر بودم که صدای کلافه اش بلند شد:

- الو.. آوا؟ اگه کاری نداری قطع کنم مریض دارم!

تند تند گفتم:

- اِ صب کن ببین آرشیدا برنامه سفر گذاشته واسه آخر هفته یعنی فردا.. بعد به من گفت بهت بگم منم یادم رفت کلیم اصرار کرده که حتما باید بریم و کار دارم و عمل دارم و اینا هم قبول نیست

سکوت کرد منم ساکت شدم بعد چند ثانیه فقط یه جمله گفت:

- بگو نمیریم من حوصله سفر ندارم!

خواستم بگم خودت بگو که قطع کرد با اخم به گوشی زل زدم و با تمام قدرتم پرتش کردم رو تخت پسره بیشعور بی ادب بی فرهنگ نفهم.... خودم و انداختم روی تخت و دوباره خوابیدم.. با صدای زنگ گوشی از جام پریدم باز یادم رفت سایلنتش کنم ا ه... با غرغر

بدون اینکه به اسم طرف نگاه کنم جواب دادم:

- الو؟

به محض شنیدن صدای خواب آلودم صدای جیغ طرف رفت هوا:

- تو هنوززززز خوابیییییییییییییی؟؟؟؟؟؟

گوشیو از خودم دور کردم و یه چشمی به اسم طرف نگاه کردم آرشیدا بود.. گوشیو چسوبندم در گوشم و با صدایی دورگه گفتم:

- ا ه چرا جیغ میزنی پرده گوشم جر خورد؟!

- چرا جیغ میزنمممممممم؟؟؟؟؟ ساعتو دیدی اصن؟؟؟؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم 5 بعد از ظهر بود اوففففففف چقد خوابیده بودم!

صدای آرشیدا دوباره بلند شد:

- الو آواااا؟!

- اینجام ، همچین جیغ زدی گفتم چه خبره خب ساعت پنجه که پنجه به من چه؟

- وای خدا از دست این دختر! اصن بگو ببینم به آرشان گفتی؟

با یاد آوریش اخمام رفت توهم:

- آره گفت نمیاد یعنی نمیایم!

- چیییییییییییییییییییییییییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- ا ه آرشی اینقد جیغ نزن سردرد شدم!

- چه جوری جیغ نزنم یعنی نتونستی راضیش کنی؟؟؟ من موندم پس چه جوری زنش شدی!

هه خبر نداری عزیزم به زور ...

- آخه این داداش تو اخلاق داره که من بتونم راضیش کنم؟؟

- اوففففف نخواستیم بابا کار خودمه! کاری نداری فعلا؟

- نه برو بای

گوشیو قطع کردم و با اخم زل زدم بهش نمیدونم چرا هرچی جیغ جیغو بی اعصابه افتاده دور من! غلت زدم و صورتم و تو بالش قایم کردم از خواب زیاد بدن درد شده بودم.. از جام بلند شدم و یه راست رفتم داخل حموم.. خداروشکر درد کمرم بهتر شده بود و زیاد اذیتم نمیکرد... یک ساعت فیکس اونجا بودم وقتی حسابی خودم و سابیدم اومدم بیرون.. بلیز شلوار بنفش ستی پوشیدم موهام و با سشوار خشک کردم و ریختم دورم یه تل ساتن بنفشم زدم با کشفای عروسکی مشکی بنفشم... یکی از جزوه هام و برداشتم و رفتم بیرون یکم از کوکو سبزی دیشب مونده بود خوردمش.. با کنترل استریو رو روشن کردم و صداش و بلند

کردم همونجوریم مشغول درست کردن خورشت کرفس شدم:

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیـــــه....

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دستو بگیره و بهت بگه موندش کنار تو مسلمه

حس خوبیـــــه

....

توهمین لحظه که دلگیرم ازت ازهمیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو به من نبود فکرعاشقی نمیزد به سرم

به من انگیزه زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی
به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بیقرارمی الکی...

یکم درس میخوندم یکم با اهنگ زمزمه میکردم یکمم آشپزی میکردم
...

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس خوبیـــــه...
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب مصممه
دستت و بگیره و بهت بگه موندش کنار تو مسلمه
اون تو بودیی که همیشه با نگاهش لحظه های منوعاشقونه کرد
این منم که تو تموم لحظه ها واسه عاشقی تورو بهونه کرد
هرگز اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد
من پرُ از نیاز با تو بودنم مگه میشه قلب من تورونخواد
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس خوبیـــــه...
حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب مصممه
دستت و بگیره و بهت بگه موندش کنار تو مسلمه

تند تند کارامو انجام میدادم البته کل آشپزخونه روهم به گند کشیده بودم.. به ساعت نگاه کردم 30:7 یه هعیییییییی بلند گفتم و سرعتم و بیشتر کردم حوصله پوزخند آرشان و موقع دیدن آشپزخونه نداشتم.. برنجم و سریع دم کردم و زیر خورشتم و کم کردم تا جا بیوفته تند تند تمام ظرفای کثیفو چپوندم تو ماشین ظرفشویی و روشن کردم بعدشم افتادم به جون کابینتا... آشغالا روجارو کردم.. راس 8 کارم تموم شد.. حالا دیگه آشپزخونه عین دسته گل بود.. درو پنجره ها رو باز کردم تا بوی غذا بره بیرون استریو رو خاموش کردم و مشغول درست کردن سالاد فصل شدم

همونجوریم نگاهم روی جزوه م بود.. اگه تو خونه خودمون بودم قطعا مامان دعوام میکرد ولی خداروشکر نبود.. به لطف پیشبند لباسام بوی غذا نگرفته بود وگرنه زحمت اونم میوفتاد سرم با این حال برای اطمینان اسپریم و رو خودم خالی کردم... سالاد و گذاشتم تو یخچال ترشی و ماست و کشیدمو آماده گذاشتم تو همون یخچال ..

روی اپُن نشستم و جزوه مو بغل کردم و شروع به خوندن کردم.. تو درس غرق بودم که صدای چرخش کلید اومد.. چشامو بسته بودم و داشتم تند تند یه متنو تکرار میکردم میدونستم اگه یه کلمه فقط یه کلمه حرف بزنم تمام زحمتم به باد میره آخه از بچگی عادتم بود وقتی داشتم یه چیزیو مرور میکردم اگه یکی وسطش پارازیت میانداخت یا خودم حرف میزدم باید از اول میخوندم حتی اگه یه فصل کامل بود.. دیوونه بودم دیگه... از بوی عطرش و صدای بسته شدن در حضورش و حس کردم با این حال تمرکزم و بهم نزدم و تند تند ادامه ی جملم و گفتم... اونم اصلا به روی خودش نیاورد و رفت اتاقش بعد تموم شدن متن یه نفس راحت کشیدم و چشامو باز کردم خونه عین یخچال شده بود همه پنجره ها رو بستم و شوفاژ و زیاد کردم بعدشم رفتم سراغ میز همونجوریکه جزوه م و مرور میکردم میز و هم میچیدم.. یک میزی چیدم که بیا و ببین.. اصن آدم از دیدنش دیوونه میشد.. عطر و بوی غذامم بدترش کرده بود به میز نگاه کردم فقط آب کم بود.. همینجئوریکه آخرین جمله های جزوه مو تکرار میکردم رفتم سمت یخچال. بطری آبو برداشتمو در یخچال و بستم که یهو با دیدن آرشان پشت یه جیغ فرا بنفش کشیدم و شیشه آب از دستم ول شد صدای جیغم تو صدای شکست شیشه آب گم شد.. دستم و روی قلبم گذاشتم و چشامو بستم ولی سریع چشامو باز

کردم و با حرص گفتم:

- این چه طرز ورودە؟؟؟ سکته کردم!

با همون پوزخند حرص درارش دستاش و کرد تو جیبش و گفت:

- اگه تو دست و پا چلفتی به من ربطی نداره!

لبامو روی هم فشار دادمو گفتم:

- من موندم کی به تو تخصص داده؟ نمیدونی وقتی یکی حواسش نیست نباید یهویی عین
چنار جلو سبزشی؟
تو یک ثانیه چشمای آرومش طوفانی شد... آخیششششششش جیگرم حال اومد.. با لبخند ا بروهام و براش انداختم بالا و قبل از اینکه دادش شیش ستون بدنم و بلرزونه جیم زدم سمت کابینت... اونم بدون حرف رفت نشست پشت میز و مشغول شد جدیدا زیاد کوتاه میومد اینم منو جری تر میکرد میگین چرا؟ چون شنیدین میگن جواب ابلهان خاموشی ست؟؟ به خاطر همون یه جورایی حرصم میگیره.. البته خدایش از اولشم زیاد باهام بحث نمیکرد فقط حرصم و در میاورد.. خورده شیشه ها رو جمع کردم و پارکتا رو خشک کردم بعدشم نشستم سر میز شاممون تو سکوت صرف شد... بعدشم آرشان رفت لم داد جلو تی وی و من موندم دست تنها با یه عالمه ظرف.. با غرغر) البته آروم(میزو جمع کردمو ظرفا رو با دست شستم و بعدش یه قهوه مامان درست کردم از اونجاییکه تنهایی خوردن بهم نمیچسبید دوتا فنجون ریختم و رفتم تو سالن فنجون قهوه اش و جلوش رو میز گذاشتم و خودمم کنارش نشستم جزوه م و بغل کردمو دوباره شروع کردم به خوندن منتها بدون صدا.. نیم ساعتی خوندم ولی دیگه نتونستم ادامه بدم.. جزوه ام و انداختم اونور وچشامو بستم.. بوی عطرش نمیذاشت تمرکز کنم... خیلی سعی کردم ولی نشد... زانوهام و بغل کردم و به بخار قهوه ام زل زدم که صدای زنگ تلفنم بلند شد همزمانم نفسم حبس شد.. یهو به خودم اومدمو
شیرجه زدم سمت گوشیم و سریع جوابش دادم:

- بله؟
- سلاممم عجقم خوبی خوشی؟؟؟؟
آخ که بیتا مگه دستم بهت نرسه..جفت چشاتو در میارم!
- علیک مرسی تو خوبی؟
-عالیمممممم، خب چه خبر چیکار میکنی؟
- بیتا کارت و بگو

- من؟؟؟؟ کی گفته من کاری دارم؟؟؟؟ ن بابا فقط زنگ زده بودم حالت و بپرسم همین!

ارواح شیکمت من تورو میشناسم

- خیله خب حالت و پرسیدی خدافظ!

سریع گوشیو قطع کردم و برگشتم سمت آرشان از قیافه اش مشخص بود خیلی داره سعی

میکنه نخنده ولی موفق نبود با دلخوری گفتم:

- بخند تا خفه نشدی!

شلیک خنده اش رفت هوا چنان قهقهه میزد که انگار چند ساله نخدیده ولی خنده شم ناز بود اینقدر که محوش شدم ولی سریع به خودم اومدم.. رفتم سمتش و خودم و روی کاناپه ولو کردم قهوه یخ کردم و برداشتم و یه نفس سر کشیدم.. برگشتم سمت آرشان هنوزم داشت میخندید ولی شدتش کم شده بود وقتی نگاهم و دید خنده اش بیشتر شد آخ که وقتی میخندید آدم دوست داشت بپره ماچش کنه بس که ناز میشد...ولی خودم و کنترل کردم و عین بچه

آدم نشستم وقتی حسابی خندید رو بهم گفت:

- واسه همین همیشه سایلنته؟؟؟

بدون حرف سرم و تکون دادم دوباره صدای خنده اش رفت هوا اگه در و پنجره ها عایق نبود حتما تا الان داد همسایه ها در اومده بود! دیگه رو نروم بود با اخم زل زدم بهش شاید بس کنه

...

- اینو من نذاشتم کار مهشید و بیتاس!

لبش و گاز گرفت تا دوباره صدای خنده اش بلند نشه با ناراحتی ادامه دادم:

- خودم و کشتم نتونستم عوضش کنم از طرفیم نمیخوام برم موبایل فروشی!

- ولی خدایی خوبه ها!

بعدش هرهر زد زیر خنده با اخم کوسن و پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتش از جا بلند

شدم و همینجوریکه میرفتم سمت اتاقم گفتم:

- بی مزه!

خواستم از جلوش رد شم که دستم و کشید و پرت شدم تو بغلش... موهام پخش شدن تو صورتش.. سرم و کشیدم عقب نگاهم تو نگاهش گره خورد.. دیگه نمی خندید.. نگاهش از روی چشام رفت پایین تر روی تک تک اجزای صورتم چرخید و سرانجام روی لبام متوقف شد... آب دهنم و قورت دادم عقلم میگفت پاشم ولی یه چیزی مانعم بود که نمیذاشت... یه حس عجیب... نمیدونم چی بود... ولی حس خوبی بود... حرکت دستش و روی کمرم حس میکردم میدونستم کاری نمیکنه واسه همین بود بهش اعتماد داشتم .. نگاهش رفت سمت چشام تو چشمای هم زل زده بودیم ارتباط چشمیمون یه لحظه قطع نمیشد ایندفعه من داشتم بی جنبه بازی در میاوردم.. قلبم دیونه وار به قفسه سینه م میکوبید.. دمای بدنم بالا رفته بود و گرمم شده بود... حس کردم فاصله صورتش داره باهام کم میشه و حسمم درست بود همزمان با صورتش دستش اومد بالا با انگشت شصتش گونه م و نوازش کرد ناخداگاه چشامو بستم و سرم و به سمت دستش متمایل کردم... دستش رفت پایین تر.. سمت چونه م و روی لبم توقف کرد.. چشامو دوباره باز کردم نگاهم تو نگاهش گره خورد نگاهش یه جوری بود یه جور خاص یه چیزی تو نگاهش بود که درکش نمیکردم... با سر انگشت داشت لبم و ناز میکرد... سرش و بهم نزدیک کرد اینقد که فقط اندازه یه بند انگش فاصله داشتیم با این حال بازم نگاهامون بهم بود.. ناخداگاه چشام بسته شد که یهو... صدای زنگ تلفن بلند شد.. چشامو باز کردم آرشان دستش و از رو لبم برداشت.. حلقه دستاش دورم شل تر شد خودم و کشید عقب و از رو پاش بلند شدم درحالیکه لبم و گاز میگرفتم رفتم سمت تلفن و با هزار زحمت جواب دادم:

- بله؟

- ا ه چرا گوشیو قطع کردی خیر سرم داشتم حرف میزدم!

بر خرمگس معرکه لعنت! پشتم به آرشان بود.. با صدای آرومی گفتم:

- آخه میدونستم میخوای چی بگی دیگه!

- اِ اگه راست میگی بگو!
- ماشینمو..

بقیه جمله م با صدای بسته شدن در اتاق ناتمام موند.. ناخداگاه برگشتم عقب.. نبود، فقط کتابی که داشت میخوند رو میز بود چشامو بستم و لبامو روی هم فشار دادم صدای جیغ بیتا

بلند شد:

- الووو آواااااا؟؟؟؟؟ با تواماااااااا کجا رفتیییییییی؟؟؟؟

چشامو باز کردم و گفتم:

- باشه فردا بهت میدمش!

و قطع کردم، گوشیو سر جاش گذاشتم و به ا پُن تکیه دادم یعنی اگه بیتا زنگ نمیزد منو

میبوسید؟؟؟؟ ا ه... تکیه امو از دیوار گرفتم و رفتم سمت کاناپه جزوه م و برداشتم نگاهم رو اسم کتابش ثابت موند همش انگلیسی بود از عکس روی جلدش مشخص بود راجع به مغزه آخه شکل جمجمه بود.. نگاهم و از کتاب گرفتمو رفتم سمت اتاق خودم دستم و روی دستگیره گذاشتم ولی بازش نکردم با یکم مکث برگشتم عقب و به در بسته اتاقش زل زدم ..

نفسم و دادم بیرون و رفتم داخل اتاقم...

×××

با خسته نباشید رضایی همه یه نفس راحت کشیدن بس که کلاس مسخره ای داشت! کیف اسپرتم و که بند بلندی داشت برداشتم وسایلم و توش گذاشتم و یه وری انداختمش و از کلاس رفتم بیرون پشت سرم بیتا و مهشید عین اردک راه افتادن هرکدومشونم یه چیزی میگفت ولی من ساکت بودم.. دوست داشتم منم به این سفر برم ولی آرشان گفته بود نه منم باید قبول میکرد توفیق اجباری بود دیگه! مستقیم رفتم تو محوطه.. بدون اینکه به غرای بیتا و مهشید توجه کنم سوئیچ ماشینم و پرت کردم تو بغل بیتا و رفتم سمت در خروجی دانشگاه ..

میتونستم قیافه های متعجبشون و تجسم کنم که داشتن با علامت سئوال رفتنم و نگاه میکردن... ناخداگاه لبخند زدم و راه افتادم سمت پیاده رو که یهو رعد و برق زد و بارون گرفت... چنان شدتیم داشت که نگو کلاه پالتو چرمم و سرم کرد دستام و تو جیبام کردم و عین بقیه تند تند راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس! ولی از اونجاییکه خیلی خوش شانسم اتوبوس نبود بقیه هم انگار غیب شده باشن تو چند ثانیه خیابون خلوت شد بازم تاریخ داشت تکرار میشد بازم اتفاقات اون شب لعنتی داشت تکرار میشد... با صدای رعد و برق به خودم لرزیدم رو صندلی های ایستگاه نشستم بازم بغض کردم.. با صدای رعد و برق دومی بغضم شکست از جام بلند شدم و با دو تو پیاده رو راه افتادم صدای رعد و برق یک ثانیه هم قطع نمیشد حتی زمانیکه رعد و برق نمیزد هم آسمون روشن میشد... لرزش گوشیم و تو جیبم حس میکردم سریع درش آوردم تو یه لحظه صفحه اش خیس شد باز خداروشکر ضد آب بود صفحه اش و با آستینم پاک کردم اسم آرشان روش بالا پایین میرفت... دایره سبز رنگ و کشیدم و گوشیو گذاشتم کنار گوشم و با صدای لرزونی گفتم:

- الو؟

صدای نگرانش بلند شد:

- کجایی؟

- خیابون ..

- با ماشینی دیگه؟

- نه.. ماشینم دست بچه هاست!

چنان دادی کشید که چهار ستون بدنم لرزید:

- چیییییی؟؟؟؟ دست دوستاته پس تو

...

- پیاده م خط 11 نبود!

همین موقع رعد و برق زد صدای جیغم تو صدای آرشان گم شد دیگه کنترلی روی حرفام

نداشتم تند تند همین جوریکه میدوییدم گفتم:

- وای آرشان توروخدا بیا من از رعد و برق میترسم!

اصن نفهمیدم چی گفت فقط صدای بوق متمدد گوشی رو متوجه شدم.. صدای جیغ لاستیک

ماشینی از پشت سرم اومد برگشتم با دیدن سرنشیناش سرعت قدمام بیشتر شد چنان میدوییدم انگار دو ماراتونه!.. دیگه جز صدای باد و بارون و رعد و برق هیچی نمیشنیدم اینقد دوییدم که نفسم گرفت یه گوشه وایسادم و دستم و گذاشتم رو قفسه سینه م برگشتم عقب خداروشکر کسی دنبالم نبود به دور و برم نگاه کردم بازم کسی نبود همونجا وایسادم فقط دعا میکردم آرشان زودتر برسه دیگه حتی نفس دوییدنم نداشتم.. با دیدن فراری قرمز رنگش از دور نفس راحتی کشیدیم و دوییدم سمتش جلو پام ترمز کرد سریع درو باز کردم و سوار شدم ...

صدای عصبیش تو ماشین پیچید:

- چرا ماشینت و دادی دست دوستات مگه هوا رو ندیدی؟؟؟؟

اون داد و بیداد میکرد ولی من سکوت کرده بودم انگاری خودمم میدونستم مستحق این دعوام... حتی تصور اینکه اگه نمیومد چی میشد هم تنم و میلرزوند.. چشامو بستم و سعی

کردم به چیزی فکر نکنم اونم وقتی حالم و دید ساکت شد! جلوی آپارتمان وایساد ولی ماشین و نزد تو پارکینگ برگشتم سمتش و با تردید گفتم:

- خونه نمیای؟؟!!

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

- نه مطب مریض دارم!

با ترس گفتم:

- یعنی تنها برم؟

نگاه کلافه شو بهم دوخت.. خودم جوابمو گرفتم.. نگاه نا امیدم و ازش گرفتم و دستم و بردم سمت دستگیره، خواستم پیاده شم که صدام کرد:

- آوا؟

برگشتم سمتش:

- میخوای ببرمت خونه آذرجون اینا؟

سرم و به معنی نه تکون دادم در و باز کردم و پیاده شدم که بازم صدام زد.. نگاهم و از

شیشه که یکم پایین بود بهش دوختم که با لبخند محوی گفت:

- زود میام!

سرم و تکون دادم و قبل از اینکه دوباره رعد و برق بزنه پریدم داخل آپارتمان با دیدن آقای رئیسی نگهبان ساختمون اخمام رفت توهم هنوزم خاطره اون روز و یادمه! اما انگاری اونم دل خوشی از من نداشت چون با اخم روشو ازم گرفت.. بیتوجه بهش رفتم سمت آسانسور و سوار شدم کلید طبقه هیجده رو فشار دادم و به قیافه آب کشیده خودم تو آینه زل زدم با یاد

آوری حرفای آرشان اخم و لبخند باهم رو صورتم نشست.. با باز شدن در آسانسور به خودم اومدم سری پریدم بیرون و رفتم داخل خونه تمام چراغا رو روشن کردم لباسام و با لباس گرم عوض کردم. پرده ها رو کشیدم در و پنجره ها رو هم قفل کردمو یه لیوان شیر واسه خودم گرم کردم ونشستم جلو تی وی و روشنش کردم.. صداش و تا ته کردم اینقدری که صدای رعد و برق و نشنوم. پتو مسافرتیم و دورم پیچیدم.. با اینکه نگاهم به تی وی بود ولی همه حواسم دنبال بارون و رعدو برق بود... حدودا یک ساعت بعدش آرشان اومد اینقد از دیدنش ذوق زده شدم که نگووو ولی بروز ندادم رفت اتاقش تا لباسش و عوض کنه به تی وی زل زدم و نیشم و باز کردم دیگه از رعد و برقم نمیترسیدم با صدای زنگ گوشیم دومتر پریدم هوا سریع شیرجه زدم سمتش و جواب دادم:

- بله؟

- دیدیییییییی بالاخرههههه شوهرررررتتتتتت و راضیییییییی کردمممممم؟؟؟؟

- علیک سلام

خندید:

- اِ.. سلام! خوبی؟

- فدات تو خوبی؟؟؟؟
- عالیمممممم
- بعله از جیغاتون مشخص بود!
- اونکه روغن داغش بود!
- خب این روغن داغ واسه چی بود حالا؟
- آرشان و راضی کردم شماهم میاین اصفهان!
- شوخی میکنی؟؟؟؟
- نه به خدا باورنداری از خودش بپرس!
- واییییییییی دیوونتمممم دختررررررر!!!!!
- فدات ،راستی ما 5 راه میوفتیم 4 میایم درخونه شما آماده باشین!
- اوکی
- خب من برم که کلی کار دارم کاری باری؟؟
- نه قربوست
- بابای

گوشیو قطع کردم و با ذوق به ساعت نگاه کردم 2 بود یعنی در کل 2 ساعت وقت داشتیم از اونجاییکه معده م داشت بندری میرفت تصمیم گرفتم اول یه غذای توپ واسه خودم و اون کوه غرور درست کنم بعدشم برم حاضر شم.... تند تند مواد ته چین بادمجون و آماده کردم و مشغول شدم سر نیم ساعت کارم تموم شد تا ته چینم دم بکشه سالاد درست کردم و میزو چیدم آرشان هنوز تو اتاقش بود زیر ته چین و خاموش کردم و گذاشتم یکم سرد شه بعدش خیلی خوشگل توی دیس برش گردوندم و گذاشتمش رو میز یه قیافه وسوسه کننده ای داشت که نگووووووو!.. بعد از اینکه کلی قربون صدقه خوودم و دستپختم رفتم، رفتم سمت اتاق آرشان.. دو تا تقه به در زدم و درو باز کردم کلا عادت نداشتم منتظر جواب باشم اون دوتا تقه هم الکی بود.. سرمو از بین در بردم داخل و یه دور کل اتاقش و از نظر گذروندم ولی نبود یهو در کمد بسته شد و آرشان از پشت در اومد بیرون با دیدنش کل 23 سال زندگیم و فراموش کردم...از قیافه ش معلوم بود تازه از حموم اومده چون موهای خیسش

نامرتب تو پیشونیش ریخته بود.. نیم تنه ش که کلا لخت بود عین همیشه ..جدا از اون فقط یه حوله سرمه ای دورش بود.. اصن یه لحظه حالی به حالی شدم آب دهنم و قورت دادم خدایا باور کن این یکسال من یه بلایی سر این نیارم معجزه اس... لبم و گاز گرفتم و خودمو جمع و جور کردم نگاهم تو چشمای خندونش که داشت داد میزد متوجه ضایع بازیم شده دوختم و

گفتم:

- امممممم.. چیزه... ناهار حاضره زود بیا!

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم اومدم بیرون و درو بستم یکم از اتاقش فصله گرفتم دستم و روی قلبم گذاشتم ضربانش دیوونه کننده بود زیر لب آروم گفتم: بسه دیوونه این کارا چیه ..

مگه بار اولته که اینجوری لخت دیده می بینیش؟.. اون که عادتشه.. توهم که عادت داری ...

ولی خودمم میدونستم الکیه.. آخه کی میتونه چینین هیکلی رو ببینه و معمولی باشههههههههه؟؟؟؟؟ خب طبیعیه آدم حالی به حالی بشه دیگه.... سرم و تکون دادم کم کم داشتم خنگ میشدماااا.. رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم با دیدن ته دیگم دوباره نیشم باز شد صدای باز و بسته شدن در اتاق آرشان اومد با هر قدمش ضربان قلبم دوباره شدت میگرفت چشامو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم با حس حضورش بالای سرم چشامو باز کردم.. از کنارم رد شد و روبه روم روی صدلی نشست متفکر به بشقاب جلوم زل زدم یه خورده فقط یه خورده خجالت میکشیدم آخه چرا اونجوری ضایع نگاهش کردم؟؟؟؟ اِی خاک بر ملاج من!

- چرا نمیخوری؟؟

- هان؟؟!

لبش و گاز گرفت تا نخنده ولی چشماش میخندید به ته چین اشاره کرد و گفت:

- میگم چرا نمیخوری؟

- چرا چرا میخورم!

یه تیکه ازش برش زدم و گذاشتم تو بشقابم که صدای خندونش بلند شد:

- میگم نکنه توش سمی چیزی ریختی؟؟ که خودت نمیخوری؟

با حرص گفتم:

- چقده تو باهوشی از کجا فهمیدی؟؟

خندید از اون خنده هایی که دل آدم واسش غش میرفت:

- منم دیگه!

اولین قاشقم و خوردم.. اومممم فوق العاده بود... لقمه م و قورت دادم و همینجوریکه نگاهش

میکردم گفتم:

- من واسه کشتن تو به سم نیاز دارم!

یکم دلستر خورد و گفت:

- نه بابا؟؟

- آره بابا!

- مثلا چه جوری؟؟

خندیدم و گفتم:

- تسخیرت میکنم!

ایندفعه اون خندید ولی بیصدا:

- نگفتی بودی جاودگری هم بلدی؟

- همه چیو که نباید گفت!

- نمیتونی!

- که تسخیرت کنم؟؟

- آره

- شرط میبندی؟؟

- سر هرچی که بگی!

یکم فکر کردم و گفتم:

- امممم... سر ماشین و خونه ت!

بازم خندید

- باشه ولی اگه من بردم چی؟؟
- هر کاری بگی میکنم!
- هر کاری؟؟؟

به قیافه ی موذیش نگاه کردم و گفتم:

- هر کاری!

سرش و تکون داد و یکم آب خورد و از سر میز بلند شد همونجویکه میرفت بیرون گفت:

- بچه ها 4 اینجان تا اونموقع آماده باش!

سریع به ساعت نگاه کردم یه ربع به سه سریع ناهارم و خوردم و میزو و جمع کردم ظرفا رو چیدم تو ماشین ظرفشویی و یکم آشپزخونه رو تمیز کردم بعدش شیرجه زدم تو اتاقم ساک چرخدار قرمز بزرگم و از زیر تخت کشیدم بیرون و زیپش و باز کردم و هرچی که فکر کردم نیازم بشه رو برداشتم.. وقتی مطمئن شدم همه چی برداشتم رفتم حموم، حسابی به خودم رسیدم از حموم اومدم بیرون و رفتم رساغ میز آرایشم.. ا بروهام و تمیز کردم اما زحمت صورتم وگذاشتم گردن بیتا خداروشکر موهام بور بودن برا همین زیاد ضایع نبود ... موهام و با اتو مو شلاقی اتو کردم و بالا بستم بدون اینکه حتی یه تار مو بریزم تو صورتم.. یه آرایش نانازم کردم و رفتم سراغ کمد، جین لوله ای مایل به راسته مشکیم و با یه تیشرت مشکی پوشیدم اول شال مشکیم و پوشیدم بعدش پالتو قرمز کوتاهم و پوشیدم + شال گردن مشکی و یه کلاه اسپرت قرمز که مدلش کج بود. کیف مشکی چرم کوچیکم و هم یه وری انداختم و فقط گوشی و هندزفری و یه دونه رژ و شیشه عطر و بسته آدامسم و توش گذاشتم بقیه وسایل مورد نیاز تو ساک بود.. ساعت اسپرت مشکیم و پوشیدم با ادکلنم دوش گرفتم یه دونه آدامس تریدنت توت فرنگیم انداختم بالا و وقتی از تیپ و قیافه م مطمئن شدم یه بوس رو آینه واسه خودم گذاشتم و رفتم بیرون ساکم و جلوی در گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه از تو کابینت مورد علاقه م تنقلات بین راهم و برداشتم + یه بطری آب همین

موقع آرشان از اتاقش اومد بیرون.. شلوار کتون سورمه ای با بلیز آبی تیره و کت سورمه ای اسپرت که جنس اونم کتون بود پوشیده بود یه شالگردن مشکی خوشگلم دور گردنش بود + کالجی مشکی و ساعت اسپرت مشکی. گوشی ال جی 4 هم دستش بود تمام دید زدنم دو ثانیه بود بعداً سر فرصت نگاهش میکردم ولی الان زیر نگاه تیز بینش ضایع بود! ولی بد جیگری شده بودا) بچه ها ببخشید اینا پیاز داغ رمانه امیدوارم عصبانی نشده باشید(ولی از رو نگاه خیره اش به خودم فهمیدم فقط من محو اون نبودم لبم و از داخل گاز گرفتم که نیشم باز نشه ولی اون خود دار تراز من بود سریع نگاهش و ازم گرفت و بدون حرف ساکم و برداشت و رفت بیرون منم پشت سرش تمام شیرای گاز و بستم در و پنجره ها رو هم چک کردم و بعد برداشتن کلید و خاموش کردن چراغا رفتم بیرون... آقای رئیسی هی دور و بر

آرشان می پلکید و شیرین زبونی میکرد حالا میفهمیدم چرا اونجوری با اخم نگاه مکیرد لابد آرشان یه چیزی بهش گفته بود... رفتم سمتشون آرشان داشت ساکم و میذاشت تو ماشین

رئیسی با دیدن من اخماش رفت توهم ولی سریع بازشون کرد با لحن چاپلوسانه ای گفت:

- سلام خانوم دکتر خوب هستید؟؟
- سلام ممنون، شما خوب هستید؟؟؟
- شما رو که میبینم خوبم!

آره تو راست میگی ..هرکی ندونه من که میدونم چقد به خونم تشنه ای.. لبم و گاز گرفتم تا

سوتی موتی ندم آرشان با اخم اومد سمتم و گفت:

- آرشیدا اس داد بریم بیرون شهر.. سوار شو!

سرم و تکون دادم یه خدافظی زیر لبی به رئیسی گفتم و سوار شدم بعد من آرشانم سوار شد و راه افتاد بازم طبق معمول اخمو بود.. دوستش داشتم، با همه ی کاراش با همه ی اخم و غرورش ولی دوست نداشتم ببینم به بقیه زور میگه.. البته شاید هم

نمیگفت ولی حرکات رئیسی اینو نشون میداد .. ناخداگاه چند دقیقه بدون حرف بهش زل زده بودم برگشت سمتم و گفت:

- چیزی شده؟؟

به سختی لبم و باز کردم و گفتم:

- تو.. تو به آقای رئیسی چیزی گفتی؟؟ منظورم همون روزیه که گفتم مجبورم کرده هیجده

طبقه رو با پله بیام بالا!

اخم کرد:

- نه!

- پس.. چرا اونجوری نگاهم میکرد؟؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- اونی که فکر میکنی نیست!

- مگه میدونی من چی فکر میکنم؟

برگشت سمتم و با همون اخمش گفت:

- هر قدر بد باشم دیگه احترام بزرگتر کوچیکتر حالیمه.. من حرف بدی بهش نزدم در واقع

اصلا باهاش حرف نزدم خودش اومد همه چیو بهم گفت و کلی هم معذرت خواهی کرد!

با تعجب چشامو گرد کردم و گفتم:

- معذرت خواهی کرد؟

لبخند محوی زد و نگاهش و به روبه رو دوخت:

- من هر ماه بهش ماهیانه میدم ولی انگار از مبلغش راضی نبوده که اونجوری کرده منم

هیچی بهش نگفتم فقط مبلغی رو که میخواستو ازش پرسیدم!

دهنم قد غارعلیصدر باز مونده بود... اصن فکرش و نمیکردم آرشان مغرورهم از این کارا بلد باشه! وقتی اینا رو شنیدم احترامم بهش بیشتر شد تو دلم عروسی بود که بیا و ببین ..

خیلی خوشحال بودم که اونی که فکر میکردم راست نبوده.. دهنم و بستم و نگاهم و به روبه رو دوختم آخ که اگه میشد میپریدم ماچش میکرد این مرد واقعا واقعا فوق العاده بوددددد ...

سر ساعت 30:4 رسیدیم پیش بقیه غیر از ما سه تا ماشین دیگه بود.. یکیش مال هامین بود یکیش مال سهند بود یکیشم ماشین خودم... از ماشین پیاده شدم همه بودن.. هامین و

نیلوفر..دوستام.. آرشیدا..سهند .. سینا.. با همشون سلام احوال پرسی کردیم و بعد یکم حرف زدن همه سوار ماشیناشون شدن و راه افتادیم... عین اوندفعه دوستام و آرشیدا با ماشین من بودن.. سهند و سینا با ماشین سهند و هامین و نیلوفرم با هم... بیشتر از هر چیز از نبود نیما و نگین خوشحال بودم نمیخواستم بازم سفرم زهرم شه...یکم که گذشت حوصله م سر رفت این آرشانم که عین همیشه ساکت بود دستم و بردم سمت ظبط و روشنش کردم یه

چیپس فلفلی برداشتم و باز کردم گرفتمش سمت آرشان و گفتم:

- میخوری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نه

پشت چشمی براش نازک کردم و زیر لبی گفتم:

- میخواستی هم نمیدادمت!

فکر کنم شنید چون حس کردم لبخند زد البته فقط حس بود چون آرنجش لب شیشه بود و دستش جلوی دهنش بود زیاد واضح نمیدیدم ولی حس شیشم بهم گفت لبخند زد! بیتوجه بهش افتادم به جون چیپسم یه حالی میداد که نگو....بقیه راهو خوابیدم چون نافرم خوابم میومد وقتی بیدار شدم نزدیک شیراز بودیم قیافه و تو

آینه درست کردم و به آرشان اخمو نیم نگاهی انداختم عین همیشه عنق! .. نمیدونم چرا اینقد اخموئه انگار سهم باباش و خوردن ...

نگاهم و به جلوم دوختم همین موقع ماشین مهشید اینا از کنارمون رد شد راننده بیتا بود بقیه شونم بدون بلا استثنا خواب بودن یهو یه فکر شیطانی تو ذهنم جرقه زد نیشم و باز کردم و

گوشیم و از توکیفم برداشم و چرخیدم سمت آرشان:

- میشه یه دیقه گوشیتو بدی؟؟؟

برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد مظلومانه زل زدم بهش که لبخند محوی زد و گوشیشو از جیبش در آورد و گرفت سمتم.. با ذوق گوشیشو گرفتم از بس رمزش و جلوم زده بود حفظش بودم.. رمزش و زدم و تند تند شماره الناز و گرفتم از گوشی خودمم شماره مهشید و گرفتم و همزمان در حال تماسشون کردم از شانس خوبم همون موقع آرشان رفت تو سبقت و دقیقا افتادیم کنارشون چهار چشمی به ماشینشون زل زدم تو یه ثانیه انگاری سوسک افتاده باشه به جونشون از خواب پریدن و جیغ جیغاشون رفت هوا حالا هیشکی نبود منو بگیره از خنده ریسه رفته بودم از گوشی آرشان تماسو قطع کردم ولی از خودمو قطع نکردم به دو دقیقه نرسید که صدای جیغ مهشید از تو گوشی بلند شد:

- خعلیییییییی بیشرفیییییییی آواااااا!! دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه جفت چشاتتتتت و در

میارمممممممم!!

گوشیو گذاشتم کنار گوشم و با خنده گفتم:

- خیلی بده آدم اینقد عصبی باشه هاااا! عزیزم بخند شاد باش زندگی داره بهت لبخند میزنه!

دوباره خندیدم صدای جیغش بازم رفت هوا:

- زندگی غلط کرده با تووووو دختره....

- مهی خعلی بی ادب شدیاااا

- آواااااا مگه دستم بهت نرسه شوهرتو به عذات میشونم

- بای عشقم
- آواااااا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

گوشیو قطع کردم و با لذت زل زدم بهش

- آزار داری مگه؟؟؟

برگشتم سمت آرشان که این سئوالو پرسیده بود.. با لذت و ذوق گفتم:

- وای نمیدونی چه کیفی میدههههههههه؟! اصن آدم انرژی مضاعف میگیره!
- از اذیت کردن دیگران؟
- این دیگران کم بنده رو اذیت نکردن
- و توام تلافی میکنی؟؟؟!

-یه جورایی! البته این راجع به همه صدق نمیکنه فقط دوستام!

" و تو " اینو زیر لب گفتم نمیونم بازم شنید یا نه ولی دیگه هیچی نگفت و در سکوت به جاده روبه روش زل زد منم عین یه بچه به ظاهر عاقل کلم و کردم تو گوشیم نافرم دلم واسه کلش تنگ شده بود... تا رسیدیم مستقیم رفتیم خونه نیلو اینا آخه نیلوفر اینا یه خونه شیراز داشتن که اصن به پشتوانه اون ما اومده بودیم شیراز وگرنه هیشکی حوصله هتل و دم و دستگاهش و نداشت! خونه شونم تو یه منطقه خوب بود.. ملا صدرا! ولی برج بود یعنی حیاط میاط بیخی! طبق معمول ما خانوما جیم زدیم و زحمت ساکا رو انداختیم گردن آقایون ..

نگهبان ساختمون خواب بود ما هم از غفلتش سو استفاده کردیم و شیش نفری یعنی من و

آرشیدا و بیتا و مهشید و الی و نیلو.. ریختیم تو آسانسوری که ظرفیتش چهار نفر بود

- بچه ها یهو سقوط نکنه؟؟! وای نه من هنوز مجردم مزدوج نشدم! خدایا به جوونیم رحم کن!

خندیدم یه دونه زدم تو سرش و گفتم:

- نترس بابا بادمجون بم آفت نداره!

بیتا هم در ادامه گفت:

- خدا هم اینقد بیکار نیست!

نیلو و آرشی و الی به کل کلای ما میخندیدن کلا دلقک مجلسشون بودیم! گوشیم و در آوردم و اولین اهنگ و پلی کردم از شانس خوبمون هم رقصی بود. منتها کردی! تا صداش بلند شد صدای جیغ بچه ها رفت هوا آهنگ " ناز دار از سپیده " بود... منو بیتا رقاصاشون بودیم عربی و کردی و قاطی کرده بودیم.... وقتی آسانسور وایساد منو بیتا دست از رقص کشیدیم آهنگ گوشیم و قطع کردم بچه ها به ترتیب رفتن بیرون منم وقتی کلید هر 20 طبقه رو فشار دادم از آسانسور پریدم بیرون خداروشکر کسی جز مهشید نفهمید که با نیش باز بهم چشمک زد آخی دلم واسه آقایون میسوخت بیچاره ها باید صبر میکردن تا آسانسور یه دور 20 طبقه رو بره بالا بعدش نوبت به اونا برسه.. خخخ چقد پلید بودم من! آپارتمانشون خیلی ناز بود! شیک و کلاسیک..ستش سفید مشکی بود و چهار خوابه... آشپزخونشم اپُن بود در کل خوب بود.. بچه ها کلی جیغ و داد کردن که برم پیششون تو یه اتاق ولی نرفتم راستش دوست داشتم از این مدت استفاده کنم و بیشتر پیش آرشان باشم.. میدونستم کارم

اشتباه بود آخرش تنها کسی که ضرر میکرد خودم بودم.. عاشقش میشدم.. که شده بودم ..

وابسته ش میشدم که اونم شده بودم.. به حضورش عادت میکردم و آخرش بعد یکسال من میموندم و یه قلب عاشق و یه مهر طلاق.. ولی با وجود همه اینا نمیتونستم! دوست داشتم این ریسک و کنم و کردم!.. یه اتاق که تخت دونفره داشت و برداشتم و وسایلم و توش گذاشتم.. رفتم بیرون بچه ها خونه رو گذاشته بودن رو سرشون کنارشون رو کاناپه ولو شدم نیلو تو آشپزخونه بود داشت چایی درست میکرد ماپنج تاهم واسه خودمون کنسرت گذاشته بودیم..

مهشیدم نقش خواننده رو داشت پاشد وایساد روبه روی ما ژست گیتار گرفت و گفت:

- خانومها و آقایون همکاری کنید لطفاً عین ماست نشینید اونجا!

گلوش و صاف کرد و صداش و کلفت کرد و خوند:

- اِی دختر صحرا؟؟؟؟

ما چهارتا یکصدا گفتیم:

- نیلوفر!
- آی نیلوفر، آی نیلوفر
- در خلوتم باز آ ؟؟

دوباره گفتیم:

- نیلوفر!

نیلو تو آشپزخونه غش کرده بود از خنده بس که این مهشید فیلم بود ! ایندفعه نوبت من بود

تو جام نیم خیز شدم و با دستم روی عسلی ضرب گرفتم و با لهجه اصفهانی خوندم:

- ننه ننه آی ننه یه پسری عاشق منه س!

اسم پسره هوشنگه س

بچه ها یکصدا گفتن:

- دل من براش میشنگه س!

با صدای زنگ در سریع خودم و پرت کردم رو کاناپه و عین بچه آدم نشستم. نیلو با خنده رفت سمت در که درو باز کنه.. ما پنج تا هم اینقد ساکت شده بودیم که انگار بابای من بود تا الان داشت میزد و میرقصید! خلاصه در باز شد و آقایون با قیافه درو و داغون از خستگی وارد شدن فقط آرشان بود که عین بقیه مواقع اخمو بود و چیزی از چهره اش مشخص نبود... تو دلم اینقد بهشون خندیدم که نگو ولی جلو خودشون حفظ ظاهر کردم.

آرشان ساک منو خودش و گذاشت تو همون اتاقی که من انتخاب کرده بودم بعدشم گفت

سرش رد میکنه میره بخوابه بقیه هم نبودشون بهتر از بودنشون بود سهند و الناز که هی با نگاهشون بهم دل و قلوه میدادن مهشید و بیتا و آرشیدا هم سرشون تو گوشیاشون بود ..

نیلوفرم با سینی چایی اومد پیشمون سینی رو گذاشت رو میز و رفت نشست ور دل

شوهرش.. یعنی تهششششششش بودن دیگه! با اخم دو تا استکان چایی برداشتم، واسه خودم قند برداشتم ولی واسه آرشان نه! چون چایی رو تلخ میخورد! رفتم سمت اتاق درو با آرنجم باز کردم و رفتم داخل پشت به در رو تخت طاق باز دراز کشیده بود و ساعدش روی چشماش بود رفتم سمتش استکان چاییش و گذاشتم روی عسلی و رفتم سمت ساکم یه دست لباس برداشتم و خودم و انداختم توی حمومی که تو اتاق بود. یه دوش آب گرم گرفتم و شلوارک سفید کوتاهی با تیشرت مشکی پوشیدم و رفتم بیرون جلو آینه وایسادم موهام زیادی بلند شده بود تقریبا تا وسط کمرم باید سر فرصت کوتاهش میکردم!..واسه اینکه آرشان بیدار نشه به جای سشوار اتو رو زدم به برق و موهام و یکم اتو کردم تا خشک شه البته فقط یکم!

یکم از ادکلنم زدم بدنم و با لوسیون چرب کردم و چایی سردمو سر کشیدمو رفتم سمت تخت اینقد خوابم میومد که اصلا فکر شکم گشنه م نبودم ساعت تقریبا 11 بود جوریکه آرشان بیدار نشه گوشه لحاف و از رو تخت زدم کنار و خزیدم زیرش نیلو گفت همین هفته پیش

اینجا بودن پس خداروشکر مشکل خاک و اینا نبود برای همین با خیال راحت پشتم و کردم به آرشان و چشام و بستم. تازه داشت خوابم میبرد که صدای در بلند شد با غرغر از جام بلند شدم پالتوم و کردم تنم و شالم و انداختم رو سرم پشت در وایسادم و یکم بازش کردم بیتا بود گفت بیایم شام به عقب نگاه کردم آرشان خواب بود منم میل نداشتم واسه همین گفتم نمیخوریم اونم بدون حرف رفت بیشخصیت حتی یه اصرارم نزد، خدایی میبینید شانسو؟ خواستم برم بخوابم که دوباره صدای در بلند شد برگشتم و بازش کردم نیلوفر بود کلی اصرار کرد که بریم شام ولی من همون حرفایی که به بیتا زدم وبهش زدم اونم دیگه اصرار نکرد رفت درو بستم و داشتم میرفتم سمت در که بازم صداش رفت هوا دیگه کفرم در اومده بود با حرص درو باز کردم مهشید بود از نیش بازش معلوم بود میخواسته کرم بریزه چندتا فحش+ 18 بارش کردم و درو بستم و رفتم سمت تخت پالتو و شالم و در آوردم و یکم درجه شوفاژ و زیاد کردم و خزیدم زیر لحاف و پشتم و کردم به آرشان که حس کردم تخت

یکم تکون خورد و یه چیزی دورم پیچید خواستم جیغ بزنم که دیدم دستای آرشانه یه نفس راحت

کشیدم و زیر لب گفتم:

- وویییی زهره م ترکید!

حلقه دستاش و دورم محکم تر کرد و کشیدم تو بغلش و سرش و کرد تو موهام.. با نفسای عمیقی که تو موهام میکشید روح و روانم و به بازی گرفته بود ...بازم قلبم داشت بی جنبه بازی در میاورد.. اصن مگه این خواب نبود؟؟؟ با صدای لرزون و آرومی فکرم و به زبون آوردم:

- بیداری؟؟!

لبش و گذاشت کنار گوشم و با صدای دورگه ای که به خاطر خوابش بود گفت:

- آره

لبش دقیقا چسبیده به لاله گوشم بود برای همین نفسای داغش تو گردنم و گوشم پخش میشد و حالی به حالیم میکرد... اگه هرکسی جای آرشان بود جیغ و داد راه مینداختم آخه گردنمم جز نقاط حساس بدنمه! ولی در مقابل آرشان نمیتونستم چون تنها کسی بود که وقتی با نقاط

حساس بدنم تماس داشت اذیت نمیشدم!.. آب دهنم وقورت دادم و گفتم:

- شام نمیخوری؟!

- نه

دیگه هیچی نگفتم ترجیح دادم سکوت کنم.. چشامو بستم و تو آغوشش به خواب رفتم...

×××

با احساس حرکت چیزی رو صورتم چشام و باز کردم نگاهم تو نگاه سبز عسلی آرشان گره خورد. متوجه حرکت دستش رو صورتم شدم عین نوازش بود.. نگاهش آروم بود برعکس همیشه... و این آرامشش منو خواب الود میکرد.. خیلی سعی کردم نخوابم ولی نشد..

ناخداگاه چشامو بستم و خودم و تو بغلش جمع کردم و دوباره خوابیدم.. یکم که گذشت

صدای خندونش کنار گوشم بلند شد:

- آوا؟
- هوم؟
- نخوابیاا الان دوباره نیلوفر خانوم میاد صدامون میکنه آبرومون میره!

-...

- باز که خوابیدی؟!

با التماس گفتم:

- فقط پنج دیقه توروخدا!

هیچی نگفت تو عالم خواب و بیداری حس کردم حلقه دستاش دورم محکم تر شد ولی قبل از اینکه چیزی بفهمم دوباره خوابم برد... با احساس درد ضعیفی چشامو باز کردم، حس کردم

گوشم سوخت ناخداگاه گفتم:

- آخ

صدای خنده آرشان بلند شد با حرص بهش نگاه کردم وگفتم:

- مریضی؟
- ناجور!
- خب به من چه برو دکتر، چرا گوش منو گاز میگیری؟

بازم خندید دستش و از دورم باز کرد و از تخت رفت پایین منم از فرصت استفاده کردم و دوباره خوابیدم.. با صدای جیغی تو گوشم عین جن زده ها از خواب پریدم و با شوک به اطرافم نگاه کردم که نیش باز شده ی بیتا و مهشید و دیدم با حرص بالشم و پرت کردم سمت

جفتشون و گفتم:

- کثافطاااااای خررررر، کر شدم!

بیتا با خنده گفت:

- خب به ماچه هرچی صدات کردیم بیدار نشدی ماهم مجبور شدیم این روش و انتخاب کنیم!

مهشید در ادامه گفت:

- بدبخت شوهرت هرچی سعی کرد بیدارت کنه نشد آخرشم یه چیزی چاخان کرد ولی ما

رو نتونست گول بزنه)چشمک زد(فهمیدیم عین خرس گرفتی خوابیدی!

- خرس بچه ته بی ادب!

دوتایی خندیدن و خودشون و ولو کردن رو تخت مهشید رو به بیتا گفت:

- می بینی توروخدا؟ خانوم رو چی میخوابه ما بدبختا رو چی میخوابیم؟!

بیتا با ناراحتی اضافه کرد:

- رو پتو!

پقی زدم زیر خنده:

- جان من؟؟؟؟!!

مهشید نیشگونی از پهلوم گرفت که جیغم رفت هوا:

- بیشرف خودت و مسخره کن

همونجوریکه از رو تخت بلند میشدم با دستم پهلوم و ماساژ دادم وگفتم:

- ناخونن یا بیل؟؟؟؟ پهلوم و سوراخ کردی!

- حقته تا تو باشی ما رو مسخره نکنی

بیتا بیتوجه به حرف مهشید سوتی زد و به سرتاپام اشاره کرد وگفت:

- تو اینجوری جلو آرشان میچرخی؟

به سرتاپام نگاه کردم مشکلی نداشت

- آره مگه چشه؟

- چش نیست گوشه، ولی خدایی مطمئنی کاری باهات نکرده؟

- بیشعور بی ادب منحرففففففففف

- آخه نابغه آدم وقتی با یه پسر همخونه اس اینجوری لباس میپوشه؟ هان؟

- ا هههه باز زدی کانال نصیحت؟ ولم کن بابا از این یارو هیچ بخاری بلند نمیشه بعدشم

چهارماهش رفت واسه اون شیش ماه بیکاره خودش و گیر من کنه؟؟؟

رفتم سمت دستشوئی تو اتاق اما هنوز صدای بیتا میومد که داشت نطق میکردوو حالا که فکر میکنم می بینم اشتباه کردم این هرمیون گرنجره نه النازِ بدبخت!

مسواک زدم دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون خداروشکر تو اتاق نبودن لباسام و با جین آبی آسمونی لوله ای و بلیز سفید آستین بلند عوض کردم. موهام و اتو کشیدم و بالا بستم پلیور خاکستری بافتم و که آستین حلقه ای بود روی بلیز سفیدم پوشیدم یکم عطر زدم و آرایش کردم و بعدش رفتم بیرون نه که زیادی سحر خیزم هیشکی جز ما شیش تا خونه

نبود... نیلوفر تو آشپزخونه بود با دیدنم لبخند زد و گفت:

- به خانوم سحر خیز ظهرتون بخیر!

سرم و نمایشی خاروندم و به ساعت نگاه کردم 11 بود واقعا خیلیییی خوابیدههههه بودماا باز خوبه مردا نبودن اگه اونا بودن که الان از خجالت آب شده بودم..نیلوفر که قیافه خجالت زده م و دید خندید و گفت:

- شوخی کردم بابا، اشکال نداره بدو بیا خوشگله میز و واست گذاشتم!

رفتم تو آشپزخونه و سر میز نشستم یکم نون پنیر گردو خوردم و میزو جمع کردم. نیلو گف واسه ناهار قراره بریم بیرون و منتظر بودن من از خواب پاشم بازم خجالت کشیدم... عجب غلطی کردماا!! نیلوفر به هامین زنگ زد و گفت نیم ساعت دیگه بیان دنبالمون منم با کلی سرخ و سفید شدن رفتم تو اتاقم اول چندتا مشت آب سرد به صورتم زدم تا سرحال بشم بعدش رفتم سراغ کمدم جین سفید راسته م و با مانتو پاییزی فیلی رنگم که جنس کتونی

داشت ست کردم موهامو دوباره شونه زدم و بالا بستم شال سفیدم و پوشیدم آرایشم و یکم بیشتر کردم، ساعت خانومانه ظریفم و دستم کردم یکمم عطرم و تجدید کردم و بعد برداشتن کیف خانومانه سفیدم و عینک آفتابیم رفتم بیرون کفشای پاشنه ده سانتی سفیدم و پوشیدم و منتظر بچه ها نشستم بعد یه ربع هر چهارتاشون اومدن

با تیپای متفاوت نیلو عین من تیپ خانومانه زده بود بیتا فشن و یه خورده جیغ و مهشیدم و الناز و آرشی هم اسپرت پوشیده
بودن! با تکی که هامین به نیلو زد سه تاییمون رفتیم پایین تو راه اینقد بچه ها از تیپم تعریف کردن و من خر ذوق شدم که نگو! فقط سه تا ماشین پایین برج پارک بود... ماشین آرشان ..
سهند و هامین.. دوستام با سهند و سینا رفتن که به نفح الناز شد آرشی رفت تو ماشین هامین اینا و طبق معمول منو آرشان هم دوتایـــــی! در ماشین و باز کردم و سوار شدم خیلی معمولی سلام کردم و معمولی تر جواب شنیدم تو طول مسیر هیچکدوممون حرف نزدیم یه وقتایی از این رفتار ضد نقیضش عصبی میشم آدم گیج میشه یه دیقه خوبه یه دیقه بد انگاری اونی که صبحی داشت منو بیدار میکرد یه آرشان دیگه بوده!.. از تابلوها فهمیدیم داریم
میریم حافظیه.. از بچگی عاشق حافظ و سعدی بودم.. فال گرفتن و دوست داشتم ولی زیاد اهل شعر نبودم.. ماشین و به فاصله یه خیابون عقب تر پارک کردیم چون نمیشد تا اونجا با ماشین رفت.. از ماشین پیاده شدیم و تو خیابون راه افتادیم سمت حافظیه وقتی آرشان پیاده شد تازه تونستم تیپش و ببینم.. جین مشکی با اسپرت لژدار مشکی و بلیز آستین بلند مشکی پوشیده بود که آستیناش و یکم کشیده بود بالا و ساعدش و به نمایش گذاشته بود روی بلیزشم یه پلیور آستین حلقه ای سفید مشکی که زیپی بود پوشیده بود یه ساعت اسپرت مشکی هم دستش بود موهای لختشم یکم تو صورتش بود.. تمام دید زدنم 2 ثانیه بود نمیخواستم بازم پوزخندش و ببینم... با بچه ها راه افتادیم جلو مردا هم پشتمون ..
- این شوهر تو چرا اینقد عنقه؟
نیم نگاهی به الناز که این سوالو پرسید انداختم و گفتم:
- نمیدونم برو از خودش بپرس!
قیافه شو جمع کرد و گفت:
- کی جرات داره بره سمت اون؟!
خندیدم و با چشم و ا برو به گوشیش اشاره کردم و گفتم:

- خبریه؟

خیلی ضایع هل شد گوشیش و انداخت تو کیفش و با تته پته گفت:

- چی؟.. خبر.. نه نه.. خبری نیست
- برو خودت و سیاه کن اِلی خانوم من تورو نشناسم آوا نیستم! میدونم یه چیزیت هست دیگه با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:
- گلوت پیشش گیر کرده؟

با ترس به عقب نگاه کرد و گفت:

- پیش کی؟

خندیدم خودم و یکم بهش نزدیک کردم و دم گوشش گفتم:

- دکتر سهند مجد

دستم و گرفت و کشید اونور و با حرص گفت:

- هیسسس آبروم و بردی!!!!!!!

با نیش باز زل زدم بهش که گفت:

- بعدشم چرا دری وری میگی؟

انگشت اشاره م و گرفتم سمت خودم و گفتم:

- من دری وری میگم؟ برو خودت و سیاه کن بنده ی خدا
- خیله خب بابا آره تو راست میگی فقط توروخدا یواش اگه بیتا و مهشید بفهمن بدبختم
- ای کلک رو نکرده بودیا
- به خدا میخواستم بگم ولی تو یه موقعیت مناسب
- لابد وقتی اومد خواستگاریت؟
- آوا..؟
- خیله خب شوخی کردم!

لبخند کم جونی زد و گفت:

- به کسی نگیا! من بهت اعتماد کردم

- چقد تکرار میکنی فهمیدم بابا

- یه ساعته چی دارین پچ پچ میکنین شماها؟

به مهشید که عین فرغون خودش و انداخته بود وسط نگاه کردم و گفتم:

- خب اگه میخواستیم تو بفهمی که بلند میگفتیم!

قیافه شو کشید توهم و گفت:

- وا؟

- والا!

- خب نگین به جهنم!

روش و کرد اونور و رفت پیش بیتا و آرشیدا منو النازم در سکوت به راهمون ادامه دادیم!

راه رفتن با این کفشا روی سنگفرش واقعا سخت بود ولی چه باید کرد؟.. بالاخره رسیدیدم جلو در حافظیه هامین رفت واسه همه مون بلیط خرید و بعدش رفتیم داخل.. آرشان اومد سمت من النازم رفت پیش بقیه بچه ها..مثل همیشه بینمون سکوت بود.. از پله ها رفتیم بالا و روبه روی آرامگاه حافظ قرار گرفتیم بچه ها خودشون و خفه کردن بس که عکس گرفتن هرجایی و تو هر ژستی الناز بدبختم عکاسشون بود. داشتم با خنده نگاهشون میکردم که دستی دور کمرم حلقه شد و کشیدم سمت خودش و بلافاصله یه پسره با سرعت از اون جایی که تا یه ثانیه پیش وایساده بودم رد شد داشتم با تعجب نگاهش میکردم که صدای بم آرشان زیر گوشم پیچید:

- حواست و جمع کن!

دستش و از دور کمرم برداشت و به جاش انگشتاش و تو انگشتام حلقه کرد برای اولین بار گرم بودم ولی نه به گرمی اون! رفتیم سمت قبر مرمری حافظ که دورش یه حصار شیشه ای کشیده بودن.. مهشید یه دسته گل نرگس روی قبر گذاشت و از تو کیفش یه دیوان حافظ کوچیک در آورد و چشاشو بست و کتابو بغل کرد و تند تند یه چیزایی زیر لب میگفت بعدش یه چشمش و باز کرد و آروم کتابو باز کرد و تا گردن رفت تو کتاب لبم و گاز گرفتم تا نخندم نگاهم و به قبر دوختم و ناخداگاه لبخند زدم

یکم دیگه اونجا موندیم بعدش رفتیم کافه ای که اول حافظیه است آرشان و هامین رفتن سفارش بدن ما هم روی یه تخت چوبی نشستیم یه پسر بچه بدو بدو اومد سمتمون یه دستش یه پرنده بود و اون یکی دستش یه جعبه پر از فال اول از همه جلوی سهند که کنار الناز نشسته بود گرفت.. با کلی خواهش که آقا فال بخر.. سهندم یه نگاه عشقولانه به الناز انداخت و به پسره گفت یکیو براش برداره حالا قیافه ماها دیدنی بود خلاصه همه برداشتن جز من چون زیاد به فال اعتقادی نداشتم بعدشم ممکن بود واسم بد در بیاد اونجوری کل روزم و حالم خراب میشد.. آرشان و هامین اومدن و روبه روی ما نشستن، مهشید بدجوری تو فالش غرق بود حتی نمیذاشت ماهم نگاه کنیم..

منظورم از ا منو بیتا بود که دو طرفش نشسته بودیم و هی سعی داشتیم فالش و بخونیم..

آخرش یه لحظه سرش و آورد بالا و ما فقط یه مصراع از شعرش و دیدم ولی همون یکی

هم واسه آبرو ریزی ما کافی بود.. مصراعش این بود " مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

" تا مصراع و دیدم به بیتا نگاه کردم و جفتمون باهم گفتیم:

- مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید شوهر خوب مگر گیر کسی می آید

وقتی صدای خنده نیلوفر و آرشیدا و بقیه رفت هوا تازه فهمیدیم چه گندی زدیم بدترینش جایی بود که لبخند محو آرشان و دیدم.. وویییییییی که بازم گند زدمممممم الان فکر میکنه چه تیکه ای هست.. مهشید چنان نیشگونی از جفتمون گرفت که فکر کنم جاش کبود شد ..

سفارشامون و آوردن و خوردیمشون بعدش رفتیم حرم

...

- ا هههههه این چادرا چرا اینجورین؟؟؟؟

الناز با اخم گفت:

- مگه چه جورین؟

بیتا با غرغر گفت:

- یه جورین دیگه.. ببین اصن واینمیستن!

- خب بلد نیستی بگیری وگرنه اینا خوب وایمیستن!

منم با چادرم مشکل داشتم بدبختیش این بود که حریر بودن و هی لیز میخوردن. درحالیکه با چادرم درگیر بودم به در وردی آقایون نگاه کردم بعد یه ساعت از دور پیداشون شد بیتا و الناز هنوز درگیر بودن.. مهشید اخمو بود و آرشیدا غمگین.. نیلو هم مشغول مناجات ...

چرخیدم سمت الناز که داشت چادر بیتا رو درست میکرد با اخم گفتم:

- جون مادرت بیا یه دستیم به چادر من بکش دیوونه م کرد!

نیلو وسط دعا خوندنش زد زیر خنده آرشی هم یه لبخند غمگین زد و به گنبد زل زد! دلم واسش کباب شد اِی خیر بهره نبینی امیرررر! با چادرم درگیر بودم که یهو دستم از عقب کشیده شد و رخ تو رخ آرشان شدم تا خواستم چیزی بگم گوشه های چادرم و گرفت و روی سرم صافش کرد گوشه هاش و درست کرد و پایینش و گرفت بالا و گفت:

- اینجا رو بگیر!

کاری که گفت و کردم و در کمال تعجبم چادره درست عین آدم وایساد خواستم بپرم ماچش کنم که یاد موقعیتم افتادم برا همین فقط بهش لبخند زدم اونم لبخندم و با چشمک جواب داد و دستم و گرفت و راه افتاد سمت در اصلی صحن.. قیافه های بیتا و الناز نافرم ضایع بود اینقد که نتونستن جلو خنده م و بگیرم و زدم زیر خنده ولی بیصدا تا آرشان متوجه نشه! جلو در وایسادیم منتظر بقیه وقتی همه اومدن ازهم جدا شدیم و ما کفشامون و تحویل دادیم و رفتیم داخل یه بوی گلابی میومد که نگووو.. ناخداگاه آدم معنوی میشد ..اول رفتیم ضریح و زیارت کردیم بعدش الناز و نیلو رفتن واسه نماز، آرشیدا هم کنار نرده ها نشسته بود و سرش و به نرده ها تکیه داده بود و آروم آروم اشک میریخت... منو بیتا هم یه گوشه نشستیم تا الناز و نیلو اومدن... دوباره به ضریح سلام دادیم و رفتیم بیرون کفشامون و تحویل گرفتیم و رفتیم تو حیاط منتظر مردا...منو بیتا از هر فرصتی برای خندوندن مهشید و آرشیدا

استفاده میکردیم ولی اینا بدجورررر تریپ غم برداشته بودن هیچ جوره هم از اون حال و هوا بیرون نمیومدن.. ماهم بیخیال شدیم... بعد یه ربع آقایون لطف کردن تشریف فرما شدن و رفتیم بیرون چادرا رو تحویل دادیم و واسه ناهار رفتیم یه رستوران به قول هامین مامانی... البته سفره خونه بود! ولی خیلی باحال بود.. در سفره خونه اش چوبی بود و کلی پله میخورد میرفت زیر زمین... فضای سفره خونه به سه سبک بود سمت چپش به سبک سنتی تخت و پشتی چیده بودن.. وسطش میز و صندلی و سمت راستش از این نیمکت چرما... ما نیمکتا رو انتخاب کردیم و نشستیم خانوما یه طرف آقایون هم یه طرف ...

گارسون اومد ازمون سفارش گرفت من و مهشید و آرشان کوبیده سهند و سینا و الناز جوجه هامین و نیلوفر هم برگ آرشیدا هم قیمه سفارش داد! گارسون رفت و بساط شوخی و خنده بچه ها رفت هوا ولی آرشان طبق معمول اخمو بود سرشم تو گوشیش بود آخ که یه وقتایی دیوونه م میکرد.. عین برج زهرمار نشسته بود جلو من منم نمیتونستم اونجوری که دوست دارم اذیت کنم... از بی حوصلگی گوشیم و برداشتم و رفتم تو گالریم داشتم عکسای زمان مجردیم و میدیدم هرچند که من الانم همچین متاهل هم نبودم فقط اسمش و یدک میکشیدم ..

اینقد غرق بودم که نفهمیدم بحث سر چیه فقط وقتی دیدم بیتا داره صدام میزنه از فکراومدم بیرون سرم و آوردم بالا دیدم همه زل زدن بهم با تعجب رو بهشون گفتم:

- بله؟

هامین با شیطنت نگاهشو بهم دوخت و گفت:

- میگم نظر شما چیه آوا خانوم موافقی یا نه؟؟

با چی موافقم یا نـه آیا؟؟؟؟ خب آغا من حواسم نبود.. عجب بدختی دارماا...

میدونستم خیلی ضایعه س بگم حواسم نبود پس باید یه جوری می پیچوندمش ولی کاشکی یکی کمک کنه! نگاهم و به دوستام دوختم نیشای همشون بلا استثنا باز بود و این یعنی توقع کمک نباید داشته باشم نگاه درمونده م و به آرشیدا دوختم حتی اونم با ذوق منتظر جواب من بود نخیر از اینم بخاری بلند نمیشه آخرین گزینه م آرشان بود که تازه سرش و از گوشی در اورده بود و منتظر بهم زل زده بود. با التماس

نگاهش کردم ولی اون نامرد فقط نگاهم میکرد نگاهم و با حرص ازش گرفتم و به قیافه شیطون هامین دوختم و با یه لبخند مسخره و اعتماد به نفس فوق العاده زیاددددد گفتم:

- من موافقم به نظرم خیلیم خوبه!

نمیدونم چی فکر کردم اون لحظه که این جمله مسخره رو به زبون آوردم، نیشم و یکم باز کردم و لیوان آب روی میزو برداشتم و یه قلوپ خوردم که با حرفی که هامین زد نفسم بند

اومد:

- ایول یعنی با بچه دار شدنتون مشکل نداری؟

به محض تموم شدن جمله اش آب تو گلوم پرید به حلقم صدای سرفه من کافی بود تا کل رستوران بره رو هوا... حالا من سرفه میزدم این نامردا میخندیدن... آخرش الناز دلش به رحم اومد و محض رضای خدا دو تا زد تو کمرم تا نفسم جا بیاد نگاه اشکیم و که به خاطر سرفه زیاد بود دوختم به آرشان بیتفاوت بود منتها یه پوزخند مسخره رو لبش بود نگاهم و ازش گرفتم و به لیوان جلوم دوختم.. بغض تو گلومو قورت دادم.. میمرد اگه جلو بقیه ازم دفاع میکرد؟؟؟ به بهونه شستن دستام از پشت میز بلند شدم و رفتم تو دستشوئی سفره خونه.. درو بستم و زدم زیر گریه.. بعد یه ربع با صدای در به خودم اومدم.. دستم و از جلوی دهنم برداشتم سیفون و کشیدم ینی پرُه.. دستام و صورتمو شستم یکم آرایشم و تجدید کردمو رفتم بیرون.. تا درو باز کردم نگاهم روی نگاهی نگران نیلو خشک شد.. پس این بود زد به در؟؟ تا خواستم چیزی بگم دستامو گرفتو با نگرانی به چشمای قرمزم نگاه کرد و

گفت:

- خوبی گلم؟؟؟

لبخند کم جونی زدمو سرمو به نشونه آره تکون دادم با ناراحتی گفت:

- از حرف هامین ...

پریدم بین حرفشو با صدای دورگه ای گفتم:

- ربطی به اون نداره!

دوباره نگاهم کرد که بهش لبخند زدمو و با هم برگشتیم سر میز ...
همین موقع گارسون غذا رو آورد.. از وقتی که از دستشوئی اومدم اصلا نگاه کسی نکردم تا کسی نفهمه گریه کردم ولی خب نگاهای خیره بعضیا رو به خصوص آرشان و جو سنگینی که بوجود اومده بود رو حس میکردم.. بعد خوردن ناهار که مهمون آرشان بودیم رفتیم مجتمع خلیج فارس .. نیلو که از همون اول شوهرش و چسبید و از بقیه جدا شد. سهند وسینا هم با دوستام رفتن در نتیجه منو آرشان موندیدم... ماهم باهم رفتیم.. لباساش فوق العاده بوددد حیف حیف... اگه آرشان نبود کل پولای کارتم و خرج میکردم ولی نمیخواستم جلو رو خودش از پولاش استفاده کنم واسه همین فقط بیننده بودم... از طرفی هم هنوز از دستش ناراحت بودم خودشم فهمیده بود فقط بروز نمیداد ...
یکم که گذشت با صداش به خودم اومدم:

- آوا اینو ببین؟!

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم با دیدن مانتویی که تو ویترین بود چشام برق زد ..
از نگاهم فهمید خوشم اومده، طرحش خیلی خوشگل بود یه مانتو تقریبا سفید که بلندیش تا بالای زانو بود. روی سر آستیناش و حاشیه هاشم پارچه ترمه دوخته شده بود شیک و در نهایت مجلسی... آرشان دستم وگرفت و کشید سمت مغازه.. از فروشنده که یه خانوم بود خواست تا مانتو رو بهمون بده اونم با کلی افه مانتو رو داد بهمون.. رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش از دیدن خودم تو آینه ذوق کردم درو باز کردم و به آرشان اشاره کردم اومد جلوی در اتاق پرو با دیدنم چشماش برق زد این ینی یه پوئن مثبت! نیشم و باز کردم و یه
بار دیگه به خودم نگاه کردم بعدشم واسه جلوگیری از مسائل ناموسی سریع در اتاق و بستم و لباسای خودم و پوشیدم.. اومدم بیرون آرشان پولش و حساب کرد و بعدش رفتیم بیرون خیلی سعی کردم ذوقم و نشون ندم تا حدودی هم موفق شدم... رفتیم سمت آسانسور و دوتایی سوار شدیم سعی کردم نگاهش نکنم ولی نشد چون اون

بدجوری روم زوم بود.. پشتم و کردم بهش و از شیشه آسانسور به بیرون نگاه کردم که یهو دستاش دورم حلقه شد و صدای

بمش زیر گوشم پیچید:

- معذرت میخوام!

فکم افتاد.. این الان از من معذرت خواهی کرد؟؟؟؟؟؟ واقعا؟؟؟؟؟؟؟ آب دهنم و قورت

دادم ..و سرمو انداختم پایین.. با وایسادن آسانسور دستاش و از دورم برداشت.. تا در باز شد سریع از آسانسور پیاده شدم و خواتسم جلوتر از اون برم که دستم کشیده شد.. نفسم و حبس کردم.. برگشتم سمتش یکم سر لحن مهربونی که ازش بعید بود گفت:

- بخشیدی؟؟؟؟

وای خدا... این چرا اینجوری میکرد آخه؟؟... سرم و انداختم پایین که دوباره صدام کرد:

- آوا؟

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهم و بهش دوختم.. مگه میشه آدم کسیو که دوس داره نبخشه؟؟ اونم کسی مثل آرشانو؟؟؟... لبخند زدمو گفتم:

- بخشیدم!

خندید.. اومد سمتم و دستش و دور بازوم حلقه کرد و راه افتاد تو قسمت پایین پاساژ ..

داشتیم از جلوی یه مغازه بزرگ که لباس مردونه داشت رد میشدیم که نگاهم روی یه لباس ثابت موند... یه شلوار کتون سورمه ای خیلی شیک با یه پیرهن مردونه سورمه ای اسپرت که لب آستیناش و دور یقه اش یه تیکه پارچه قهوه ای روشن میخورد روی پیرهنم طرح های ریز سفید بود تن مانکن فوق العاده بود حالا فک کن تن آرشان چی باشه... نیشم خود به خود باز شد برگشتم سمتش و دستش و کشیدم سمت مغازه در و باز کردم و رفتم داخل پشت سرمم آرشان وارد شد.. مغازه بزرگی بود کل ستش هم چوبی بود چند تا پسر کنار هم نشسته بودن که با ورود ما نگاهشون به سمت در

جلب شد! واسه جلوگیری از مسائل امنیتی دستم و تو بازوی آرشان حلقه کردم...
ولی نگاهای اونا روی من داشت کارو خراب تر
میکرد اینو از مچ شدن دستای آرشان فهمیدم.. مطمئن بودم الان جفتمون و از مغازه میندازه بیرون ولی من نمیخواستم واسه همین سریع رو به پسری که پشت پیشخون چوبی وایساده
بود گفتم:

- ببخشید آقا میشه اون ست لباس سورمه ای که تن مانکنتونه رو سایز ایشون بیارید؟! یارو یه نگاه سرسری به آرشان کرد و با لبخند رو به من گفت:

- اون لباس تک سایزه فک نکنم سایزشون بشه آخه فقط تن خوره مانکنه!

یه لبخند شیک زدمو درحالیکه بیشتر به آرشان میچسبیدم گفتم:

- همسر منم چیزی از مانکن کم نداره!

حلقه شدن دستای آرشان دور کمرم به اینکعنی بود که خوشش اومده.. راستش خودم خعلی کیف کردم.. پسره بدجور کنف شد زیر لب یه " بله حتما " گفت و رفت گوشه مغازه ..
چرخیدم سمت آرشان داشت با لبخند نگاهم میکرد بهش چشمک زدم و بیصدا خندیدم ..
لبخندش و بیشتر کرد و نگاهشو دوخت به چشام... با صدای پسره نگاهمون و از هم گرفتیم.. آرشان لباسا رو از یارو گرفت و رفت سمت اتاق پرو ..
از نگاهای اون پسرا رو خودم خوشم نمیومد شالم و یکم کشیدم جلو و رفتم سمت مانکناشون الکی دید میزدم تا کار آرشان تموم شه... قلبم تو سینه م بیقراری میکرد میترسیدم یکیشون یه چیزی بگه بعد آرشان دیوونه شه! یکم که گذشت آرشان در اتاق و باز کرد و با لباسا اومد بیرون عین بادکنک وا رفتم چرا نشونم نداد؟؟؟؟...
اخمام و کشیدم تو هم و رفتم سمتش رفت سمت پیشخون و حساب کرد بعدشم تو یه ثانیه دستم و گرفت و از مغازه کشید بیرون!
به محض اینکه اومدیم بیرون با غرغر و اخم گفتم:

- چرا نذاشتی لباسا رو تو تنت ببینم؟

-.....

- آرشان؟

- خیلی دوست داشتی ببینیشون؟

از سئوال یهویش شوکه شدم ولی سریع خودم و جمع و جور کردم و با صداقت گفتم:

- خب معلومه آره!

چند لحظه نگاهم و لبخند محوی زد و دستم و کشید سمت مغازه کفش فروشی.. خودش کفش انتخاب میکرد من فقط باید میپوشیدم حق اعتراضم نداشتم... وقتی که آقا دو جفت کفش مارک داررررر واسه بنده خرید از مغازه اومدیم بیرون بعدش رفتیم کافی شاپ پاساژ یه

آب طالبی مشتی خوردیم و زنگ زدیم بچه ها یه جا جمع شدیم و ساعتای 9 برگشتیم خونه اینقد خسته بودیم که هیچکدوم شام نخوردیم فقط خودمون و به تخت رسوندیم و خوابیدیم.

×××

صبح ساعتای شیش بود که بیدار شدم دیگه خوابم نمیبرد تصمیم گرفتم برم ورزش کنم ولی چون خاطره خوبی ازش نداشتم تصمیم گرفتم تنهایی نرم برا همین آروم آرشان و صدا زدم

- آرشان؟

-....

- آرشان؟؟؟

-.... یکم

تکون خورد ولی بیدار نشد دستم و بردم سمت بازوی لختش و آروم تکونش دادم همزمان صداشم کردم که بالاخره جواب داد:

- هوم؟

از لحنش خنده م گرفت حتی زورش میومد چشماش و باز کنه.. درحالیکه سعی میکردم

نخندم گفتم:

- میای باهم ورزش کنیم؟

همونجوری گفت:

- خواب زده شدی؟

لبام و روی هم فشار دادم و گفتم

- منظورم اینه که باهام میای پارک ورزش کنیم..؟

- پارک؟؟ کدوم پارک؟

- اصول دین میپرسیا! همین پارک سر خیابون

یکی از چشماش و باز کرد و گفت:

- حوصله داریا

هه ما رو باش رو دیوار کی یادگاری مینویسیم! با اخم نگاهم و ازش گرفتم و درحالیکه از رو تخت بلند میشدم گفتم:

- نمیخوای بیای بگو نمیام چرا غر میزنی!

هنوز پام و روی زمین نذاشته بودم که دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش ... دستش و دورم

حلقه کرد و لباش و گذاشت کنار گوشم و آروم گفت:

- چه زود قهر میکنی!

-.....

- خیله خب میام ولی فقط همین یه دفعه.. چون دوست ندارم صبح زود تنها بری تو خیابون

و ورزش کنی!

لبخند زدم... شاید من خیال پردازی میکردم شایدم نه ولی این غیرتی شدنش و دوست داشتم اینا یعنی اونم نسبت به من بی میل نیست.. سرم و یکم به سمتش

کج کردم و دستم و رو دستش که دورم حلقه بود گذاشتم.. اونم محکم تر بغلم کرد و سرش و روی موهام گذاشت و یهو لباش روی لاله گوشم قرار گرفت اگه بگم جریان برق بهم وصل کردن دروغ نگفتم؟ ..

به زور جلوی لرزش بدنم و گرفتم... با یکم مکث لباشو از روی لاله گوشم برداشت و حلقه دستاش و شل کرد منم سریع پریدم پایین و رفتم تو دستشوئی درو قفل کردم و روی توالت فرنگی ولو شدم نیشم تا ته باز بود دستمم روی گوشم... اگه بگم داشتم از خوشحالی سکته میکردم دروغ نگفتم...یکم نشستم و واسه خودم خیال پردازی کردم بعدش صورتم و شستم مسواک زدم و پریدم بیرون طبق معمول برای اینکه راحت لباس بپوشم از اتاق رفته بود بیرون ناخداگاه لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- عاشقتم مرد مغرور من!

رفتم سمت کمد و یه دست لباس ورزشی مشکی پوشیدم موهام و بالا بستم و یه شال نازک سرم کردم و دور گردنم بستم یه کلاه ورزشی هم با اسپرت لژ دارام ست کردم و رفتم بیرون از تو یخچال یه بطری آب معدنی برداشتم و زدم بیرون.. آرشان جلو در آسانسور منتظرم بود با دیدنم سری تکون داد و جلوتر از من وارد آسانسور شد پشت سرش رفتم داخل آسانسور و زودتر از اون دکمه همکف و فشار دادم و بی پروا زل زدم بهش ...

ست لباس ورزشی مشکی با تیشرت مشکی زیرش پوشیده بود + اسپرت لژدار مشکی و یه بطری آب معدنی... نگاهم و ازش گرفتم چون حالا سنگینی نگاه اون اذیتم میکرد.. با صدای ظریف زنی که گفت همکف از فکر اومدم بیرون و اول از آسانسور خارج شدم و به سمت پارک دوییدم زیاد طول نکشید که حضورش و کنارم حس کردم در سکوت تا پارک دوییدیم اونجا یکم نرمش کردیم و رفتیم سراغ وسایل ورزشی... یکم که ورزش کردیم دوتایی روی چمنا ولو شدیم نفسم گرفته بود بس که ورزش کرده بودم! سرم و چرخوندم

سمت راستم آرشان طاق باز دراز کشیده بود و داشت به آسمون نگاه میکرد.. اون به آسمون نگاه میکرد من دیدش میزدم بعد دو سه دیقه نگاهشو بهم دوخت و گفت:

- تموم شدم!

ای وای خاک بر سرم! آبروم رفت... از درون خجالت کشیدم ولی جلوی اون ا بروم و انداخم بالا و گفتم:

- اعتماد به عرش داریا

خندید و گفت:

- یعنی میخوای بگی منو دید نمیزدی؟

- چرا حرف تو دهن آدم میزاری من کی همچین حرفی زدم؟

لبش و گاز گرفت تا صدای خنده اش بلند نشه، تازه فهمیدم چه گندی زدم از اون لبخندش

مشخص بود دیگه نمیتونم هیچ جوره گندمو جمع کنم واسه همین از جام بلند شدم و گفتم:

- دیر شد پاشو بریم!

تک خنده ای کرد و از جاش بلند شد بطری آب و برداشتم و گذاشتمش روی لبم تا خواستم بخورم بطری از دستم کشیده شد با اخم و تعجب به آرشان نگاه کردم ولی اون بدون اینکه به

روی خودش بیاره همشو یه نفس داد بالا دیگه چشام گرد تر از این نمیشد با بهت گفتم:

- همشو خوردی؟؟

خیلی بیتفاوت در بطری و بست و انداختش تو سطل زباله بغلش دهنم و چند بار بازو بسته

کردم بعدش یهو با حرص گفتم:

- آرشان میکشمت!

خیز برداشتم سمتش که یهو در رفت همونجوریکه دنبالش میدوییدم داد زدم:

- دستم بهت برسه دونه دونه موهات و میکنم اون چشمای خوشکلتو با ناخونام در میارم

مردیکه دزددد!

صدای خنده اش بلند شد مردیکه فقط بلد بود منو حرص بدههههه! تا خود خونه دنبالش کردم دیگه نفس نداشتم در آپارتمان و باز کردم جلو در آسانسور بود رفتم پشت سرش و خودم و پرت کردم از عقب روش بدبخت هل شد همون موقع در آسانسور باز شد و جفتمون باهم پرت شدیم داخل اصلا مهلتش ندادم افتادم به جونش هی با مشت میزدم به سینه اش و

غرغر میکردم:

- آب منو میخوری؟ دزدددددد... وقتی تو اون دنیا مجبور شدی کولم کنی اونوقت میفهمی!

وای ببین به خاطر تو کل راهو دوییدم ...

هنوز داشتم غر میزدم که دستام و گرفت سرم و گرفتم بالا داشت با لبخند نگاهم میکرد از نگاهش دلم لرزید اصن حرف زدن به کل یادم رفت آب دهنم و قورت دادم خواستم برم عقب که اون یکی دستش دور کمرم حلقه شد... بازم قلبم بیقرار شده بود نفسای گرمش تو صورتم پخش میشد و حالم و دگرگون میکرد نگاه من به اون بود و نگاه اون به من ارتباط چشمیمون با صدای ظریف زنه که شماره طبقه رو گفت قطع شد یکم گذشت حلقه دستای آرشان دورم شل شد منم سریع از آسانسور جیم زدم و رفتم در خونه رو زدم یکم گذشت که نیلو درو برامون باز کرد بهش سلام کردم و رفتم داخل همه دور میز نشسته بودن و صبحانه میخوردن یه سلام بلند به همشون گفتم که تک تک جوابمو دادن پشت سرم آرشان اومد داخل و به همه صبح خیر گف ولی سلام نکرد.. اینم از غرور زیادشه! هامین با خنده

گفت:

- به به چه زن و شوهر اکتیوی سر صبحی پا شدن رفتن ورزش من واسه صبحانه م به

زور بلند شدم!

نیلو با خنده کنار هامین نشست و گفت:

- عزیزم اینا جفتشون دکترن تو خودت و با اینا مقایسه میکنی؟

اینو که گفت کل خونه رفت رو هوا هامین با اخم به ماها که از خنده پخش زمین شده بودیم نگاه کرد و رو به نیلو گفت:

- دست شما درد نکنه نیلو خانوم!

نیلو با خنده دستش و گذاشت رو ی سینه شو گفت:

- خواهش میکنم!

هامین مثلا قهر کرده بود روشو کرده بود اونور و صبحانه میخورد ولی میدونستیم داره شوخی میکنه با خنده رفتم سمت اتاقم و قبل از آرشان حوله مو برداشتم و پریدم داخل حموم سریع یه دوش ده دیقه ای گرفتم و اومدم بیرون یه لباس پوشیده پوشیدم و رفتم بیرون آرشان با موهای خیس سر میز بود فک کنم از حموم تو راهرو استفاده کرده بود... صندلی روبه روش و کشیدم و نشستم نیلو داشت منت هامین و میکشید هامینم چنان ناز میکرد که بیا و ببین دیگه دل درد گرفته بودیم بس که خندیده بودیم... صبحانه رو خوردیم و ساعتای 10 بود که تصمیم گرفتیم بریم پاسارگاد... رفتم تو اتاق اتو مو رو زدم به برق و مشغول آرایش شدم یه آرایش ملیح کردم و بعدش موهامو با اتو لخت کردم و بالا بستم جوریکه چشم ا بروم کشیده تر دیده شه، جین مشکی راسته مو با مانتو داشنجویی کوتاهم که جلوش زیپ میخورد و پوشیدم + مقنعه مشکی و آلستار سفید مشکی کیف مشکی چرمم یه وری انداختم کاپشن چرمم و برداشتم و بعد زدن ادکلن و پوشیدن ساعت رفتم بیرون. مهشید و الناز آماده رو کاناپه نشسته بود بقیه هم در رفت و آمد بودن رو کاناپه کنارشون نشستم و با چشم و ا برو به الناز که سرش تو گوشیش بود اشاره کردم.. بیتا سرش و آورد کنار گوشم و گفت:

- یک ثانیه هم این بدبختو ول نمیکنه یکسره سرش تو گوشیه!

لبخند مرموزی زدم و روبه بیتا گفتم:

- ولش کن بزار خوش باشه!

بیتا با تعجب نگاهم کرد ولی من داشتم تو دلم بهش میخندیدم.... بعد یه ربع همه حاضر

بودن رفتیم پایینو هرکی سوار ماشینش شد و راه افتادیم... از چیزی که تو عکسا دیده بودم خوشگل تر بود بچه ها هر قدمشون و عکس میگرفتن ولی من فقط چشم شده بودم و میدیدم البته تو چندتا از عکساهم بودم به هر حال گردش بدون عکس که نمیشه!.. رفتم سمت شیشه هایی که دور پله هاش کشیده بود داشتم روی یه تابلو رو میخوندم که حضور کسیو حس

کردم با فکر اینکه آرشانِ گفتم:

- آرشان اینو ببی

...

برگشتم و با دیدن پسر جوونی که کنارم وایساده بود بقیه حرفم و خوردم سرم و انداختم پایین یه ببخشید زیر لب گفتم و خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم و گرفت و گفت:

- کجا خانومی؟ وایسا یکم باهم معاشرت کنیم شاید به یه نتیجه خوب...

هنوز جمله شو تموم نکرده بود که دست آرشان روی مچ دستش نشست و دستم و از دستش

بیرون کشید و با اخم از بین دندوناش غرید:

- تا کاری نکردم که تا عمر داری معاشرت با این و اونه یادت بره گورت و گم کن!

پسره تو یه ثانیه جیم زد نگاهم و با ترس به آرشان دوختم وقبل از اینکه داد و بیداد کنه عین

یه گناهکار که باید اعتراف کنه سریع گفتم:

- آرشان به خدا تقصیر من نبود.. من اومدم این تابلو رو بخونم این اومد کنارم من فکر کردم تویی داشتم باهاش حرف میزدم برگشتم دیدم تو نیستی. خواستم از کنارش رد شم که دستم و گرفت.. ولی به خدا من کاری نکردم!

هیچی نگفت با ترس بهش نگاه کردم اخم داشت ولی هیچ نشونه ای از اون عصبانیت قبل تو چهره اش نبود.. یه نفس راحت کشیدم فکر کنم به خیر گذشت..

تو افکارم غرق بودم که

صداش بلند شد:

- یه ثانیه هم نمیشه تنها ولت کرداا!!

نیشم خود به خود باز شد اما هیچی نگفتم اونم چیزی نگفت دستم و گرفت و دنبالش خودش کشید....

×××

آب

دهنم و قورت دادم و با ترس به بقیه نگاه کردم ولی بقیه انگار نه انگار.. با ترس به قدم به آرشان نزدیک شدم و بازوش و گرفتم.. برگشت سمتم، نگاهم و بهش دوختم... مثل

همیشه حرفم و از چشام خوند لبخند محوی زد و سرش و چرخوند سمت هامین و گفت:

- منو آوا باهم سوار میشیم!

صدای معترض هامین بلند شد:

- اِ نمیشه که! اسب بدبخت دیسک کمر میگیره!

صدای خنده همه رفت هوا ولی آرشان با جدیت گفت:

- تو کاری به اون نداشته باش!

هامین با عشوه نگاهش و از ما گرفت که دوباره صدای خنده همه رو بلند کرد.... بعد پاسارگاد رفتیم ناهار خوردیم حالا هم اومدیم پیست اسب سواری یکی از دوستای هامین ...

از بچگی از اسب میترسیدم چون یه بار که سوار اسب شده بودم اسب ر م کرده بود و از رو اسب افتاده بودم و سرم شکسته بود واسه همین اصولا سوار اسب نمیشدم اما الان توفیق اجباری بود ... همه نفری یه اسب گرفتن و سوار شدن حتی اونایی که بلد نبودن مثل الناز و مهشید هم، سوار شدن! اما آرشیدا سوار نشد گفت حالش خوب نیس....

دوست هامین با یه اسب سیاه یکدست اومد سمتمون.. ناخداگاه یه قدم رفتم عقب و با ترس بهش خیره شدم آرشان برگشت سمتم و دستش و به سمتم گرفت با تردید زل زدم بهش که بهم لبخند زد نگاهم و تو چشماش دوختم رنگ نگاهش چنان آرامشی بهم داد که ناخداگاه یه قدم به جلو برداشتم و دستم و تو دستش گذاشتم

یکم اومدم جلو و پامو تو رکاب گذاشتم و با کمک آرشان روی اسب نشستم.. افسار اسبو گرفتم و چشامو بستم به ثانیه نکشید که آرشان پشتم قرار گرفت و دستاش و از دورم رد کرد و افسار و ازم گرفت یکم رفتم عقب و تقریبا

بهش چسبیدم صدای گیراش کنار گوشم بلند شد:

- من پیشتم نترس!

همین جمله اش واسه اینکه آرامش و به وجودم تزریق کنه کافی بود... دیگه ممطئن بودم اتفاقی برام نمیوفته.. آرشان یکم خودش و بالا کشید و اسب راه افتاد اگه بگم بهترین لحظه های عمرم بود دروغ نگفتم اینقد خوب بود که وقتی آرشان با هامین مسابقه داد من نترسیدم تازه کلیم تشویقش کردم آخرشم ما برنده شدیم .. آخرین مانعو که رد شدیم با ذوق دستامو بهم کوبیدم و بدون فکر برگشتم و لپ آرشان و بوسیدم ولی تازه بعدش فهمیدم چه گندی زدمممممم ... اما کار از کار گذشته بود..چون صدای خنده آروم آرشان رفت هوا و کنار

گوشم گفت:

- نظرت چیه از این به بعد همیشه با هامین مسابقه بدیم؟

من اخم کردم ولی اون خندید اسبو وایسوند و از اسب پیاده شد افسار اسبو گرفت و با اون یکی دستش کمک کرد از اسب پیاده شم. تا پامو گذاشتم رو زمین مهشید و بیتا دوییدن سمتم دستم و کشیدن اونور وافتادن به جونم .. مهشید یه نیشگون از پهلوم گرفت و با بدجنسی

گفت:

- ای دختره موذی ببین چه عشوه ایم تو بغل طرف میریخت خوبه میگفتی ازش متنفری و

اینجوری چسبیده بودی بهش و ماچش میکردی؟

پهلوم و ماساژ دادم و با اخم گفتم:

- پهلوم و سوراخ کردی! بعدشم شوهرمه دوست دارم مشکلیه؟

فکای جفتشون فرش زمین شد با خنده یه چشمک بهشون زدم و رفتم سمت آرشان که به فراری خوشگلش تکیه زده بود و منو نگاه میکرد.. سرم و انداختم پایین و بهش

نزدیک شدم تکیه اش و از ماشین گرفت و رفت سمت در راننده و وسوار شد منم در و باز کردم و وسوار شدم تازه میخواستم ازش بپرسم چرا سوار شده چون بچه ها هنوز تو پیست بودن

ولی اون راه افتاد با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

- چرا رفتی؟!

عینک آفتابیشو زد روی چشماش و گفت:

- توقع که نداری هرجا که اونا رفتن ماهم دنبالشون بریم؟

به نیمرخش توی غروب آفتاب زل زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم و با صدای آرومی

گفتم:

- نه!

لبخند محوش و روی لباش حس کردم ...رفتیم یه جایی عین بام تهران.. از اونجا کل شهر زیر پات بود، غروب آفتابم یه منظره ای داشت که نگووووو.. چون جای شلوغی بود آرشان یه جایی دور از بقیه ماشین و پارک کرد که هم خوشگل بود وهم اصن دید نداشت.. با ذوق کمربندم و باز کردم و رفتم پایین لب صخره وایسادم و دستام باز کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم برگشتم عقب.. آرشان با همون ژست قبلیش به ماشین تکیه زده بود و منو نگاه میکرد

رفتم سمتش و گفتم:

- وای آرشان اینجا فوق العاده اس چه جوری پیداش کردی؟

لبخند محوی زد و دستاش و از تو جیبای شلوارش در آورد یه قدم اومد سمتم.. بازوم و

گرفت و برم گردوند سرش و آورد کنار گوشم و با دستش به یه جا اشاره کرد و آروم گفت:

- اینجوری!

مسیر دستشو دنبال کردم به جاده رسیدم، شاخه برگای درختا مانع دید واضحم میشد اما همونم خیلی بود... پس وقتی تو جاده بوده اینجا رو پیدا کرده ... خواستم

چیزی بگم که دستش دور کمرم حلقه شد اون یکی دستشم روی مقنعه م نشست.. داشتم فکر میکردم میخواد چیکار کنه که حس کردم مقنعه م از سرم در اومد و بعدش دستش روی گیره موهام نشست و بازش کردم... به ثانیه نکشد که موهای لختم که تا کمرم بود دورم ریخت... چشامو بستم تو دلم عذای بستن دوباره شون و گرفته بودم که نفسای گرمش تو موهام و گردنم پخش شد ..

چشامو باز کردم و سرم و از پشت به سیه اش تکیه دادم صدای ضربان قلبش تو گوشم اکو کرد.. سیستول.. دیاستول... دستش و روی کمرم گذاشت و منو چرخوند سمت خودش حالا دیگه فیس تو فیس بودیم با فاصله ای که شاید به زور به 5 میلی متر میرسید... یه نسیم ملایم وزید و موهام و تو صورتم پخش کرد... چشامو برای یه لحظه بستم ولی با حرکت

انگشتای آرشان رو صورتم که سعی داشت موهام و بزنه کنار بازشون کردم و نگاهم و به نگاه خمارش دوختم...موهای سرکشم و پشت گوشم زد و فاصله صورتش و باهام کمتر کرد... نگاهامون یک لحظه از هم غافل نمیشد.. چنان تو نگاه هم غرق بودیم که اگه بمبم کنارمون میترکید متوجه نمیشدیم صدای زنگ گوشیامون که داشت خودش و خفه میکرد دیگه جای خودشو داشت!.. دستش بالا اومد و روی گونه هام نشست با پشت انگشتاش صورتم و نوازش کرد.. ناخداگاه صورتم به سمتش متمایل شد.. انگشت اومد پایین تا به چونه م رسید.. اومد بالا.. و روی لبام نشست.. آروم و ظریف انگشتش و روی لبم حرکت میداد...همزمانم سرش بهم نزدیک تر میشد... دیگه نوک بینیامون بهم رسیده بود فقط یکم مونده بود... چشام خود به خود بسته شد.. و بالاخره گرمی لباشو رو لبام حس کردم... آروم و با ولع میبوسید... ولی من همراهیش نمیکردم.... مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه لبامو میبوسید.. حرکت باد موهام و به بازی گرفته بود و تو هوا تکونشون میداد... نفس کم آورده بودم..

فهمید.. سرش و کشید عقب و پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد چشمام بسته بود خجالت میکشیدم نگاهش کنم سرم و یکم خم کردم و لبم و گاز گرفتم.... از کارم چیز دیگه ای برداشت کرد سرش و آورد پایین و کنار گوشم با صدای گرفته ای گفت:

- ببخشید دست خودم نبود!

سرش و برد عقب حلقه دستاش دور کمرم شل شد.. یه لحظه خودم موندم چیشد... یکم طول کشید تا ذهنم حرفشو تجزیه کرد... اون فکر کرد من ناراضیم؟؟... ولی من که ناراضی نبودم.. برعکس خیلیم راضی بودم... ولی اون فکر کرد من... تو یه لحظه به خودم اومدم و قبل از اینکه ازم فاصله بگیره دستامو دور گردنش حلقه کردم و تو یه حرکت لبامو گذاشتم رو لباش و ایندفعه من بوسیدمش... جا خورد.. ولی خیلی زود از شوک اومد بیرون و یه دستش دور کمرم حلقه کرد و اون یکی دستش تو موهام فرو برد و اونم همراهیم کرد..

طعم لباش فوق العاده بود... درست مثل خودش ... مثل عشقش که منو دیوونه خودش کرده بود.. اگه بگم بهترین لحظه های زندگیم بود دروغ نگفتم چون بهترین حس عمرم بود ...

نمیدونم چقد گذشت ولی وقتی دوتامون به نفس نفس افتادیم از هم جدا شدیم... پیشونیش و به پیوشنیم چسبوند.. جفتمون نفس نفس میزدیم..لبخند زدم .. از کارم راضی بودم.. نمیخواستم واسه چیزی که منم طالبش بودم عذاب وجدان داشته باشه.. نمیخواستم فکر کنه من ناراضی بودم که منو بوسیده... صدای زنگ گوشیامون برای هزارمین بار بلند شد.. دیگه کاملا شب شده بود هوا هم یکم سرد شده بود ولی من تو حصار بازوهاش.. تو آغوشش که امن ترین پناه زندگیم بود گرم بودم جوریکه سرما رو احساس نمیکردم.. چشامو باز کردم نگاهم و تو نگاهش دوختم... امشب نگاهش از همیشه روشن تر بود یه چیزی ته چشاش بود که دلم و میلرزوند... برای بار آخر سرش و بهم نزدیک کرد و یه بوسه کوچیک ازم گرفت و بعدش دستاش و از دورم باز کرد و رفت سمت ماشین و منو با احساسی که تازه الان به عمقش پی برده بودم تنها گذاشت... ناخداگاه دستم رفت سمت لبم.. با یادآوری چند دقیقه قبل لبخند زدم لبخندی که شیرینش تا عمق وجودم نفوذ کرد...

×××

-ا هههههههه دیوونه م کردین!

- هیس ساکت! زود تند سریع بنال ببینم با این شوهر گنده دماغت کجا رفتی؟

- اووووووی با شوور من درست صحبت کن میزنم حالتو میگیرماااا

سه تایی یه نگاهی بهم کردن و با ا بروهای بالا رفته زل زدن به من، منم نیشم و براشون باز

کردم و عین این دختر لوسا گفتم:

- دلت میاد؟ پسر به این گلی، آقایی، خوش اخلاقی

....

مکث کردم چهارتایی یه نگاه بهم کردیم و بلند زدیم زیر خنده... مهشید با خنده گفت:

- چه ذوقیم کرده!

- خب بالاخره یکی پیدا شده منو از ترشیدگی در آورده باید هواشو داشته باشم دیگه!

- پس خودتم قبول داری ترشیده بودی؟

کوسن مبل و پرت کردم طرفش که صدای خنده اش دوباره رفت هوا، نیلو با یه سینی چایی از تو آشپزخونه اومد بیرون و همونجوریکه میومد سمتمون گفت:

- به چی میخندین که خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

بیتا با ته مایه های خنده ای که تو صداش بود گفت:

- به حرفای این دوتا!

نیلوفر کنارمون نشست و گفت:

- خب بگید منم بخندم!

- جونم برات بگه که بحث سر ترشیدگی این دوتاس) منو مهشید(

کوسن مبلو اینبار پرت کردم سمت بیتا و گفتم:

- اوی بی ادب ترشیده خودتی! من مزدوج شدم محض اطلاع! اونی که الان ترشیده شما سه تایین!

تا خواست جوابمو بده در اتاق باز شد و آرشیدا با قیافه پف کرده اومد بیرون با دیدنش قیافه بچه ها پکر شد.. همه نگرانش بودن ولی الان وقتی غم نبود... از جام بلند شدم و رفتم سمت استریو گوشه خونه و روشنش کردم از شانس خوبم یه

آهنگ شاد پخش شد.. صدای جیغ بچه ها بلند شد رفتم سمت آرشیدا و دستش و گرفتم و آوردمش وسط.. بچه ها سریع ریختن دورش و شروع کردن... اونم مجبور شد برقصه... اینقد مسخره بازی در آوردیم و خندوندیمش که بدبخت دل درد گرفت.... وقتی حسابی تخلیه شدیم همگی روی کاناپه ولو شدیم آرشیدا با خنده گفت:

- خیلی وقت بود که اینقد نخندیده بودما
- عزیزم باید بگم به جمع دیوونه ها خوش اومدی اینا کار هر روزشون اینه!

مهشید با حرص گفت:

- داشتیم الی خانوم؟

الناز خندید و گفت:

- نه خریدیم!

آرشیدا با خنده گفت:

- خیله خب دعوا نکنید من حرفمو پس میگیرم!

نیلو به ساعت نگاه کرد و گفت:

- اینا رفتن غذا بگیرن یا غذا بسازن؟

همه زدیم زیر خنده که صدای زنگ بلند شد هرکدوم یه طرف فرار میکردیم... خودم و انداختم تو اتاق و تیشرتم و با یه بلیز حریر سفید که دور کمرش زنجیر طلایی میخورد عوض کردم موهام و دوباره بالا بستم و بعد زدن ادکلن و یکم تجدید آرایش رفتم بیرون یه سلا همگانی کردم و کنار آرشان نشستم با لبخند نگاهم کرد که جواب لبخندش و دادم تازه داشتم تو نگاه خوشگلش غرق میشدم که هامین عین لباس نشسته پرید وسط:

- وای ننه مردم آخ چقد ترافیک بود صف طولانی غذا هم که دیگه اوففففف کولاک میکرد!

نیلو با یه سینی چایی اومد تو سالن و اولین نفر جلوی شوهرش سینو گرفت و با لبخند گفت:

- خسته نباشی عزیزم!

قیافه ماها دیدنی بود.. سهند با ا بروهای بالا رفته گفت:

- مگه تو رفتی غذا گرفتی که از طولانی بود صف ناله میکنی؟

هامین نمایشی سرش و خاروند و گفت:

- اِ چیزه.. خب منو سینا از پشت شما رو پشتیبانی میکردیم دیگه مگه نه سینا؟ سینا فقط خندید... سهند وهامین هنوز داشتن بحث میکردن نیلوفر چایی جلومون گرفت و رفت تو آشپزخونه منم پشت سرش رفتم تا کمکش میز و بچینم....

- نیلی خانوم ممک منیخوای؟

به لحن بچه گونه م خندید و گفت:

- چرا که نه؟ بیزحمت ماستا رو بکش!

از تو یخچال ظرف ماستو برداشتم و مشغول شدم بچه ها به ترتیب اومدن و سر ده دیقه میزو با یاری هم چیدیم! بعد خوردن شام هامین گیر داد که فیلم ترسناک ببینیم تقریبا همه هم موافق بودن جز من که البته کسی جز آرشان نفهمید به بهونه سردرد از دیدن فیلم فرار

کردمو رفتم تو اتاق و لباسم و عوض کردم و پریدم تو تخت هندزفریم و گذاشتم تو گوشام و صداشو تا ته کردم تا صدای بلند فیلم و نشنوم... ولی خوابم نمیبرد دلیلشم چیزی نبود جز آرشان... بدجور بهش عادت کرده بودم جوریکه وقتی نبود مث الان خوابم نمیبرد ...

چشامو روی هم فشار دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که تا حدودی هم موفق شدم ...

تقریبا دوساعت بعدش صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد و پنج دیقه بعدش تخت رفت پایین... و دستایی دور کمرم حلقه شد و منو کشید تو بغلش.. سرش و روی شونه م گذاشت

و هندفری رو از تو گوشم در آورد و با صدای آروم و جذابش کنار گوشم گفت:

- هنوز خوابیدی؟؟؟

- خوابم نبرد

منو چرخوند سمت خودش و آروم گفت:

- میترسیدی؟

تو چشمای خوشگلش نگاه کردم یه چیزی ته دلمو قلقلک میداد که بهش بگم چرا نخوابیدم واسه همین خجالت و کنار گذاشتم و با صدای آرومی جوریکه فقط خودش بشنوه گفتم:

- بدون تو خوابم نمیبرد!

لبخند زد... از اون لبخندای نادرش.. حلقه دستاش و دورم بیشتر کرد.. من لبخند زدم و خودمو و تو بغلش جمع کردم و سرم و روی سینه ش گذاشتم.. یکم که گذشت گرمی چیزی رو روی پیشونیم حس کردم.. اون منو بوسید؟؟ آرشاننن؟؟... با تعجب سرم و بردم بالا و بهش خیره شدم که ببینم خودشه یا نه.. ولی خودش بود.. نگاهم و که دید لبخند زد... داشتم صورتش و دید میزدم که نگاه خیره ش و روی لبام حس کردم ...کرمم گرفت.. به عمد لبام و با زبونم خیس کردم... که انگاری تاثیر داشت چون فشار دستاش روی کمرم بیشتر شد ...

سرش و آورد پایین حالا صورتش موازی با صورتم بود... نگاهش و بهم دوخت منم نگاهم

و بهش دوختم سرش و بهم نزدیک تر کرد.. بازم چشام بسته شد و چند ثانیه بعدش گرمی لباش و روی لبام حس کردم... نمیخواستم همراهیش کنم اینجوری بیشتر لذت میبردم ...

انگاری اونم حس منو داشت چون خیلی آروم و نرم لبام و میبوسید بعضی وقتاهم باهاشون باز میکرد... دیگه نمیتونستم تحمل کنم سرم و ازش دور کردم و بدون اینکه نگاهش کنم سرم و دوباره روی سینه ش گذاشتم و چشامو بستم....

×××

دو روز بعد برگشتیم تهران تو این دو روز اتفاق خاصی نیوفتاد جز سرد شدن دوباره آرشان... جلو بقیه باهام خوب بود ولی وقتی تنها میشدیم سرد میشد اینقد سرد که فکر میکردم نمیشناسمش... حتی شبا هم دیگه بغلم نمیکرد الکی خودش و با

گوشیش مشغول میکرد و وقتی خوابم میبرد میومد و پشت به من میخوابید.... ولی من دلم همون آرشان و میخواست.. شاید تقصیر خودم بود.. شاید به خاطر رفتار احمقانه اونشبم اینجوری میکرد ...

ولی دست خودم نبود.. نمیتونستم... اون منو دوست نداشت... فقط براش هوس بودم... یه چیزی واسه وقت گذرونی... هر وقت دلش میخواست بغلم میکرد .. هر وقت دوست داشت میبوسیدم.. پس تکلیف احساس من این وسط چیه.. گناه من چیه که عاشقشم؟؟؟؟ منم لذت میبرم وقتی بغلم میکنه.. وقتی میبوسم.. اما نمیتونم ببینم واسه من عشقه واسه اون هوس ..

نمیتونم تحمل کنم فقط از روی نیاز بیاد سمتم.. نمیتونم ببینم نمیتونم... دوست دارم اگه قراره چیزی بینمون اتفاق بیوفته از عشق باشه نه از روی هوس... چون اینجوری من ضربه میخوردم احساس من نابود میشد ...

×××

دو هفته گذشت... دو هفته ای که توش بزور آرشان و میدیدم... برای صبحانه هیچوقت نمیموند.. ناهارم که نبود... واسه شامم فقط یکی دوتا لقمه میخورد و بعدش بدون حرف میرفت تو اتاقش.. دیگه به غلط کردن افتاده بودم دلم براش تنگ شده بود برای عطر تنش برای خنده هاش و حتی برای پوزخندش.. کاش یکم انصاف داشت... نگاهم و از قاب عکس روی دیوار گرفتم و رفتم سمت اتاقش دستم و روی دستگیره گذاشتم و فشارش دادم... برق اتاقش روشن بود تختشم برخلاف همیشه نامرتب... آروم رفتم سمتش خم شدم بالش روی تختش و برداشتم و گرفت جلوی صورتم بوی عطرش و میداد.. بالش و با لذت بو کردم اینقد که هق هقم بلند شد... خودم و روی تخت انداختم و لحافش و کشیدم رو صورتم.. بوی عطرش زیر دماغم بود انگاری کنارم بود اینقد اشک ریختم و تختش و بو کشیدم که همونجا خوابم برد... با صدای رعد و برق از خواب پریدم.. اتاق توی تارکی فرو رفته بود به ساعت نگاه کردم 9 شب بود از جام بلند شدم به بدبختی خودم و به در رسوندم و رفتم بیرون سالن هم توی تاریکی فرو رفته بود انگاری برق رفته بود... با صدای رعد و برق بعدی از جام پریدم و سریع به اتاق آرشان پناه بردم... گوشه تخت نشستم.. صای شرشر

بارون و صدای رعد و برق و هق هق من باهم قاطی شده بود خودم و بیشتر از همیشه بی پناه میدیدم.. چرا آرشان خونه نیومده بود مگه نمیدونست از رعد و برق میترسم؟ صدای باز و بسته شدن در اومد... ساکت شدم... یکم که گذشت در اتاق باز شد و بوی عطر تلخش اولین چیزی بود که تو اتاق پیچید... به ساعت نگاه کردم 30:9 بود... صدای قدماش و

شنیدم قبل از اینکه چیزی بگه با صدایی خش دار که به خاطر گریه م بود گفتم:

- چرا اینقد دیر اومدی؟؟

وایساد... نگاهم و بهش دوختم با اینکه صورتش و نمیدیدم! منتظر نگاهش کردم که صدای

سردش باعث شد اشک تو چشام جمع بشه:

- مریض اورژانسی داشتم!

مکث کرد و باهمون صدای سردش گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

اشکم ریخت روی گونه م از روی تخت بلند شدم و بدون حرف راه افتادم سمت در که دستم و گرفت و نگهم داشت.. اومد سمتم ..صورتش از تو تاریکی اومد بیرون و روبه روم قرار

گرفت:

- داری گریه میکنی؟

نگاهم و به چشمای سردش که همه زندگیم بود دوختم... چرا اذیتم میکنی آرشان؟... پوزخند

زدم و به طعنه گفتم:

- برات مهمه؟؟؟

نگاهش سردتر شد... نگاهش و ازم گرفت و مچ دستم و ول کرد و با همون صدای سردش

گفت:

- نه!

شکستم...خرد شدم... قلبم تیکه پاره شد...بازم اشکای لعنتیم راهشون و پیدا کردن... راه افتادم سمت در سرعت اشکام بیشتر شد خیلی بیرحم بود خیلی.!.. دستم ور وری دستگیره گذاشتم.. داشتم خفه میشدم... دیگه نمیتونستم ساکت باشم این بغض لعنتی داشت خفه م
میکرد... برگشتم سمتش و با گریه گفتم:

- تو بیرحم ترین آدم روی زمینی.. اصن احساس نداری نمیفهمی احساس چیه.. فقط به فکر خودتی هر کاری دوست داشته باشی میکنی بدون اینکه به احساسات طرف مقابلت فکر کنی... بعدشم میری تو قیافه بدون اینکه بدونی با این کارات چی به سر طرف مقابلت
میاری... آخه چرا تو اینجوری هان؟ اصن احساس داری؟ میدونی احساس چیه؟.. ادامه ی صحبتم تو صدای هق هقم گم شد دستم و روی سینه م گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم نگاه اشکیم و بهش دوختم همین موقع برقا اومدن.. نور لامپ چشمم و زد یه لحظه چشامو بستم ولی سریع بازشون کردم نگاهم و بهش که وسط اتاق وایساده بود و مات و
مبهوت نگاهم میکرد دوختم و با گریه گفتم

- خیلی بدی آرشان... خیلی بدی..

دستگیره رو کشیدم پایین و پریدم بیرون با گریه دوییدم سمت پالتو و شالم که رو مبل بودن پوشیدمشون و دوییدم سمت در و از خونه زدم بیرون کلید آسانسور و زدم و به محض باز شدنش رفتم داخل و کلید همکف و زدم و کف آسانسور نشستم و صدای هق هقم و رها کردم با صدای نازک زنی که میگفت همکف از جام بلند شدم و رفتم بیرون بارون روی صورتم مثل شلاق فرود میومد ولی من توجه نداشتم اینقد خسته و داغون بودم که به ین چیزا فکر نکنم... حرفای آرشان مثل فیلم جلوم بود..

" – چرا اینقد دیر اومدی؟؟

- مریض اورژانسی داشتم!
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- داری گریه میکنی؟

- برات مهمه؟
- نه!

"

شدت اشکام بیشتر شد بدون اینکه به خیابون نگاه کنم یهو رفتم وسط خیابون... صدای بوق متمدد و چراغای ماشینی باعث شد نگاهم و به سمتش بدوزم ولی دیگه دیر شده بود.. تو یه ثانیه بین زمین و هوا معلق شدم و با شدت افتادم روی یه چیز سخت و پرت شدم روی آسفالت خیابون... گرمی خون و روی صورتم حس کردم.. چشام تار میدید و بدنمم درد میکرد حرکت پاهای مردم و یا خدا و صداهای جیغ و در آخر صدای داد کسی که اسمم و صدا زد آخرین چیزیه که قبل از بسته شدن چشمام

یادمه...

" آرشان

" از اتاق عمل اومدم بیرون یه سیل آدم ریخت رو سرم هرکدوم یه چیزی میگفتن اعصابمو بهم ریختن قبل از اینکه دق دلیم و سرشون خالی کنم خودشون ساکت شدن و زل زدن بهم یکیشون با صدای ضعیفی گفت:

- آقای دکتر حال برادرم خوبه؟

نگاهم و به دختری که این سئوالو پرسیده بود دوختم.. چشمای آبیش منو منو یاد آوا میانداخت.. آوا.. اسمی که مدام تو سرم تکرار میشد.. نگاهم و ازش گرفتم و به تک تکشون

دوختم و با همون اخم و جذبه همیشگیم گفتم:

- خدارشکر عمل با موفقیت انجام شد.. حال مریضتون هم خوبه فقط باید منتظر باشید بهوش بیاد!

صدا خداروشکر گفتنشون رفت هوا از کنارشون رد شدم و رفتم سمت پذیرش پرونده رو از مسئول پذیرش گرفتم و اطاعات عمل و بقیه چیزا رو توش ثبت کردم و مستقیم رفتم اتاقم لباسم و عوض کردم و از بیمارستان زدم بیرون... توی راه مدام آوا جلوی چشمم بود.. به اینکه الان داره چیکار میکنه... با صدای رعد و برق از فکر اومدم

بیرون.. از شیشه جلو به آسمون نگاه کردم ابرهای سیاه کلشو پوشونده بودن.. دوباره یه صدای رعد و برق دیگه و شروع شدن بارون... نگاهم و به چراغ قرمز دوختم 60 ثانیه... صدای رعد و برق سوم فکرم و کشوند سمت آوا.. اون از رعد و برق میترسید... ناخداگاه بیقرار شدم دوباره نگاهم و به چراغ قرمز دوختم 40 ثانیه... دِ لعنتی زود باش دیگه!... بالاخره چراغ سبز شد با سرعت سرسام آوری میروندم سمت خونه خودمم نمیدونم چم شده بود... الان فقط آوا رو میدیدم.. ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و سریع رفتم سمت آسانسور کلیدش و زدم و منتظر موندم تا برسه پایین که زیادم طول نکشید... و کلید طبقه 18 رو زدم به محض باز شدن در رفتم بیرون و درو باز کردم و رفتم داخل خونه.. از تاریکی خونه جا خوردم ... یعنی برق رفته بود؟ به این زودی؟... چراغ قوه گوشیم و روشن کردم و نورشو تو سالن انداختم ولی نبود.. رفتم سمت اتاقش در اتاقش باز بود اما اونجا هم نبود.. نگاهم روی در بسته اتاقم خیره موند.. چراغ قوه گوشیم و خاموش کردم و در اتاقم و باز کردم با دیدنش که گوشه تخت نشسته بود پاهاش و بغل کرده بود خیالم راحت شد نفس راحتی کشیدم و در و بستم نگاهش اومد بالا و روم ثابت موند صورتش تو تاریکی بود و چیزی نمیدیدم... رفتم

سمتش.. صدای خش دارش بلند شد:

- چرا اینقد دیر اومدی؟؟

صدای خش دارش نشون دهنده این بود که گریه کرده.. اخم کردم... و گفتم:

- مریض اورژانسی داشتم!

ساکت شد.. ساکت شدم... سئوالی که از موقع ورودم تو ذهنم رژه میرفت و به زبون آوردم - تو اینجا چیکار میکنی؟؟!

جواب نداد... از جاش بلند شد و بدون حرف رفت سمت در.. یه لحظه فقط یه لحظه حس کردم داره گریه میکنه مچ دستش و گرفتم و مجبورش کردم وایسه... یکم رفتم نزدیکش و

گفتم:

- داری گریه میکنی؟؟

مکث کرد و سرش و آورد بالا صورتش غرق اشک بود چشماشم قرمز بود... نگاهش و بهم دوخت و با پوزخند گفت:

- برات مهمه؟؟

برام مهم بود؟ معلومه که مهم بود اگه مهم نبود که نمیپرسیدم... خواستم این جمله ها رو به زبون بیارم که یاد دوهفته پیش افتادم.. یاد شیراز.. یاد شبی که پسم زد... اخم

کردم...ناخداگاه لحنم سرد شد.. دستش و ول کردم و بدون فکر گفتم:

- نه!

مردمک چشمش لرزید نگاهش و ازم گرفت و رفت سمت در، برگشتم سمتش.. میلرزید ..

خواستم برم سمتش که وایساد.. برگشت سمتم و با گریه داد زد:

- تو بیرحم ترین آدم روی زمینی .. اصن احساس نداری نمیفهمی احساس چیه.. فقط به فکر خودتی هر کاری دوست داشته باشی میکنی بدون اینکه به احساسات طرف مقابلت فکر کنی... بعدشم میری تو قیافه بدون اینکه بدونی با این کارات چی به سر طرف مقابلت

میاری... اخه تو چرا اینجوری هان؟ اصن احساس داری؟ میدونی احساس چیه؟.. صدای هق هق گریه اش بلند شد دستش رفت سمت سینه اش انگار داشت تلاش میکرد نفس بکشه یه قدم رفتم سمتش که یهو برق اومد.. نورش چشمم و زد یه ثانیه چشام و بستم ولی سریع بازش کردم صورت خیس از اشکش حالا واضح تر بود... نگاهش و بهم دوخت و با

ته مونده صداش گفت:

- خیلی بدی آرشان.. خیلی بدی..

ماتم برد... " خیلی بدی آرشان.. خیلی بدی... خیلی بدی... " با صدای بسته شدن در خونه به خودم اومدم نباید میذاشتم بره نباید میذاشتم... دوییدم سمت در اتاق درو باز کردم و از خونه زدم بیرون ولی اون زوتر با آسانسور رفته بود دوییدم سمت پله ها

با تمام سرعتم میدوییدم آخرین پله رو رد کردم.. رسیدم به طبقه همکف دوییدم سمت آسانسور ولی درش باز بود راهمو کج کردم و از ساختمون زدم بیرون به چپ و راستم نگاه کردم نبود... دل و زدم به دریا و دوییدم سمت راست به سمت بلوار...که دیدمش ولی پشتش به من بود خواستم برم سمتش که یهو رفت وسط خیابون... همزمان صدای بوق ماشینی بلند شد.. دوییدم سمتش ولی دیر شده بود... صدای ترمز ماشین بلند شد و آوای من بین زمین و هوا معلق موند و بعدش محکم خورد رو کاپوت ماشین و پرت شد رو آسفالت کف خیابون.. با تمام وجودم

نعره زدم:

- آواااااااااااااا

دوییدم سمتش مردم دورش جمع شده بودن مردم و زدم کنار و خودم و کنارش پرت کردم صورت خوشگلش غرق در خون بود... دستم و بردم سمتش و سرش و بلند کردم با صدای لرزون اسمش و صدا کردم ولی چشماش بسته بود.. جواب نمیداد.. هرچی سعی کردم نشد ..

دیوونه شده بودم صداهای مردم دلم و میلرزوند:

- مرده؟
- نمیدونم ولی ببین چقد ازش خون رفته
- وای خدایا چقد جوونه
- این شوهرشه؟ خدا بهش صبر بده ببین چقد داغونه

صداهاشون عصبیم کرد با تمام وجودم داد زدم:

- یکی زنگ بزنه آمبولانس

یه مرده از بین جمعیت اومد بیرون و گفت:

- من زنگ زدم گفت الان میاد!

نگاهم و به صورت خونی آوا دوختم ناخداگاه یه قطره اشک از گوشه چشمم ریخت پایین...

رنگش پریده بود تمام صورتش و لباساش خونی بود بدنشم یخ کرده بود...مغزم به کار افتاد سریع نبضش و گرفتم و ضعیف بود چشماشو یکم باز کردم... دنیا رو سرم خراب شد ...

صدای آژیر آمبولانس اومد.. نگاهم و بهشون دوختم.. میشناختمشون مال بیمارستان خودمون بودن... با دیدنم تعجب کردن ولی با دادی که سرشون زدم سریع برانکارد و آوردن سمتم نذاشتم بلندش کنن خودم گذاشتمش توی برانکارد سریع برانکارد و گذاشتن

داخل آمبولانس.. با صدای یکیشون به خودم اومدم:

- آقای دکتر نمیاین؟

سرم و تکون دادم و سریع سوار شدم ...دست یخش و تو دستم گرفتم پزشکی که باهاشون بود به بیمارستان بی سیم زد که اتاق عمل و آماده کنن تمام این مدت من به صورت خونی عشقم زل زده بودم... با وایسادن آمبولانس فهمیدم رسیدیم در آمبولانس باز شد و برانکارد و کشیدن بیرون یه عده پرستار و دکتر بیرون منتظر بودن سریع رفتم سمتشون دکتر زارع بود دستور دادن مریض و ببرن اتاق عمل رفتم سمتش با دیدن لباسای خونی من ساکت شد

حوصله توضیح نداشتم فقط تو یه جمله گفتم:

- خودم عملش میکنم!

و قبل از اینکه حرف بزنه رفتم سمت اتاقم بغض تو گلوم داشت خفه م میکرد ولی من نمیذاشتم بباره! ..روپوشم و پوشیدم که یهو در اتاق باز شد و سهند و امیر که تازه از ماه عسل برگشته بود اومدن داخل.. قیافه جفتشونم پریشون بود.. با دیدن سر و وضعم نگاه جفتشون بهت زده شد ولی من وقت واسه کارای اینا نداشتم رفتم سمت در و زدمشون کنار و سریع رفتم سمت پذیرش تمام پرسنل فضول اونجا بودن بیتوجه بهشون از مسئول پذیرش برگه رضایت عمل و گرفتم و قسمتی که مال همسر بیمار بودو امضا کردم و رفتم سمت اتاق عمل.. سهند سریع خودش و بهم رسوند.. یه چیزایی میگفت ولی من نمیشنیدم یک لحظه صحنه تصادف از جلو چشمم کنار نمیرفت.. خواستم برم داخل اتاق عمل که دستش

مانع شد برگشتم سمتش و با اخم داد زدم:

- داری چه غلطی میکنی؟

با نگرانی گفت:

- آرشان بزار دکتر زارع عملش کنه تو حالت خوب نیست!

دستش و پس زدم و با صدایی که تقریبا داد بود گفتم:

- زن منه خودم عملش میکنم!

و رفتم داخل سریع لباسام و عوض کردم دستام و شستم و رفتم تو اتاق امیر اومد سمتم و با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- آرشان.. موهاش

..

بقیه جمله شو نگفت نفسم حبس شد... چشامو بستمو سریع بازشون کردم و رفتم سمت فرشته ای که قلبم و دزدیده بود و حالا وی تخت دراز کشیده بود.. قیچی و وسایل و از یکی از بچه ها گرفتم و با قلبی فشرده فاصله م باهاش کم کردم... از دیدنش قلبم لرزید... لبامو تو دهنم جمع کردم آروم خم شدم پیشونیش و بوسیدم و برای آخرین بار موهاشو بو کردم صدای

خش دار سهند بلند شد:

- آرشان دیره!

سرم و ازش دور کردم و شروع کردم... دستم میلرزید... ولی خودم و نباختم هرتیکه از موهاش که روی زمین میریخت یه تیکه از قلبم کنده میشد.... بالاخره تموم شد ماشین و خاموش کردم یه قدم رفتم عقب... سهند اومد سمتش و بردش ... پشتم کردم بهشون دستم و آوردم بالا یه تیکه از موهاش تو دستم بود... بردمش سمت بینم و بوش کردم.. هنوزم بوی عطرش و میداد.. ناخداگاه یه قطره اشک از گوشه چشمم ریخت سرم و گرفتم رو به سقف

و با چشمایی که لبریز بود زمزمه کردم:

- خدایا ازم نگیرش! خدایا کمکم کن!

با صدای امیر اشکم و پارک کردم... نگاهم و از سقف گرفتم و تیکه موهاش و گذاشتم توی
جیبم و رفتم تو اتاق
...
5 ساعت بود تو اتاق عمل بودم تمام سعیم و کردم که سنگ بشم که نزارم احساساتم روی عملم تاثیر بزاره و موفقم شدم.. دیگه آخرای عمل بودیم که یهو صدای بوق دستگاه بلند شد شوک زده نگاهم و به دستگاه دوختم یه خط صاف...نه.. نه این امکان نداشت... با صدای بلند سر پرستار داد زدم بدبخت سریع دستگاه شوک و آوردم ژلش و زد و داد بهم یکبار ..
دوبار.. سه بار.. نشد... با بهت به دستگاه و بعدش به آوا نگاه کردم... یه بار دیگه به دستگاه نگاه کردم ولی اشتباه نبود.. خط صافی که دستگاه نشون میداد پایان زندگی منم
بود... شکستم.. خرد شدم... چشام پر اشک شد و چندتا قطره اش صورتم و خیس کرد باور نمیکردم دیگه نباشه باور نمیکردم دیگه نتونم بغلش کنم باور نیمکردم دیگه نتونم ببوسمش دیگه نتونم حرصش و در بیارم باور نمیکردم... به دیوار پشت سرم تکیه دادم که یهو
صدای بهت زده سهند بلند شد:
- آرشان؟؟
صدای بوق دستگاه بلند شد سریع چشامو باز کردم همه به جنب و جوش افتاده بودن..
درست میدیدم ضربانش برگشته بود... آوای من دوباره زنده شده بود....
×××
عمل موفقیت آمیز بود ولی آوا رفت تو کما.. کمایی که ممکن بود زندگی نباتی بشه...کمایی که ممکن بود مرگ مغزی بشه و کمایی که ممکن بود هیچکدوم اینا نشه... دوهفته میگذره از اون روز لعنتی از اون روزی که زندگی من و به این روز انداخت... این دوهفته فقط یبار رفتم خونه... بدون اون نفس کشیدن، زندگی

کردن،غذا خوردن و خوابیدن برام سخت بود.. تمام امیدم این بود که حداقل عملش خوب پیش رفته ولی ضربه ای که به مغزش وارد شده بود خیلی بد بود و همین وضعیتش و وخیم تر میکرد... مردی که بهش زده بود با رضایت من آزاده البته نمیخواستم رضایت بدم ولی وقتی بابای آوا ازم خواست که رضایت بدم نتونستم چیزی بگم و مجبور شدم رضایت بدم ...

با صدای در سرم و از روی میز برداشتم و با صدای گرفته ای گفتم:

- بفرمائید؟

در باز شد و مریم جون) مامان آوا(اومد داخل به احترامش از جام بلند شدم و رفتم سمتش بهش سلام کردم که جوابمو داد تعارفش کردم بشینه خودمم روبه روش نشستم.. تو یه نگاه میشد فهمید حالش داغونه البته حقم داشت تنها دخترش الان رو تخت بیمارستانه واسه چی باید حالش خوب باشه؟؟؟؟ نفسم و دادم بیرون و منتظر بهش نگاه کردم لبخند تلخی زد و

گفت:

- خوش بحال آوا که همچین شوهری داره!

با شنیدن اسمش دلم لرزید.. سرم و انداختم پایین و لبخند تلخی زدم.. که دوباره صداش بلند شد:

- آواهیتا از بچگی شیطون بود.. شیطون و زبون دراز و یکمم فضول... همه از دستش عاصی بودن از مدیر و معاون و معلم گرفته تا خود من! ولی اون دست از شیطنتش بر نمیداشت با این حال همه دوستش داشتن چون مهربون بود و قلب صافی داشت... از دار دنیا من فقط همین یه دونه بچه رو داشتم باید حواسم بهش میبود که چیزی کم و کسر نداشته باشه تو زندگیش کمبودی حس نکنه واسه همین کلی زحمت کشیدیم هم من هم باباش و خداروشکر موفقم شدیم.. هیچوقت نشد چیزی ازمون بخواد و بهش ندیم! بزرگتر که شد وظیفه ما سخت تر شد آوا دیگه اون دختر بچه 6 ساله نبود که موهاش و خرگوشی میبست و میرفت تو کوچه با پسرا فوتبال بازی میکرد! اون دیگه خانوم شده بود... امکان نداشت تو مجلسی بریم و حداقل یه دونه خواستگار واسش پیدا نشه ولی آوا از همون اول بدون اینکه اصن

راجع بهشون فکر کنه فقط میگفت نه! باباش که همیشه ی خدا طرفدارش بود منم واسه اینکه لوس تر از اینی که هست نشه و بتونه تو اجتماع گلیم خودش و از آب بکشه بهش سختگیری میکردم. به لباساش حرف زدنش راه رفتنش غذا خوردنش به همه گیر میدادم

میخواستم دخترم یه خانوم به تمام شه و خوشبخت شه اونموقع بود که منو باباش میتونستیم

راحت سرمون و بزاریم و بمیریم!

به اینجاش که رسید سکوت کرد...سرش و انداخت پایین بغض کرده بود، خم شدم از رو میز پارچ آبو برداشتم و یه لیوان آب براش ریختم و گرفتم جلوش با چشمای پر از اشک بهم خیره شد و لبخند تلخی زد جواب لبخندش و دادم و سر جام نشستم و بیتاب زل زدم به دهنش.. یه قلوپ از آب خورد و لیوان و گذاشت سر جاش یه برگ دستمال کاغذی

برداشت،اشکاش و پاک کرد و با صدای لرزونی ادامه داد:

- و موفقم شدم به آرزوم رسیدم... همه چیزایی که میخواستم یاد بگیره رو یادگرفت... از آشپزی گرفته تا موسیقی، رقص، رانندگی و خیلی چیزای دیگه.. همه چیزش همونی بود که میخواستم... حتی درس و رشته اش! ولی اونموقع نمیدنستم با این سخت گیریام دارم اذیتش میکنم.. خودم با این جمله که من صلاحش و میخوام قانع میکردم ولی خودمم میدونستم همش الکیه با این حال آوا هیچوقت پاش و کج نذاشت همیشه فکر میکردم با این سخت گیریام به جاهای بد کشیده میشه ولی نشد.. همین بود که دختر منو از بقیه متمایز میکرد، شیطونی میکرد قهر میکرد ولی دنبال دوست پسر و این حرفا نبود بارها امتحانش کرده بودیم و اون پیروز شده بود ولی خودش از اینا خبر نداشت... اما من نگران بودم نگران اینکه مبادا روزی یکی زیر گوشش یه چیزی بگه و از راه به درش کنه! با اینکه بهش اعتماد داشتم اما نگران بودم و این شد شروع سخت گیریای بیشتر من ... من واسه اینکه این اتفاق نیوفته تا یه خواستگار خوب واسش پیدا میشد سریع دست به کار میشدم و بدون مشورت با اون سریع قرار خواستگاری رو میذاشتم اما اونم نامردی نمیکرد و همه رو

فراری میداد ..

از لبخندی که رو صورتش بود مشخص بود تو خاطراتش غرقه منم حرفی نزدم تا این حالش و بهم نریزم:

- تا اینکه آذرجون و تو یه مجلس دوره ای دیدم خیلی زن خوبی بود وقتی بقیه داشتن از دخترم صحبت میکردن اون حرفاشون و شنید و بعدش پا پی شد که عکس آواهیتا رو ببینه وقتی نشونش دادم چشماش برق زد.. از تو برام گفت، گفت که یه پسر داره همه چی تموم ولی فراری از ازدواج.. ازم خواست شما دوتا رو باهم آشنا کنیم منم از خدا خواسته قبول کردم وقتی قضیه رو به آوا گفتم خیلی راحت قبول کرد اینقد راحت که تعجب کردم با شناختی که ازش داشتم باید داد و بیداد راه مینداخت ولی اینکارو نکرد و پذیرفت.. شک کردم ولی چیزی نگفتم وقتی این ازدواج و قبول کرد شکم به یقین تبدیل شد... اون گفت ازت خوشش اومده ولی من میدونستم داره دروغ میگه خودم بزرگش کرده بودم اگه نمیفهمیدم کی داره دروغ میگه کی داره راست میگه که دیگه مادر نبودم! همش منتظر بودم بیاد و بگه پشیمون شده ولی نیومد... مجلس عروسیتون سر گرفت و من میدیدم دارین جلوی ما نقش عاشقا رو بازی میکنین و انصافا بازیگرای خوبی هم بودید اما منو نتونستید گول بزنید! همون صبح بعد ازعروسیتون فهمیدم شبش هیچ اتفاقی بینتون نیوفتاده و این همون چیزی بود که ازش میترسیدم.. دخترم برای فرار از من دست به کاری زد که زندگیش و بهم ریخت... از سر زدنای دیر به دیرش میشد فهمید همه چی بر وفق مرادش نیست اما بازم هیچی نگفتم و سکوت کردم ولی بعدش همه چی درست شد خدا جواب دعاهام و داد ..

میدونستم بهش حسی داری آوا دختری نبود که آدم کنارش زندگی کنه وعاشقش نشه توام

گیرش افتادی و صد البته اونم گیر تو!

با گنگی نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:

- دختر شیطون من دلش و داد به همخونه مغرورش! به کسی که چندین ماه کنارش زندگی کرد ولی دست از پا خطا نکرد... اینو از برق چشماش فهمیدم.. هروقت

اسمت میومد چشماش پروژکتور میشد ولی نشون نمیداد فکر نمیکردم اینقد دوستش داشته باشی که دوهفته به خاطرش از خواب و خوراکت بزنی ولی تو نشون دادی که همیشه هرچی که فکر میکنیم
اتفاق نمیوفته!
هنگ بودم به گوشام اعتماد نداشتم آوا منو دوست داشت؟؟؟؟؟؟؟ دوستم داشت؟؟؟ پس.. پس چرا اونشب وقتی داشتم میبوسیدمش اونجوری کرد؟؟؟... هزارتا سئوال بی جواب تو ذهنم بود که جواب همشون دست دختری بود که الان رو تخت آی سی یو خوابیده بود! با صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم به جای خالی مریم جون نگاه کردم کی رفت که من نفهمیدم؟؟؟؟؟ از جام بلند شدم... رفتم سمت میز.. لیوان قهوه یخ شدمو برداشتم و رفتم سمت پنجره سراسری اتاقم.. لیوان قهوه رو تو دستم فشار دادم.. حرفای مریم جون مدام تو ذهنم تکرار میشد.. ینی اون دوستم داشت؟؟ ینی احساسم یکطرفه نبود؟؟... یاد چشمای گریونش لحظه آخر داغونم کرد.. اون دوستم داشت ولی من دلشو شکستم.. اشکشو در آوردم.. خدایا نزار شرمنده ش بشم... خدایا بهم برش گردون بزار فقط یه بار دیگه تو چشماش نگاه کنم... فقط یه بار ..
برگشتم سمت در لیوان قهوه مو پرت کردم توی سطل آشغال زیر میز و رفتم سمت در ...
رفتم سمت تختش با دیدنش بازم دلم ریخت... دستگاهایی که بهش وصل بود قلبم و
میلرزوند.. رو صندلی کنارش نشستم.. دست یخشو گرفتم تو دستم... نگاهم و دوختم بهش ...
اینقد بهش نگاه کردم که چشماش پر از اشک شد ولی نذاشتم بریزه... یه نفس عمیق کشیدم حالم اصن برای حرف زدنو درد و دل کردن مناسب نبود ولی از طرفیم میدونستم هر حرفی که بزنم به بهبودش کمک میکنه.. برای همین خم شدم سمتش... پیشونیم و چسبوندم به
پیشونیش و با صدای گرفته ای آروم گفتم:

- برگرد زندگیم... برگرد که بدون تو داغونم... تو که بخشیدی ایندفعه رو هم ببخش .. توروخدا برگرد نزار حسرت دیدن چشمات تو دلم بمونه... نزار بشکنم آوا... برگرد زندگیم ...

یه قطره اشک مزاحم از گوشه ی چشمم چکید روی گونه اش... خم شدم پیشونیش و بوسیدم و با قلب شکسته ای از آی سی یو خارج شدم ....

×××

" راوی "

در خونه رو با کلید باز کرد و رفت داخل... ساکت و تاریک عین زندگی اسف بار خودش... اولین قدمو برداشت کیلد برقو زد.. سالن سرتاسر روشن شد... رفت سمت آشپزخونه.. در یخچالو باز کرد.. بطری آبو برداشت و سر کشید... وقتی بطری خالی شد در یخچالو بستو بطری و گذاشت روی اپُن.. رفت سمت کابینت و جا سیگاری رو از داخلش برداشت... بطری ویسکی که مال آخرین سفرش به پاریس بودو از زیر تخت اتاق خوابش برداشت و رفت تو سالن... کتشو روی کاناپه پرت کردو و خودش کنار کتش روی کاناپه ولو شد... دو تا دکمه ی بالای پیراهنش و باز کرد... با اینکه اسفند بود ولی اون گرمش بود جوریکه انگار تابستونه... کنترل استریو رو برداشت و روشنش کرد و طولی نکشید که صدای امین حبیبی توی خونه طنین انداخت:

جایی نرو، نرو از پیش من

تو نباشی دلم پرُ خون میشه من

جایی نرو منو تنها نزار

من بیچاره رو نرو اینجا نزار

تو نباشی به کی بگم عاشق شدم

بی تو دل میبرم به خدا از خودم

تو نباشی به کی دیگه تکیه کنم

دیگه رو شونه های کی گریه کنم
این دنیا رو نمیخوامو نمیخوام زنده بمونم
عشق من، اون لحظه که تو میری میرم
از این دنیا ، میدونم عشق من
از حال من تو خبر داریو
درمون این دل بیماریو
من دلخوشیم به تو رو دیدنت
عشقت همیشه تو قلب منه
اینجا بمون و از اینجا نرو
با جون و دل من میخوام تو رو
من با تو به همه جا میرسم
دنیام تویی بی تو من بی کسم
ای عشق من زیبای من
با من بمون دنیای من
این دنیا رو نمیخوامو نمیخوام زنده بمونم
عشق من، اون لحظه که تو میری میرم
از این دنیا ، میدونم عشق من
جایی نرو، نرو از پیش من
تو نباشی دلم پرُ خون میشه من
جایی نرو منو تنها نزار
من بیچاره رو نرو اینجا نزار
) آهنگ جایی نرو از امین حبیبی (
این آهنگ دقیقا وصف حال او بود.. انگاری حرف دلش را میزد...کلافه نفسش را فرستاد بیرون... پکی عمیقی به سیگارش زد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد ..فکر همسرش یک لحظه از ذهنش بیرون نمیرفت... بدون او واقعا یک مرده متحرک

بود که فقط نفس میکشد.. کاش چشمهایش را باز کند.. کاش بهوش بیاید و او را از سردرگمی نجات دهد ...

کاش یکبار دیگر با چشمان آبی تخسش به همسرش نگاه کند و از دستش حرص بخورد ...

کاش... سرش را از روی کاناپه بلند کرد بطری کوچک ویسکی را برداشت و روی لبش گذاشت و تو یه حرکت نصفشو توی دهنش خالی کرد... تلخی و تندی مشروب معده اش را

سوزاند اما دردش بدتر از قلب شکسته اش نبود پس قابل تحمل بود

..

از جایش بلند شد مستقیم به سمت اتاق او حرکت کرد... در اتاق را باز کرد..بوی عطر ملیح و دخترونه اش توی دماغش پیچید... نفس عمیقی کشید و عطر عشقش را به ریه هایش کشید... به سمت تختش رفت روی تخت نشست و بالش همسرش را لمس کرد... بالش را برداشت و نزدیک بینی اش برد و با تمام وجود بو کشید...

چشم هایش را بست و زیر لب

زمزمه کرد:

- ای عشق من زیبای من

با من بمون دنیای من

×××

" آرشان"

با صدای زنگ موبایلم چشامو باز کردم نگاهی به اطراف انداختم تازه موقعیتم و یادم اومد... دستم و بردم سمت میز کنسول و گوشیمو برداشتم اسم سهند روش تکون میخورد ..

کلافه نفسم و فرستادم بیرون و گوشیو جواب دادم:

- بله؟

صدای شادش پیچید تو گوشم:

- سلام داداش چطوری خوبی؟

خوب؟ هه... چه واژه ناشناخته ایه برای من.. سرد و جدی گفتم:

- اگه به حال الان من میشه گفت خوب.. آره خوبم!

خندید:

- معلومه که خوبی تازه با حرفی که میخوام بهت بگم بهترم میشی ..

اخم کردم:

- چی شده؟ واسه آوا اتفاقی افتاده؟

- نگران نشو داداش.. اتفاق که افتاده ولی از نوع خوبش.. راستش خانومت بهوش اومد دقیقا

نیم ساعت پیش!

سیخ روی تخت نشستم و شوک زده گفتم:

- یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

خندید:

- گفتم خانومت نیم ساعت پیش بهوش اومد الانم بی صبرانه منتظر دیدن توئه! تازه اولین کلمه ایم که گفت اسم تو بود

دیگه بقیه حرفاش و نمیشنیدم سریع گوشوی قطع کردم و پریدم سمت لباسام.. تیشرتم و

پوشیدم و رفتم سمت دستشوئی تند تند مسواک زدم و صورتمو شستم و کتم و از رو مبل چنگ زدم و دوییدم سمت در...

" آواهیتا"

با احساس سردرد چشامو باز کردم که نور چشمم و زد چشامو دوباره بستم و بعد چند ثانیه بازشون کردم به اطرافم نگاه کردم هیچی یادم نیومد.. یکم به ذهنم فشار آوردم یهو همه اتفاقا مث یه فیلم از جلوم رد شد ..رعد و برق.. بارون.. آرشان... حرفام... و در آخر تصادف...پس الان تو بیمارستان بودم! با دقت بیشتری اطرافم و

نگاه کردم تو یه اتاق سفید بزرگ بودم دور تختمم پرده های بیمارستان بود یه دختره هم داشت سرمم و تنظیم میکرد ..

فک کنم سنگینی نگاهم و حس کرد چون برگشت سمت و با دیدن چشمای بازم چشماش و تا

آخرین حد گرد کرد و با لکنت گفت:

- تو...تو بهوش اومدی؟

پ ن پ هنوز بیهوشم! سئوالا میپرسه ها! قبل از اینکه فرصت کنم جوابشو بدم دختره یه قدم رفت عقب بعد یهو دویید سمت در و در همون حالم داد زد:

- آقاییییییییییی دکتررررررررر؟؟!

با تعجب نگاهش کردم که تو یه ثانیه از اتاق غیب شد.. وا دختره ی خل! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در اتاق با شدت باز شد و سهند با روپوش سفید اومد داخل...

با لبخند و شادی گفت:

- به به سلام زن داداش.. حال و احوالت خوبه؟ منو یادت میاد؟

اون حرف میزد ولی نگاه من به در بود.. تو این لحظه فقط دوست داشتم اونو ببینم.. فقط دوست داشتم صدای اونو بشنوم... با صدای سهند که اسممو صدا میکرد برگشتم سمتش و با

صدایی که برای خودمم ناشناخته بود گفتم:

- آرشان؟؟

خندید:

- نه مث اینکه خداروشکر حواست سر جاشه.. بزار معاینتم کنم الان زنگ میزنم شوهرتم

بیاد!

بیاد؟؟؟؟؟ مگه کجا بود که بیاد؟؟؟ صدای سهند نذاشت بیشتر از این فکر کنم.. معاینات اولیه رو انجام داد و وقتی مطمئن شد حالم خوبه دستور داد ببرنم تو بخش... یکساعتی بود که بهوش اومده بودم.. تو همین یکساعت همه اومده بودن عیادتم... مامان.. بابا.. آذرجون ..

پدرجون... آرشیدا...امیر... و حتی دوستام.. ولی اونی که میخواستم نیومد... چشمم به در خشک شد ولی نیومد... بغض کردم ینی هنوزم از دستم دلخور بود؟؟.. با رفتن مامان به بوفه رو تخت دراز کشیدم و ملاحفه رو کشیدم رو صورتم و گذاشتم اشکام صورتمو خیس کنن... سرم یه لحظه تیر کشید ولی اهمیت ندادم... در اتاق باز شد... فکر کردم مامانه ..

حالتم و تغییر ندادم.. منتظر بودم صداش بلند شه ولی نشد... به جاش یه عطر تلخ و آشنا و

بعد صدای بم مردی که قلبمو دزدید بود بلند شد:

- آوا؟

ملاحفه رو زدم کنار و با چشمای اشکی به صورت مردی زل زدم دل ایمانمو برده بود ..

آره خودش بود.. مرد من.. اشکم از گوشه چشمم چکید.. بغض کرد.. تو چشماش اشک جمع شد.. دیدم.. فهمیدم... تو یه لحظه تو جام نشستم و با بیشترین سرعتی که حال بیمارم اجازشو بهم میداد خودمو پرت کردم تو بغلش... دستاش بالا اومد و دورم حلقه شد... سرو تو گودی گردنش پنهان کردم و زدم زیر گریه... ولی ایندفه با صدای بلند.. منو محکم به خودش فشار داد نفس عمیق کشید با بغض اسمشو صدا کردم:

- آرشان؟

- جونم خانومم؟

از لفظ خانوممش قند تو دلم آب شد ولی صدای دورگه اش قلبمو لرزوند.. گریهه م اوج گرفت اون زیر گوشم حرف میزد و سعی میکرد آرومم کنه ولی من دلتنگ تر از این حرفا بودم که با چندتا حرف آروم شم... بعد یکساعت اشک و گریه و زاری از بغلش اومدم بیرون..و بهش نگاه کردم.. چشماش قرمز بود ..ته ریشش در اومده بود یکم لاغر شده بود..

زیر چشماشم یکم سیاه بود.. با این حال هنوزم زیبایی نفس گیرش و داشت... بهم لبخند زد ..

بهش لبخند زدم...حرف نمیزدیم و فقط بهم نگاه میکردیم.. دلم برای نگاهش تنگ شده بود ..

برای آغوشش برای عطرش... برای همه چیش.. دوباره چشام پر شد با محبت نگاهم کرد اشکم از گوشه چشمم چکید همین موقع در اتاق باز شد و مامان اومد داخل با دیدن ما یه لبخند خجول زد و به ما دوتا نگاه کرد و سریع عقبگرد کرد و از اتاق رفت بیرن که باعث شد جفتمون بخندیم...با لذت بهش نگاه کردم چقد دلم واسه خنده های مزدونه اش تنگ شده بود.. نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم.. نگاهی از جنس نگاه خودم بهم انداخت و دوباره بغلم کرد.. چشامو بستم و دوباره عطرش و فرستادم تو ریه هام....

با احساس نوازش صورتم از خواب بیدار شدم به محض اینکه چشامو باز کردم نگاهم تو دوتا تیله سبز عسلی گره خورد با صدای گرفته ای گفتم:

- اومدی؟؟

لبخند زد با اینکه محو بود ولی واسه من خیلی بود... با این حال باید ناز میکردم بدون ناز که نمیشدددددددد! اخم کردم و به حالت قهر گفتم:

- خیلی دیر اومدی!

همونجوریکه گونه م و نوازش میکرد گفت:

- کارداشتم، ببخشید!

با ناز گفتم:

- حالا که خیلی اصرار میکنی باشه میبخشمت ولی دیگه تکرار نشه هاااا!

خندید و سرش و تکون داد به ساعت نگاه کردم 2 نصفه شب بود رو بهش گفتم:

- برو خونه و راحت بخواب!

لبخند زد و گفت:

- من اینجا راحتم!

- خب اذیت میشی!

خم شد پیشونیم بوسید و پتو رو کشید تا زیر گردنم و گفت:

- نگران من نباش تو بگیر بخواب!

چیزی نگفتم برای آخرین بار نگاهش کردم و چشام و بستم و سعی کردم بخوابم...

×××

دو روز بعدش به اصرار خودم از بیمارستان مرخص شدم.. بابا واسه خوب شدنم یه مهمونی بزرگ ترتیب داد که انصافاً هم عالی بود بعدشم یه گوسفند بیچاره رو جلو پام سر بریدن که انشالا به حول قوه الهی دیگه چیزیم نشه! خخخ...

از بقیه خداحافظی کردیم و سوار آسانسور شدیم عجب مهمونی شلوغی بوددد..

سرم و به دیوار آسانسور تکیه دادم و چشام و بستم با صدای زنه که شماره طبقه رو اعلام میکرد چشامو باز کردم نگاهم تو نگاه خیره آرشان گره خورد غلط نکنم این یه چیزیش هست از سر شب خورد منو بس که اینجوری نگاهم که خب برادر من یه کلام زبونت و بچرخون

بگو دوستم داری راحت کن جفتمون و دیگه! هی نگاه میکنه اعصاب منو بهم میریزه!

نگاهم و ازش گرفتم و از در آسانسور رفتم بیرون در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل ولی تا پامو تو خونه گذاشتم خشکم زد از همون جلوی در تا وسط سالن پر از گلبرگای گل رز بود دور تا دور خونه هم شمعای دایره ای کوچیک روشن بود اصن یه فضایی بود دیوونه کننده... دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم اولین قدمم و برداشتم و رفتم داخل دنباله لباسم روی گلبرگا کشیده میشد و اونا رو جا به جا میکرد ولی مهم نبود...اون وسط سالن علاوه بر گلبرگا با شاخه های گل رز قرمز یه دونه قلب بزرگ درست شده بود... از دیدنش اشک تو چشام جمع شد برگشتم عقب آرشان با لبخند به دیوار تکیه زده بود و داشت نگاهم میکرد سرم و کج کردم و با تمام محبتم زل زدم بهش حالا دلیل اصرارش و برای اینکه پیراهن قرمز بخرم میفهمیدم... تکیه اش و از دیوار گرفت و رفت سمت استریو و روشنش کرد و اومد سمتم با همون لبخند جذابش دستش و گرفت سمتم، بین گریه خندیدم و دستم و تو دستش گذاشتم اون یکی دستمم روی شونه اش گذاشتم اونم کمرم و با اون یکی دستش گرفت و با صدای سلین دیون شبمون رویایی شد...

Every night in my

dreams

هر شب در رویا هایمI see you. I feel you.می بینمت، احساست می کنم
.That is how I know you go on

و به این وسیله می فهمم که هنوز زنده ای

Far across the distance

در آن دور دست
And spaces between us

و فاصله ای که بین ما وجود داره
.You have come to show you go on

اومدی و نشون دادی که هنوز زنده ای

Near, far, wherever you are

نزدیک یا دور، هرجا که هستی I believe that the heart does go on
مطمئنم که قلبت هنوز)برام(می زنه
Once more you open the door
یک بار دیگه در رو باز کردی
And you're here in my heart

و تو در قلب من هستی
And my heart will go on and on

و)با وجود تو در قلبم(قلبم به تپیدنش ادامه میده

Love can touch us one time

عشق ما رو دوباره به هم خواهد رسوند
And last for a lifetime

و برای آخرین بار در زندگیم
And never go till we're one

و از من دور نخواهد شد تا ما یکی بشیم

Love was when I loved you
عشق فقط عشقی بود که من عاشقت بودم
One true time I hold to

و زمانی بدون ریا که من تو را در آغوش گرفتم
In my life we'll always go on

و در زندگیم ما همیشه با هم خواهیم بود
Near, far, wherever you are

نزدیک یا دور، هرجا که هستی

ketabsaz.info

I believe that the heart does go on

مطمئنم که قلبت هنوز)برام(می زنه
دستم و از تو دستش آوردم بیرون و جفت دستم و دور گردنش حلقه کردم و زل زد
تو چشماش اونم دستاش و دور کمرم حلقه کرد و زل زد بهم...
Once more you open the door

یک بار دیگه در رو باز کردی
And you're here in my heart

و تو در قلب من هستی
And my heart will go on and on
و)با وجود تو در قبلم(قلبم به تپیدنش ادامه میده

از نگاه خیره اش خجالت کشیدم سرم و انداختم پایین و نگاهم به گلبرگای رز
دوختم
There is some love that will not go away

عشقهایی هستن که هیچ وقت از بین نمی رن
,You're here, there's nothing I fear

تو اینجا با من هستی، و من دلیلی برای ترسیدن نمی بینم
And I know that my heart will go on

و می دانم که)با وجود تو(زنده خواهم ماند
We'll stay forever this way

و ما همیشه اینطور خواهیم بود
You are safe in my heart

تو در قلب من ایمن هستی
And my heart will go on and on

و)با وجود تو در قبلم(قلبم به تپیدنش ادامه میده
با تموم شدن آهنگ جفتمون از حرکت ایستادیم توقع داشتم ولم کنه اما اینکار و نکرد و حلقه دستاش و حتی یه ذره هم شل نکرد دستام و از دور گردنش باز کردم و آوردم پایین و روی سینه اش گذاشتم زل زدم بهش که با صدای آرومی گفت:
- میخوام برات یه چیزی تعریف کنم حاضری گوش بدی؟
آب دهنم و قورت دادم و سرم و به نشونه آره تکون دادم لبش و باز زبونش خیس کرد و
گفت:
- داستان یه دکتر مغرور که قلبش و به یه دختر شیطون و تخس فروخت.
دختری که تا حالا بارها از مرگ نجاتش داده.. انگاری این دختر اون دنیا رو بیشتر دوست داره که هی یه اتفاقی واسش میوفته و با قلب ضعیف این دکتر مغرورمون بازی میکنه... قصه آشنایشون تکراریه میخوام واست ناگفته های زندگیشون و بگم... میدونی اولین بار کی دل کترمون لرزید؟؟ وقتی که اون دختر و تو لباس سفید عروسی دید... درست عین فرشته ها شده بود ..
خدا میدونه که اونشب چقد آرزو کرد که اِی کاش عروسیشون واقعی بود ولی آرزوی محالی بود... دختر قصه مون هرروز با کاراش بیشتر و بیشتر قلب پسر قصه رو میلرزوند ولی خودش نمیفهمید... وقتی اونجوری تو خونه لباس میپوشید اونجوری موهاش و دورش باز میذاشت پسر قصه رو از خود بی خود میکرد ولی خودش نمیدونست... وقتی اولین بار پسر قصه اونو موقع غروب آفتاب تو بام شیراز بوسید

بهترین لحظه زندگیش بود و وقتی اون دختر همراهیش کرد دیگه بدتر! ولی اون شب وقتی پسر برای بار دوم دختر و بوسید دختر قصه خودش و کشید کنارچون فکر میکرد پسر قصه اونو از روی هوس میبوسه، از روی هوس بغل میکنه.. ولی اشتباه میکرد تو تک تک اون لحظه ها تنها احساسی که پسر قصه نسب به دختر قصه نداشت هوس بود! وقتی اون دختر تصادف کرد... بدترین ثانیه های عمرش بود وقتی که پسره مجبور بود با دستای خودش موهای عشقش و بزنه وقتی مجبور بود خودش تیغ جراحی رو روی پوست کسی بکشه که حتی حاضر نبود یه خار به پاش بره فقط خدامیدونه چه حسی داشت با این حال وقتی عشقش چشماش باز کرد وقتی پسرو بغل کرد.. بازم بهترین لحظه هاش بود و حالا اون دختر الان اینجا جلوی من وایساده ...

اصن نفهمیدم کی گریه کردم فقط وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه...

بالاخره گفت بالاخره اعتراف کرد آخ که چقد منتظرش بودم.. با لبخند دستش و آورد بالا و اشکام و با سر انگشتش پاک کرد و آروم در گوشم گفت:

- دوست دارم بانوی قصه من!

دستام و از روی سینه ش برداشتم و دور گردنش حلقه کردم و بین گریه گفتم:

- منم دوست دارم مرد مغرور من!

خندید.. از اون خنده هایی که هیچوقت نمیکرد صورتش و بهم نزدیک کرد و لباشو گذاشت رو لبام.. ایندفعه منم همراهیش میکردم با عشق میبوسیدمش.. چون عشقم بود.. محرمم بود.. زندگیم بود...میبوسیدمش چون میدونستم احساسش بهم هوس نیست چون میدونستم هیچوقت تنهام نمیزاره این مرد با همه مردای دنیا فرق داشت چون ...

مــردِ مــن بود...

×××

سه هفته گذشت... تو این سه هفته اتفاقات زیادی افتاد... اولیش ازدواج سهند و الی بود ..

بالاخره سهند خان دست از قرارای یواشکی برداشت و از اِلی خانوم ما خواستگاری کرد و وقتی جوابو گرفت با خانواده ش رفتن شهرستان برای مراسم رسمی.. و بعد از اینکه مامان و بابای اِلی هم رضایت دادن درست هفته بعدش، عروسی شون و برگزار کردن... و

خدایش هم مجلس خیلی خوبی گرفتن با اینکه همه چی هول هولکی بود ولی مراسم خوبی شد... دومین اتفاق خواستگاری مجدد مهرداد اسدی از مهشید بود که ایندفه جوابش مثبت بود...اینقد درگیر زندگی خودم بودم که نفهمیدم دوستم کی عاشق شد و کی جواب بله رو داد ولی وقتی فهمیدم کلی براش خوشحال شدم. گرچه که اوایل زیادی مسخره ش میکردم ولی وقتی مهرداد خان و دیدم نظرم عوض شد چون واقعا پسر خوبی بود و برعکس حرفای مهشید بیچاره هیچ شباهتی هم به گوش پاک کن نداشت و این ینی اینکه مهشید الکی بدبختو رد میکرده و فقط میخواسته براش ناز کنه.. سومین اتفاق خبر بارداری شیدا همسر امیر بود که آرشیدا رو خورد کرد... با اینکه تظاهر میکرد فراموش کرده ولی فراموش نکرده بود ...

بعد این قضیه آرشیدا دیگه نتونست تحمل کنه و بعد کلی بدبختی اقامت پنج ساله برای انگلستان گرفتو وقتی کارای دانشگاهش جور شد برای پنج سال راهی لندن شد ...

×××

10..9..8..7..6..5..4..3..2..1..

- آغاز سال یک هزار و سیصد و نود پنج هجری شمسی

با شادی جیغی کشیدم و برگشتم سمت آرشان که رو پاش نشسته بود و خودم و پرت کردم روش جوریکه بدبخت تعادلش و از دست داد و دوتایی افتادیم روی زمین لبامو گذاشتم رو لباشو و بوسیدمش نرم و طولانی.. خودم و ازش جدا کردم و گفتم:

- عیدت مبارک عشقم!

خندید و دوباره لبامو بوسید و گفت:

- عید توهم مبارک خانومم!

دوباره خم شد روم و لبامو بوسید که با صدای تلفن خودش و ازم جدا کرد و با اخم زل زد به تلفن با خنده از بغلش اومدم بیرون و رفتم سمت تلفن ،آرشیدا بود از لندن تماس
میگرفت.. میخواست عید و تبریک بگه همونجوریکه باهاش حرف میزدم رفتم سمت آرشان که داشت با چشماش قورتم میداد... زودی از آرشیدا خداظی کردم که همزمان دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغلش آرشان... تا خواستم اعتراض کنم دستاش دورم حلقه شد و لباش روی لبام قفل شد.. بعد چند ثایه از هم جدا شدیم. آرشان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خانومم؟

پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم و زمزمه کردم:

- جونم آقایــی؟؟

خندید:

- شرطمون و یادته؟

لبخند زدم:

- آره

- تبریک میگم.. منو خوب شناخته بودی که اون حرفو زدی!... حالا تو شرطو بردی چون تسخیرم کردی.. با کارت.. حرفات.. ناز کردنات... اخمات
...

قبل از اینکه جمله شو تموم کنه لبامو گذاشتم روی لباش و عاشقانه بوسیدمش.. صورتش و
کشید کنار و خندید:

- وقت واسه شیطونی زیاده حالا نوبت کادوته!

با ذوق نگاهش کردم که خندید و از روی میز یه بسته برداشتو گرفت سمتم.. با ذوق بازش
کردم داخلش دوتا کاغذ بود.. اولی رو باز کردم و خوندم بعدش دومی رو.. با چشمای لبریز

از اشک زل زدم بهش که خندید و لبامو بوسید.. لباشو گذاشت کنار گوشم و آروم گفت:

- مبارکت باشه خانومی!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و زیر گوشش و بوسید و همزمان با ریختن اشکم گفتم:

- عاشقتم

حلقه دستاش و دورم محکمتر کرد و عین همین جمله رو بهم گفت.. به کاغذایی که حالا رو

زمین بودن نگاه کردم... سند خونه و ماشینش بود که به نامم زده بود! طبق قرارمون! آخ که دیونشم به خدا!

×××

برای مسافرت عید چون ماه عسل هم نرفته بودیم طبق سوپرایز آرشان که کلی هم منو ذوق مرگ کرد تشریف بردیم جزایر قناری... آی که نمیدونید چ حالی داد هر روز دور از چشم آرشان بیکینی میپوشیدم و میزدم به اقیانوس وووییییی که عالی بود اما بعدش آرشان بیدار میشد و کلی دعوام میکرد که چرا اینجوری لباس پوشیدم و اینا.. ولی من اهمیت نمیدادم و بازم کار خودمو تکرار میکردم اونم وقتی میدید من حرف تو کتم نمیره بیخیال میشد ...

ینی اون ده روز فوق العاده بود اینقد خوب بود که نمیتونم توصیفش کنم تنها بدیش انواع اقسام حشراتش بود که پدرمون و در آورد ولی بقیه اش حرف نداشت و جز بهترین خاطرات عمرم ثبت شد ...

نصفه شب بودو من خوابم نمیبرد.. هرچی تلاش میکردم هم بیفایده بود... برگشتم سمت آرشان.. تخت خوابیده بود... با دیدن نیمرخ جذاب و مردونه اش ناخداگاه لبخند زدم.. تو حصار بازوهاش به پهلو چرخیدم و با عشق نگاهم و روی تک تک اجزای صورتش حرکت دادم... فقط من بودم و اون.. و صدای نفسای آرومش که بیقرارم میکرد.. این آدم ..

پادشـــاه دنیای من بود... مرد من... غیرتی حسود من... که حالا درست عین یه پسر بچه معصوم خوابیده بود.. دستم و بردم سمت صورتش... موهاشو از رو پیشونیش زدم کنار و با عشق خم شدم رو صورتش و گونه شو بوسیدم... یه تکون کوچولو خورد.. کلافه برگشت سمتم و محکم بغلم کرد و با چشمای بسته و صدای بم گفت:

- چـی میخوای آخه بچـه؟

ریز خندیدم و گفتم:

- بوس

لبخند زد.. صورتش و چسبوند به صورتم و گونه مو بوسید.. واسه اذیت کردنمم یکم صورتش و که ته ریش سیخ سیخی داشت به صورتم کشید و خط خطیم کرد.. سرمو بردم

عقب و تو سینه اش فرو کردم و گفتم:

- غلط کردم بگیر بخواب

خواب آلود خندید.. مردونه و جذاب... حلقه دستاش و محکمتر کرد.. پاهاشو دور پاهام حلقه

کرد و سرشو تو موهام فرو کردم... لبخند زدم و چشامو بستم

....

جواب آزمایشم و گرفتم و رفتم بیرون... سوار ماشین شدم و کاغذو باز کردم با دیدن جواب نیشم تا ته باز شد.. سرم و آوردم بالا وبه روم زل زدم... در خونه رو باز کردمو رفتم داخل به ساعت نگاه کردم ...6 عصر بود... پلاستیکای خریدمو گذاشتم تو آشپزخونه و رفتم تو اتاق قبلیم که الان اتاق مشترکمون بود... لباسام وعوض کردم و رفتم تو آشپزخونه ..

دست به کار شدم تا غذای مورد علاقه آرشان و درست کنم.. داشتم پیاز سرخ میکردم که حالم بد شد.... خودمو انداختم تو دستشوئی و تمام محتویات معده مو بالا آوردم... با بیحالی صورتمو شستم و اومدم تو آشپزخونه زیر پیازو خاموش کردم و روی صندلی نشستم تا حالم بهتر بشه... وقتی حالم خوب شد بلند شدم و با بدبختی ادامه آشپزیم و کردم.. یه سالاد خوشگلم درست کردمو گذاشتم تو یخچال و

رفتم حموم.... یکساعت تو حموم بودم.. وقتی حسابی خودمو سابیدم اومدم بیرون...موهامو با اتو شلاقی کردمو دورم ریختم... فقط از دوطرف سرم، بالای گوشام دو تا دسته مو برداشتم و پشت سرم بافت زدم.... یه پیراهن حریر سفید که قدش تا وسطای رونم بود پوشیدم.. یه آرایش خوشگلم کردم و بعد زدن عطر ملایمم و پوشیدن صندل رو فرشیام رفتم بیرون.. با کلی سلیقه میز شام و چیدم و منتظر به ساعت زل زدم.. ساعت 30:8 صدای چرخش کلید تو قفل بلند شد.. همزمان منم با لبخند از جام بلند شدم و رفتم سمت در... در باز شد و قبل از خودش بوی عطرش تو خونه پچیید ...

با دیدنش لبخندم بیشتر شد... بازم دلم براش ضعف رفت... دست از نگاه کردنش برداشتم و رفتم سمتش.. کفشاشو در آورد و برگشت سمتم... بدبخت یه لحظه خشکش زد.. با عشوه

خندیدم و با ناز نگاهش کردم... تکون خورد.. لبخند زد و اومد سمتم.. رفتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم.. دستاش و دورم حلقه کرد و با عشق نگاهم کرد.. لبم و گاز گرفتمو با عشوه گفتم:

- سل...

با قفل شدن لباش روی لبام حرفم تو دهنم موند... یکم جا خوردم ولی خیلی سریع به خودم اومدم و همراهیش کردم... سرش و ازم جدا کرد و پیشونیش و به پیشونیم چسوبند... نگاهم و تو نگاهش دوختم... بهم لبخند زدو سرش و یکم آورد بالا و پیشونیم و بوسید.. چشامو بستم... توصیف حسی که اونموقع داشتم امکان پذیر نبود... انگاری امروز تو تقویم خدا روز من بود.. لباشو از پیشونیم جدا کرد.. از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

- تا لباسات و عوض کنی شامو میکشم!

خواستم برم سمت آشپزخونه که دستم و کشید و از پشت پرت شدم تو بغلش.. دستاش و روی شکمم حلقه کردو سرشو برد تو موهام... به دستاش که روی شکمم بود نگاه کردم... لبخند زدم... وقتی حسابی بوسه بارونم کرد با غرغرای من رفت تا

لباساشو عوض کنه... شام و کشیدم و منتظرش نشستم.. با احساس بوی عطرش و احساس حضورش پشت سرم ...

چشامو بستم.. گرم شدن پیشونیم و حس کردم چشامو باز کردمو با لبخند نگاهش کردم ..

کنارم نشست و با لبخند گفت:

- به به ببین خانومم چه کرده!

نیشم و تا جایی که میشد باز کردمو زل زدم بهش ..بهم نگاه کرد با دیدن نیش بازم خندید و بهم چشمک زد.. برای خودمو خودش برنج کشید و شروع کرد.. از طعم غذا چیزی نفهمیدم، همش فکرم تو سوپرایزی بود که به عنوان روز مرد که امروز بود براش داشتم ...

آرشان با شوخی سر به سرم میذاشتو از مریضاش برام میگفت ولی من اصن تو این دنیا نبودم فقط سرم و تکون میدادم... بعد شام کمکم میزو جمع کرد و رفت تو سالن.. ظرفا رو چیدم تو ماشین و چایی دم کردم.. از تو یخچال کیکی رو که براش درست کرده بودمو در آوردمو با لبخند رفتم سمت سالن.. داشت تی وی میدید... با احساس حضورم سرش و آورد بالا که یهو جفت ا بروش پرید بالا... با لبخند کیکو روی میز گذاشتم و رو پاش نشستم..

گوشه لباشو بوسیدم و آروم گفتم:

- روزت مبارک مردِ من!

یکم نگاهم کرد.. بعدش خندید.. خم شد لبامو بوسید و زیر گوشم گفت:

- روانیتم دختر!

ایندفه من خندیدم با کلی شوخی و خنده و مسخره بازی کیکو خوردیم بالاخره نوبت بخش

اصلی ماجرا رسید... دستامو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم:

- حالا نوبت کادوست!

گوشمو بوسید و با خنده گفت:

- عه کادو هم خریدی؟ بابا راضی به اینهمه زحمت نبودیماا

- نمیشه که همه جذابیتش به کادوش بود...

خندید..از رو پاش بلند شدم و رفتم سمت اتاق... با دستای لرزون نتیجه آزمایشو برداشتم و

اومدم بیرون... صداش از سالن میومد:

- آوا؟ کجا رفتی؟ بابا بیا من کادو نخواستم

...

پامو توی سالن گذاشتم... یه نفس عمیق کشیدم و با لبخند رفتم سمتش... با دیدنم لبخند زد ...

سعی کردم زیادی استرسمو نشون ندم... از پشت دستامو حلقه کردم دور گردنش و همزمان

با بوسیدن گونه اش برگه آزمایش و گرفتم جلوش و با خنده گفتم:

- بفرمائید.. اینم کاوی شما جناب شوهر!

خندید و کاغذو از دستم کشید کنارش وایساده بودم و زل زده بودم بهش .. با خنده گفت:

- نامه عاشقانه واسم نوشتی؟

اخم کردم ..خندید .. کاغذو باز کرد و چشماشو یکم ریز کرد و زل زد به نوشته ها... از استرس تپش قلب گرفته بودم و کف دستام عرق کرده بود... انگاری باور نداشت.. یه بار دیگه متن انگلیسیشو از بالا تا پایین خوند ...با بهت برگشت سمتم و بهم نگاه کرد....

با استرس نگاهش کردم و یه چیزی شبیه لبخند زدم... از جاش بلند شد و اومد سمتم.. حالت صورتش جوری بود که اصن نمیشد فهمید خوشحاله یا ناراحت... با هر قدمش تپش قلب من اوج میگرفت... بالاخره بهم رسید با استرس آروم اسمشو صدا زدم:

- آرشان؟؟

فقط نگاهم کرد.. دیگه داشتم یقین پیدا میکردم که ناراضیه.. که یهو دستاشو دورم حلقه کرد و منو رو دستاش بلند کرد و همزمان که میخندید منو رو دستاش

میچرخوند.. من جیغ میزدم اون میخندید.. با داد گفتم:

- وای آرشان بزارتم زمین حالم داره بد میشه... آرشاننننننن؟؟

وایساد ولی نذاشتم رو زمین... زل زد بهم.. انگاری تو چشماش پروژکتور روشن کرده بودن... همین واسم کافی بود... سرش و بهم نزدیک کرد.. ماتم برد... چشماش قرمز بود ..

انگاری داشت واسه گریه نکردن تلاش میکرد ... ولی موفق نبود چون یکم اشک تو چشماش جمع شد...با عشق بهش نگاه کردم.. منم گریه م گرفته بود ...پیشونیش و به

پیشونیم چسبوند... با دستاش دو ور صورتم و قاب گرفت و با صدای بمی گفت:

- دیوونتم به خدا!

لبخند زدم.. لبامو روی لباش گذاشتم و بوسیدمش... سرم و ازش دور کردم ولی هنوز پیشونیم به پیشونیش چسبیده بود. لبخند زدم و با لحن شاد و آرومی گفتم:

- بابا شدنت مبارک نفسم!

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیـــه ...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دست و بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه

حس خوبیـــه...

پـــایـــان

مرضیه بنی اسدی

21/ 12/ 1394

ساعت: 30:12 نیمه شب

برای دیدن رمان های بیشتر به آدرس ما بروید : http://ketabsaz.info

کتابساز منبع مجاز رمان های ایرانی به راحتی خاطر رمان های ایرانی را مطالعه کنید .

ketabsaz.info